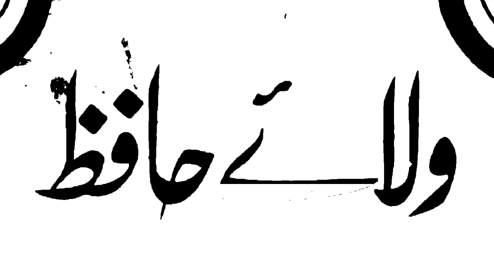


شمس العلماء نواب عزیز جنگ ولا

ولا اکادمی حیدرآباد

فهرس

سلسلہ مطبوعات ولا آکادمی (۳۳)

زمانہ اشاعت .... جون ۱۹۷۷ء

تصحیح کنندہ : .... جناب کبیر کوثر

تعداد .... یک ہزار

طباعت .... جیّد پریس۔ بلیماران۔ دہلی۔۶۔ ہندوستان

خطاطی .... بشیر احمد

قیمت .... سی (۳۰) روپیہ

ناشران

ولا آکادمی۔ عزیز باغ۔ سلطان پورہ

حیدرآباد ۲۴۔ ہندوستان

حرفِ آغاز

این امر برائ هیئتِ ولا آکادمی انگیزهٔ افتخار است که " ولای حافظ " مجموعهٔ خطّی چامه هائ فارسی شادروان شمس العلما نواب عزیز جنگ ولاؔ را بچاپ رسانیده در دسترسِ استفاده و استفاضهٔ علاقمندانِ زبان و ادبِ فارسی قرار داده است۔

بی مناسبت نیست اگر بگویم که ولا آکادمی در عمرِ نسبتاً کوتاهِ خود توفیقِ خدماتِ بسیار یافته است و کتاب زیرِ نظر سی و سومین برگِ زرّین است که بر دفترِ انتشاراتِ ولا آکادمی افزوده شده است۔ مخفی نماند که هدفِ اساسیؔ ولا آکادمی چاپ و انتشارِ آثارِ غیر مطبوعه شادروان حضرتِ ولا ست۔

گوینده و پژوهندهٔ شهیرِ فارسی زبان آقای برق موسوی مقدّمهٔ فاضلانه ای بر این کتاب نگاشته اند۔ چندین سال پیش آقای برق موسوی کتابی جامع بنام " یادگارِ ولاؔ " نوشته اند که حاکی از احوالِ زندگی و تصانیفِ ولاؔ و اوّلین



ناحیهٔ دکن از صدها سال پیش همواره مرکز فرهنگ ایرانی و زبان فارسی بوده، و دانشمندان و شاعران و عرفار بسیار در دامان خود پرورده است. شاهان بهمنی و عادلشاهی دکن، خصوصاً سلاطین قطب شاهی و آصفیه، همگی از مشوقان شعر و ادب فارسی بوده، در ایجاد پیوندهای فکری و معنوی میان ایران و هند کوشان بوده اند. و پشتیبانی شاهان و امیران دکن از فرهنگ و ادب ایرانی، و نیز محیط مناسبی که از این جهت در مرکز سرزمین پهناور هند به وجود آمده بود، بسیاری از دانشمندان و بزرگان علم و ادب را به خود جلب کرده بود، و گروهی کثیر از شاعران و نویسندگان ایرانی، چون شیخ آذری، شاه خلیل الله (فرزند شاه نعمت الله ولی)، نظیری، ظهوری، سنجر کاشی، میرزا محمد امین، میرزا محمد مقیم،

مدرکِ خدماتِ ادبیِ ولاست و نمونه ای از احاطهٔ آقای برق موسوی به زبانِ فارسی جدید بشمار می آید۔

شاخص و فاضل اجل، ماهر مردم شناسی و تاریخِ طبیعی انسان (Anthropology) حضرت آقای دکتر فتح اللہ مجتبائی رایزنِ فرہنگی شاہنشاہیِ ایران در ہند "وِلای حافظ" را از پیشگفتارِ خود و زین ساختہ اند۔

از ہمکاریِ پُر ارزشِ مقدمہ نگار آقای برق موسوی و نویسندۂ پیشگفتار حضرت آقای دکتر فتح اللہ مجتبائی صمیمانہ سپاس گزاری می شود۔ اُمیدواریم کہ "وِلای حافظ" مقبولِ خاطرِ سخن شناسان و پسندِ طبعِ اہلِ ایران واقع گردد۔

ژون ۱۹۷۷ میلادی
دہلی نو (۱) ہندوستان

حسن الدین احمد
رئیسِ وِلا آکادمی

پاکستان است، و خدمات و کوششهای بیدریغ او در توسعۀ فرهنگ اسلامی ایران و ترویج شعر و ادب فارسی در این سرزمین شایستۀ تقدیر است "ولا" مردی بود وارسته، که عمر خود را در راه کسب علم و تحقیق و تالیف در موضوعات مختلف فرهنگ اسلامی بسر برد، و بیش از یکصد کتاب و رسالۀ مختلف تالیف و تدوین نمود. وی مقدمات علوم و صرف و نحو و فقه و قواعد فن شعر را در آغاز عمر در حیدرآباد دکن آموخت، و به خدمت دیوانی وارد شد و در دستگاه آصف جاه ششم و هفتم بمقاماتی ارتقاء یافت. وی در ضمن خدمات دیوانی همواره اوقات فراغت را صرف تدوین و تالیف آثار خود می کرد، و در سال ۱۹۰۲ به انتشار جریده ای به نام "عزیز الاخبار" پرداخت، که گرچه انتشار آن بزودی تعطیل گردید، لکن از لحاظ انتقاد اجتماعی و باز گفتن مظالم و کجرویهای حکومت وقت قابل توجه بود و به همین سبب موافق طبع صاحبان قدرت نبود و ادامه نیافت.

آثار و تصنیفات "ولا" زمینه ها و موضوعات مختلف را، از تاریخ و واقعه نگاری (چون "تاریخ النوایط" و "عطیات سلطانی") تا فلاحت و جانور و

حکیم آتشی، حکیم رکنای مسیح و سالک یزدی از ایران به حوزه اقتدار و حکومت سلاطین دکن کشیده شدند۔

زبان فارسی در این سرزمین وسیع و پرنعمت، از همان آغاز زبان رسمی دولتی و در نتیجهٔ آن، زبان فرهنگ و ادب گردید، و یکی از مراکز مهم پارسی نویسی و پارسی سرایی در آن تشکیل یافت و کسانی چون سیّد محمد گیسو دراز، عصامی و حتی فیضی دکنی بدان ناحیت منسوبند، و برخی از شاهان دکن، چون سلطان محمد ثانی و فیروز شاه بهمنی خود از شاعران زبان فارسی بودند۔

صدها عارف و عالم و شاعر و مورّخ مشهور از این سرزمین برخاسته اند و کتابهای مهمّ و معتبری چون فتوح السلاطین، تاریخ فرشته و فرهنگ برهان قاطع حاصل کوششهای این بزرگان است۔ میراث فرهنگی پرارجی که در قرون گذشته مردم ایران و هند را به هم پیوند می داده است حتی تا این زمان در خطهٔ دکن پاسداری می شود و در این دوران کسانی چون شمس العلماء عزیز جنگ، متخلّص به "ولا" نمایندگان آن بوده اند۔

"ولا" یکی از دانشمندان بنام و فارسی دانان پرارج شبه قاره هند و

"ولا" ست، و نشان می دهد که وی تا چه اندازه به حافظ شیرازی ارادت می ورزیده است. دربارهٔ کیفیت این اشعار چیزی نمی توان گفت، زیرا حافظ را تقلید کردن تاکنون از عهدهٔ هیچ کس بر نیامده و حتی کسانی که به استقبال او رفته اند غالباً سرافکنده بازگشته اند. ولی اشعار "ولا" با توجه به اینکه زبان فارسی را در مدرسه آموخته و خود اهل زبان نبوده است، دارای شیرینی و لطف خاص است، و نمودار شوق و شور وی به این کار و به تقلید سبک و شیوه حافظ ی باشد.

جای خوشوقتی است که آکادمی "ولا" به انتشار این کتاب همت گماشته و یکی از آثار این مرد دانشمند را، که بی شک علم و دانش وی بر هنر شاعری اش غلبه داشته است، در دسترس علاقمندان قرار داده است.

(دکتور) فتح الله مجتبائی

رایزن فرهنگی ایران در هند

شناسی (چون "فلاحة النخل"، "کاشت انگور"، "کاشت بقولات"، "حیوة الحمام") وشعر وشاعری (چون "ولای حافظ" و "ولای پاکان") ولغت وزبانشناسی (چون "مصطلحات دکن" و "آصف اللغات") شامل می گردد.

آنچه از میان آثار "ولا" بیش از همه شایستهٔ توجه است کتاب مشهور "آصف اللغات" است، که گرچه ناتمام مانده، ولی همین مقدار که فعلاً در دست است و به طبع رسیده، نمودار میزان دقت وتبحر مؤلف آن است "ولا" در این تالیف پرارج از کلیهٔ فرهنگهای موجود زبان فارسی اقتباس وبهره گیری کرده، و شواهد گوناگون برای واژه ها آورده، و معانی الفاظ را بدقت بیان داشته است. کار او در این تالیف تنها نقل نوشته ها و منقولات مولفان پیشین نیست، بلکه با کمال کنجکاوی ونکته سنجی، نوشته ها و آرار فرهنگ نویسان متقدم را بر محک نقد و تحقیق زده، وصحت و سقم گفته های آنان را معلوم داشته است.

کتابی که اکنون از طرف آکادمی ولا، وبتوسط حسن الدین احمد نبیره فاضل و هوشیار مرحوم "ولا" طبع ونشر می شود، نمونه ای از هنر و استعداد شاعری

مقدّمہ

درست است کہ صدہا گویندگان و دانشمندانِ شہیر، از خاکِ مردم خیزِ دکن سر برآوردہ اند و امروز ہم مدینۂ شعر و ادب حیدرآباد دکن چندین سخنورانِ نغز گفتار و دانش ورانِ صاحبِ افکار را در آستینِ خود دارد۔ امّا، میانِ شاعرانِ زمانِ آصفجاہِ ششم پادشاہِ دکن، من کسی را نمی شناسم کہ مانندِ شمس العلماء عزیز جنگ وِلاؔ، از سعدؔی و حافؔظ الہام گرفتہ است بویژہ، در استقبالِ غزلہای لسان الغیب، غزلہا سرودہ و از ثغورِ ادبیِ معاصرانِ خود، فراتر گام زدہ است۔

نام و زائچہ۔ احمد عبد العزیز نایطی (وِلاؔ) پسرِ حاج مولوی محمد نظام الدّین، بتاریخ دوازدہم ربیع الاوّل ۱۲۷۲ ہجری قمری برابر: (۲۸ دسامبر ۱۸۶۰ میلادی) در ضلعِ نلّور (آندھرا پردیش۔ حیدرآباد) تولد یافت و بعمرِ

خود را در رشتهٔ زبانِ فارسی پیشِ سیّد شجاعت علی مدراسی و شیرین سخن خان راقمؔ و مولوی حبیب اللہ ذکاؔ نایطی و مولوی محمد میران سہا بہ پایان رسانید پس در حلقهٔ درسِ مولوی محی الدّین احمد نایطی مدراسی و مولوی سیّد غلام دستگیر و مولوی وجہ الدّین و مولوی محمد شہاب الدّین مدراسی، در زبانِ تازی و فقہ استعداد بہم رسانید و در فنِّ سیاق از مولوی عبد السلام عرشیؔ و ولی اللہ نیتیوی و سیّد سجّاد علی لکھنوی استفادہ نمود و نزدِ شہر اُستاد حافظ محمد باقر زرّین قلم اصولِ خطّاطی را فرا گرفت۔

آغاز شعر گفتن و تلمذ۔ ولاؔ شعر موزون کردن را از دوازدہ سالگی آغاز کرد[1] و از فیضانِ صحبت اساتیذ دورهٔ خود: مولوی سیّد علی کاملؔ لکھنوی و سیّد بوبکر بن شہاب و حضرتِ معنیؔ و حضرت ذکاؔ و شیرین سخن خان راقمؔ و مولوی نجم الدّین حسن خان افضلؔ و علّامہ قدرؔ بلگرامی و از مشق و ممارست مقامی بس شامخ احراز نمود و بہ سہ زبان: (فارسی و اُردو و تازی) شعر گفت و کتاب ہای

---

[1] یادگارِ ولاؔ (تالیف نگارندہ راجع بہ احوال و آثارِ ولاؔ) صفحہ ۱۰ (بہ سند حیوٰۃ العزیز دیباچہ کلیات نظمِ ولاؔ فارسی)

هفتاد و یک سالگی بتاریخ هفدهم ربیع الاول ۱۳۴۳ هجری قمری برابر: (اکتوبر ۱۹۲۴ میلادی) هنگامی که مشغولِ تکمیل و شیرازه بندیِ تالیفِ سُترگِ خود "آصف اللغات" بود، ورقِ حیاتش، چون برگِ خزان دیدهٔ دستخوشِ صرصرِ اجل شد۔

سِلسلۂ نسب۔ بطوری که از حیوٰة العزیز (دیباچۂ کلیاتِ نظمِ وِلا فارسی) بر می آید، سِلسلۂ نسبِ وِلا به عبداللّٰه ابنِ حضرت جعفرِ طیّار می رسد:۔

احمد عبد العزیز نایطی وِلا ابن حاج مولوی محمد نظام الدّین (ناظمِ سوم دیوانی بلده حیدر آباد) ابن مولوی محمد حسین ابن محمد عبداللّٰہ (قلعه دار سرکار ونگول آستان ارکات) ابن محمد ادریس ابن محمد عبد اللّٰه ابن حافظ محمد عبد القادر ابن ابو رجال حافظ احمد درویش ابن ابراهیم ابنِ احمد ابن عبد اللّٰه ابن داؤد ابن محمد العالم ابن جعفر السیّد ابن ابراهیم اعرابی ابن محمد الادریس ابن علی الزینبی ابن عبد اللّٰه الاکبر الجواد ابن حضرت جعفر الطیّار۔

کسبِ دانش و هُنر۔ وِلا بعمرِ هشت سالگی در سال یک هزار و دویست و هشتاد هجری قمری همراهِ پدرِ خود از نلور به بلده حیدر آباد دکن آمد و تحصیلات

۱۔ آصف اللغات۔ کارِ مہم ولاؔ تدوینِ لغتِ مبسوط زبانِ فارسی است که آرشِ ہر واژۂ فارسی را بہ زبانِ فارسی تعریف کردہ و پس از نقلِ آرای پژوہندگانِ اہلِ زبان، بررسی و نظرِ خود و معنیٔ ہر لفظ بزبانِ اُردو ہم نوشتہ است۔ بی شائبۂ اِغراق این کارِ سترگ است کہ ولاؔ بدونِ دستیاریٔ کسی تنہا بہ ثمر رسانیدہ است۔ این کتابِ مبسوط شامل است بر لغاتِ مفردہ و مرکبہ و مشتقات و اصطلاحات و محاورۂ اہلِ ایران و امثالِ زبان، بر بیست و ہشت جلد و ہر جلد محتوی بر شش صد صفحہ۔ مسترایم۔ ایف۔ اودوئر M. F. O' Dwyer آصف اللغات را از "Magnum Opus" تعبیر کردہ است[۱]۔ ہفدہ جلد این کتاب تا حرفِ "ج" دہ ہزار و دویست صفحات در سال ۱۳۳۷ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۲۔ داستانِ غم۔ (فارسی) مرثیہ۔ راجع بہ ذکرِ شہادت سیّدالشہدا امام حسین علیہ السلام۔ در زمینۂ ملّا محتشم کاشی و در جواب "واقعاتِ ظہوری" و میرزا محمد خان نصیبی مشتمل بر نہ صد و شش بیت۔ اگر بگویم کہ مرثیۂ ولاؔ از ملّا نصیبی بلند تر و

---

[۱] ترجمہ انگلیسی تقاریظ "دی ہسٹری آف دی نوابطس" صفحہ ۲۔ چاپ مدراس ۱۹۰۹ میلادی۔

تاریخ نوشت و بہ انتشار روزنامہ عزیز الاخبار ہمّت گماشت و در مدّت زاید از نیم قرن آثارِ ادبی و اشعاری خواندنی و ماندنی گذاشت۔

آثار ادبی وِلا۔

وِلا در بارۂ تالیفات و تصانیفِ خود چنین نوشتہ است:۔

"از بیست سال شغلِ تالیف و تصنیف داریم و بعد از ترکِ ملازمت و حصولِ وظایفِ حُسنِ خدمت (حقوقِ تقاعد) ہمہ وقت ما از ساعت ہشت صبح تا ساعت پنج شام وقفِ ہمین شُغل است۔ در آغازِ این شُغل توجۂ ما بہ ترتیبِ قوانین سرکارِ آصفیہ مایل شد وقتاً فوقتاً بیست تا مجموعۂ "قوانینِ مالگزاری" (مالیہ) و سہ تا مجموعۂ قوانین حساب و فینانس" (بودجہ) و دو تا مجموعۂ "سررشتۂ انعام" و مجموعۂ مختصری موسوم بہ "شیرازۂ دفتر" (ادارہ) مرتّب کردیم در صلہ ترتیب و تالیفِ این کُتب شش ہزار روپیہ انعام از سرکارِ آصفیہ عطا شد۔ از ہمین پول مکانی با خانہ باغش موسوم بہ "عزیز ولا" و "عزیز باغ" ساختیم و مطبعی خاص (چاپ خانہ) بنامِ "عزیز المطابع" قایم کردیم"۔[2]

[2] یادگارِ ولا صفحہ ۱۷

در سال ۱۳۲۰ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۹۔ مصطلحاتِ دکن۔ لغت اصطلاحات فنی و علمی۔ در سال ۱۳۰۵ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۱۰۔ سیاقِ دکن۔ (اُردو) در فن سیاق۔ در سال ۱۹۰۱ میلادی بچاپ رسید۔

۱۱۔ تصویرِ نُور۔ (نظم اُردو) سراپائی رسولِ اکرمؐ۔ سالِ چاپ ۱۳۲۰ ہجری قمری۔

۱۲۔ غرائب الجمل۔ (اُردو) در فن جمل (تاریخ گوئی)

۱۳۔ فلاحۃ النخل۔ (اُردو) طریقہ باغبانی خرما و تجارب فلاحانِ عرب و ہند۔

۱۴۔ کاشتِ انگور۔ (اُردو) ۶۴۶ صفحات۔

۱۵۔ کاشتِ بقولات۔ (اُردو) ۱۵۷ صفحات۔

۱۶۔ حیٰوۃ الحمام۔ (اُردو) نگاہداری و پرورش و تشخیصِ امراض و علاجِ کبوتران۔

۱۷۔ عزیز الاخبار۔ وِلاؔ در سال ۱۹۰۲ میلادی بہ انتشار روزنامہ ای "عزیز الاخبار" مبادرت جست ولی حق گوئی و بی باکیؔ او مقامات دولتی را نا راحت ساخت۔ بویژہ شحنۂ شہر، حُریّتِ قلمِ وِلاؔ را پسند نہ کرد و کار بجائی رسید کہ وِلاؔ ناچار روزنامہ خود را تعطیل کرد۔

موثر تر است، ہیچ غلو نیست۔ داستانِ غم بار دوم در سال ۱۹۷۵ میلادی بچاپ رسیدہ است۔

۳۔ **وِلائے پاکان** ۔ (فارسی) مشتمل بر چکامہ ہا راجع بہ نعت و منقبتِ محمد و آلِ محمد و بزرگان دین و رثائے سید الشہدا ع۔ یکہزار و دویست بیت تخمین می شود (ہنوز بچاپ نرسیدہ است)

۴۔ **کلّیات نظمِ وِلا** ۔ (فارسی) شامل است بر چکامہ و چامہ و ترانہ و قطعاتِ تاریخ۔ با دیباچہ "حیٰوۃ العزیز" در سال ۱۳۱۲ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۵۔ **محبوب السیر** ۔ (فارسی) بیانِ آیینِ حکمرانی والی سلطنتِ آصفیہ۔ در سال ۱۳۱۲ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۶۔ **تاریخ النوایط** ۔ (اُردو) تاریخ قبیلۂ نوایط۔ و تذکرۂ مشاہیرِ نوایط (۵۶۶) صفحات۔ در سال ۱۳۲۲ ہجری قمری بچاپ رسید۔

۷۔ **اعظم العطیات** ۔ (اُردو) تاریخی است راجع بہ عطایائے سلاطین۔ بار دوم در سال ۱۹۷۱ میلادی بچاپ رسیدہ است۔

۸۔ **کلّیات نظمِ وِلا** ۔ (اُردو) قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات۔

مادریِ وِلاّ اُردو بود، در نشر و چاپ کتاب های فارسی سعیِ بلیغ نمود و تا نَفَسِ بازپسین چراغِ زبانِ فارسی را در حیدرآباد دکن (جنوبِ هند) روشن نگاهداشت.

رازِ موفقیتِ وِلاّ۔ وِلاّ مردِ خودساخته بود. نخستین بزمرۀ مستخدم دولتی بحقوق سی روپیه ماهانه بر خدمتِ اظهار نویسی گواهانِ عدالت (بزبانِ فارسی) منتصب گشت سپس بسعی و وظیفه شناسی و امانت داری زینه بزینه ترقّی کرده از سمتِ فرمانداریِ دولتی حقوقِ تقاعد گرفت. در ظرفِ مدتِ ماموریت تا شش سال عضو مجلس شهرداری و تا چهارسال عضو مجلس بهداشتی و تا یک سال نائب رئیسِ مجلسِ شهرداری و تا دو سال بحیثیت عضو مجلسِ قانون ساز خدماتِ مستحسن انجام داد و پس از باز نشستن هنگامِ طغیانیِ رُودِ موسیٰ (۱۹۰۸ میلادی) که در تاریخِ دکن بر قیامتِ صغریٰ نامیده می شود، برای کمکِ ستم دیدگان کمرِ همّت بربست و بفتوت و همدردی کارهای فراموش نشدنی انجام داد.

در این جا نکته ای لازم به ذکر انیست که باوجودِ اشتغال بکارِ دولت و خدمت بجامعهٔ محصول ادبیِ وِلاّ به نسبت عمرش (هفتادویک سال) بسیار است. رازِ این موفقیت و آثارِ چشمگیر، بطوری که از اشعارش و سوانح حیاتش مستظهری شود، اینست که

۱۸۔ ولائی حافظ۔ کتابِ زیرِ نظر۔

تجلیل و تحسینِ وِلا۔ نقید حضور نظام آصفجاہ ہفتم پادشاہِ دکن در سال ۱۳۱۲ ہجری وِلا را بہ خطاب خان بہادر نواب عزیز جنگ بنواخت و در سال ۱۹۰۷ میلادی گورنر جنرل ہند (دولتِ انگلیسی) خطاب "شمس العلماء" با خلعت و تمغہ اعطاء کرد و در سال ۱۹۱۰ میلادی وِلا را بہ سمت (ای۔ ایم۔ ایس۔ بی) (عضوِ ایشیاٹک سوسائٹی بنگال) برگزید و این اعزاز خاص بود در حلقۂ اہلِ علم۔ اکثر معاصرانِ وِلا و مشاہیرِ ہند و خاور شناسان مثلاً علامہ شبلی نعمانی صاحبِ "شعر العجم" و شمس العلما حالی پانی پتی صاحبِ "حیاتِ سعدیؒ" و "یادگارِ غالب" و نواب عماد الملک سید حسین بلگرامی و نواب محسن الملک و سر رچرڈ برن و موید الشعراء موید اصفہانی و محمود زرقانی شیرازی و علامہ علی اکبر شروانی الشماخی و دانشوران ما بعد مثلاً شادروان دکتر زور و شادروان سید نصیر الدین ہاشمی و شادروان سلیمان ادیب از وِلا بہ نیکی یاد کردہ و کمالِ سخنوری او را ستودہ اند۔

چراغِ زبانِ فارسی۔ وِلا با آنکہ از قبیلۂ نوایط و عرب نژاد بود، عشق و علاقۂ ویژہ ای بہ فرہنگ و زبانِ فارسی داشت و با آنکہ زبانِ رسمی و دولتی و زبانِ

کارگر، گر نه شود ناله، نگردی نومید
گر نیابی اثری، ناله گیراتر گیر[۱]

(نالۀ گیراتر) این ترکیب در اشعارِ معاصرانِ وِلا دیده نمی شود۔

بنیان گزارِ دودمانِ جلیلِ پهلوی فقید رضا شاه کبیر در یکی پیشنهاد های خود فرموده است:۔

"برداشتنِ اوّلین گام ممکن است مشکل باشد ولی اگر آدمی جرأت و شهامت داشته باشد، رسیدن بمراد و مقصود آسان خواهد بود۔"

وِلا هم گام اوّل را اهمیت می دهد:۔

سعی، کارِ تو بود، حاصلِ سعیت زخداست
تا به منزل نرسی پیش بنه گامی چند

---

[۱] بر این شعرِ وِلا، شعرِ عرفی شیرازی بیادم آمد:۔

نوا را تلخ تر می زن چو ذوقِ نغمه کم یابی
حدی را تیز تر می خواں چو محمل را گراں بینی

وِلاؔ عاشقِ کارِ خودش بود، از لہو و لعب و آرام (تنبلی) متنفر بود، وقتِ عزیزِ خود را ہدر نہ کرد۔ چنانکہ خود می گوید:۔

نوجوانوں پہ ہے حیرت کہ ہیں آرام پسند
ہم کو دیکھو کہ بڑھاپے میں ہیں ہم کام پسند

(کلیاتِ نظمِ وِلاؔ اردو)

(این امر اعجاب انگیز است کہ نوجوانان تنبل اند، میلِ کار کردن ندارند ـــــ مارا ببین کہ باوجودِ پیرانہ سالی کار را محبوب داریم)

این نکتہ ہم جالبِ توجہ است کہ وِلاؔ در جوانی، تجربہ پیران، و در پیری، توانائی جوانان داشت۔ اشعارش کہ حاصلِ شب ہائی شباب است و اشعارش کہ محصولِ صبح پیری است یکسر درسِ عمل و کوشش، پیامِ رستاخیز و تکاپو و نکوہشِ ضدِ تنبلی و بیکاری است:۔

لحظۂ وقت است در دستت وِلاؔ
طالبِ آرامِ بیکاری مشو

و سیدالشہداؑ مشرف شده است و در یکی منقبت آرزوی رؤیتِ مولای متقیانؑ کرده است[۱] و درین مقطعِ غزلِ خود اظهار می کند که لسان الغیب خواجه حافظ را بخواب دیده ام :-

خواجهٔ شیراز را در خواب راحت دیده ایم
شد وِلا در طرحِ حافظ هر غزل تعبیرِ ما

نزد روان شناسانِ عصرِ حاضر تحلیل و تجزیهٔ چنین خواب با هرچه باشد، مهم نیست مهم اینست که خود وِلا تعبیرِ خواب (هر غزل در طرحِ حافظ) بیان کرده است - اینست که این تعبیرِ خواب مثلِ رؤیای صادقه بوقوع پیوست و امروز کتاب "ولای حافظ" (هر غزل در استقبالِ غزلهای حافظ) در دستِ ماست -

---

[۱] نازیم ما که شد ز شهیدانِ کربلا
ما را دهد بخواب جوابِ سلامِ ما (ولایٔ پاکان خطی)
نازم برین کرم که نگه کرده ای بخواب
بستم بچشمِ خویش نقوشِ لقایٔ تو (داستانِ غم صفحه ۱۱)

[۲] چشمی گشا بعالمِ رؤیا بروی من
دل می تپد بشوقِ لقایٔ تو یا علیؑ (ولایٔ پاکان خطی)

بکارِ خویش مکن غفلتی میان بر بند
کہ پیش خیز بمقصود پیش رس باشد

کسبِ کمال نیست ز میراث ہر کسی
بی محنت و طلب ز نیاگاں نمی رسد

دست بکار بودن، کلیدِ رستگاری و بیکاری سببِ ماندگی و سلبِ توانائی است :-

ہر کہ مشغول بکار است، ز افکار بماند
وان کہ بیکار و نزار است ز، ہر کار بماند

عمل، از بی عملی، مداوا از ترکِ مداوا، در ہر حال بہتر است :-

گویند گرچہ این مرضِ ماست لا دوا
باید ولی طبیب، ز درماں نہ بگذریم

رؤیاہای وِلا - بطوری کہ از اشعارِ وِلا مستظہر می شود اُو در رؤیا از دیدار سرورِ کائنات[1]

---

[1] شد نصیبِ نگہم جلوۂ رؤہای نبیؐ
حافظ این مرتبۂ چشم جہاں بین من است

مصحفِ عارض برُوئی ہر کہ نازل می شود
در طریقِ دلبری پیغمبر دل می شود

مراعاتِ نظیر:۔ رنگِ گُل از گُلِ روئی تو چو بلبل بپرید
ای بہ گلگشتِ چمن این گُلِ دیگر بشگفت

مرا کہ از لبِ شیرینِ تو کوہکن گفتی
دلم تصدّقِ الطافِ خسروانۂ تست

اشکِ روان بدیدۂ ما آبِ زندگیست
آبِ خضر بچشمِ خرد آبِ مُردہ است

تجنیس:۔ رسانده ای چہ پیامِ خجستہ از برِ دُوست
دلم فدائی پیامِ تو ای پیمبرِ دُوست

عاشقاں را ہوسِ بوس و کنار ست بہ دل
دلبراں از سخنِ بوسہ کناری گیرند

ندرتِ خیال:۔ اُو بچشم است ولی چشم برُو نتوان کرد
پیکرش مردمکِ دیدۂ ما می باشد

سبک و زبان - از عرضه دادنِ برخی ابیاتِ وِلا که بر آن به اعتبارِ سبک و زبان گمان می رود که شبیه گفتهٔ حافظ است، دانسته ابا کردم زیرا که من اهلِ زبان نیم و حقِ این داوری ندارم نیز از اهلِ نظر پوشیده نیست که اهلِ زبان و سبک شناسان جسارتِ مسابقهٔ اشعارِ شعرای معاریف ایران (خواجو کرمانی. کمال خجند- سلمان ساوجی. اوحدیِ مراغه ای) با اشعارِ لسان الغیب ندارد، تا چه رسد بمن! از این گذشته وِلا خود داوری کرده است که کلامِ خواجه "شرابِ ناب" است و کلامِ وِلا "آب":-

کجاست فکرتِ حافظ کجاست فکرِ وِلا
شرابِ ناب کجا، قطره ای ز آب کجا

صنایع بدایع - حُسنِ تعلیل:-

یادِ آن مصحفِ رُخ کرد وِلا را حافظ
هر که یادش نکند حافظِ قرآن نشود

گر مُرده به تعظیمِ تو خیزد عجبی نیست
خوش قامتِ ما از قدمت حشر بپا شد

معشوقِ تو ای خواجه شیراز غلامی
محبوبِ وِلا سرورِ خوبانِ حجاز است

خواجه به گمراهیِ عالم مکوش — از سخن غیرِ شریعت خموش
حافظِ شیراز به میخانه دوش — گفت: (ببخشند گنه می بنوش)
گفتمش ای خواجه من توبه کن — زین سخنت خونِ دل آید بجوش
خواجه اگر توبه کنی از شراب — مژده رحمت برساند سروش
وایه حرام است چه سازی سؤال — همچو گدای بدرِ می فروش
رندیِ حافظ نه پسندم وِلا — (باکرمِ پادشهِ عیب پوش)

وِلا چو حافظِ شیراز گر شوی میخوار[1]
طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد

---

[1] در این جا از این بحث فحص که شرابِ حافظ میِ انگور نیست، بادهٔ عرفان است، دانسته خودداری کرده ام زیرا که بر این موضوع پژوهشگران و حافظ شناسان دفترها نوشته اند امّا هنوز حرفِ آخر جز "والله اعلم بالصواب" نیست.

ببین نزاکتِ پرہیزِ چشمِ بیمارت

چو خواستم نگهی عذرِ ناتوانی کرد

نیاز و ناز با حافظ۔ وِلا ارادت و عقیدتِ وافر بذاتِ حافظ داشت۔ چنانکه در این مقطعِ غزلِ خود، حافظ را بشرطِ ارادت "پیر و مرشد و رہبرِ خود" تسلیم کرده است :۔

در طریقت بخدا، خواجۂ شیراز وِلا

پیرِ ما، مرشدِ ما، رہبرِ ما، حافظِ ما

ناگفته پیداست که این مقطع (اِبراز نیاز) است۔ امّا جای دیگر وِلا در جوشِ زُہد و اتباعِ اہلِ شریعت بر (پیر و مرشد و رہبر و حافظِ خود) ایراد کرده و حتیٰ زبان به نکوہش گشوده است۔ بر چنین ایراد و اعتراض باید پذیرفت که این (ادائی ناز) است :۔

من را سکندر پسندم آیینه حافظ از جمشید گیرد جام را

ترسم نشود بند در توبه بغفلت

حافظ چه خروشی که (در میکده باز است)

هدف های بزرگ و افکار روشن - ولا نه تنها سخنور توانا و نویسندۀ دانا بوده بل از سرشناسانِ دانش و هنر و مصلحِ دورۀ خود بشمار می آمده و علاوه شاعری در دانش های دینی و تاریخ و جمل و سیاق و نظم و نسق و فلاحت چیره دست بوده و همه عمرِ خود در فراگرفتنِ دانش های متداولۀ زمانِ خود بسر برده است و دورانِ زندگیِ عزیزِ خود را از صمیمیت صرفِ گسترشِ دانش و ادب، پژوهندگی و لغت نویسی و خدمت بجامعه و روشن ساختنِ اذهانِ هم میهنان نمود —— هدف های بزرگ داشت و افکارِ روشن ارائه کرد.

سوی نیکی و محبّت - بطوری که در آغازِ مقدمه اشارت رفت ولا از تغورِ ادبیِ معاصرانِ خود فراتر گام زده است. بیشتر اشعارِ ولا انسان را سوی نیکوی و عالی همتی و خود اعتمادی و ایثار و کرم و مساواتِ انسانی سوق می دهد و انسان را در فضای خیر و محبت و غمخواریِ بشر بلند می کند. ابیاتِ زیر برای بروز دادنِ همین حقیقت از ولای حافظ گلچین شده است :-

در تناسخ چو بدنیا برسم بارِ دگر
جز به غمخواریِ انسان نکنم کارِ دگر

عقایدِ وِلا۔ وِلاؔ شافعی المذہب بود و مانند امام شافعیؒ شیدای محمدؐ و آلِ محمدؐ بود۔ برای پی بردن عقایدِ این مردِ وارستہ و صاحبدل بہ این ابیاتِ اُو توجہ کنید[1]:۔

عروجِ مرتبت از کسبِ تدریجی شود حاصل
بحُبِّ پنجتنؑ رفتم ز عشقِ چار یار آخر

از علمِ حق مدینہ نبیؐ، بابِ اُو علیؑ است
افضل بدارِ علم ز اصحابِ اُو علیؑ است

بندۂ درگاہِ مولایم بر حکمِ حدیث
در دل از (من کنت مولاہ) خبر داریم ما
گر حدِ شرعی زبان بند د اناالحق در دل است
یا علیؑ در عبامۂ منصور برداریم ما

این مقطع غزل چو دعای قصیدہ ایست
بادا وفاتِ من بولای تو یا علیؑ

---

[1] یادگارِ وِلا صفحہ ۶۴ و ۶۵۔

در جہاں خیری بکن، خیرِ تو باشد ہم دریں
فرصتِ ہر لحظۂ عمرت غنیمت داں وِلا

دردمنداں را بدل غمخوار باش
عاملِ فعلِ دل آزاری مشو

فرصتِ خویش غنیمت شمر و خیری کن
در جہاں ہر عملِ خیر جزای دارد

عفو و درگذر:- پیوستہ ز ذوقِ عفو محروم
کو لذتِ انتقام دارد

اگر عدو ست بدستِ تو انتقام مگیر
خجل شود چو گنہ گار عفو کن تقصیر

ز دستیاریٔ دشمن گہی مشو غافل
چو پائی دوست بلغزد بلطف دستش گیر

چہ انتقام کہ در عفو لذتی دگر است
من از خطای رقیبانِ خویش درگذرم

می گوید: (از روی تناسخ = (آواگون = عقیدهٔ هندوان = خارج شدنِ روح از کالبدی و داخل شدن آن بکالبدِ دیگر) اگر بارِ دیگر بدنیا برسم، برآن سرم که جز غمخواری انسان کارِ دیگر نه کنم) ـــــ جای دیگر می گوید:-

غنیمت است زعمرِ تو لحظه‌ای ای دوست
بخیرِ عالمیان درجهان مکن تاخیر

ولا آن شاعر است که تا لحظهٔ آخرِ عمرِ خود دعوتِ خیر و نیکوئی می دهد:-

چند باشی بهوس زود برو خیری کن
کز همه عمرِ تو مانده است چو ایامی چند
تا توانی سحر و شام ولا خیری کن
ای که مانده است زعمرت سحر و شامی چند

ولا در این اشعار از مکتبِ فکر افصح المتکلمین، نخبهٔ شعرای جهان، شیخِ اجل سعدیٔ شیرازی مایه و پایه گرفته است: (بنی آدم اعضای یکدیگرند):-

بدورِ عمرِ تو خیری کن ای خجسته خصال
که خیر با دگران، از برای خویشتن است

یکی پسِ دگری می رود ازین عالم
وجودِ کس بجهانِ قدم نخواهد ماند

ازیک دو جرعه ذوق برو راهِ خود بگیر
چشمی مدار صحبتِ عیشِ مدام را

عمرِ گذشته باز نه گردد چو جوئی آب
باشد چو صبح و شام روان جوئبارِ عمر

شادی وغم، علوِ ہمّت :-

ز ناصح یک نصیحت یاد دارم
که با صد غم، دلِ خود شاد دارم

ہر کارِ من از قوتِ بازوست بعالم
پروازِ من ای یار به بالِ دگری نیست

مساواتِ نوعِ بشر و آرمانِ انقلاب :-

تا به یک ره روند شاه و گدا
ای فلک ہمچو انقلاب بیار

جبر و قدر، تقدیر و تدبیر:-

آں غافلاں کہ ناز بہ تدبیر می کنند
اِنکار از نوشتۂ تقدیر می کنند
آناں کہ می کنند بہ تقدیر اِتکّا
غفلت ز حسنِ کوشش و تدبیر می کنند

غفلتی در عمل و سعی مکن ای ناداں
گرچہ تدبیرِ تو تغیّر قضا نتواں کرد

بکوش و کار بتدبیر گیر و دیر مکن
اگرچہ محو نگردد نوشتۂ تقدیر

گرچہ بر تقدیر ایقان داشتیم
لیک تدبیری فرو نگذاشتیم

دُنیا گذشتنی و گذاشتنی:-

نشاط بعدِ غم و غم پسِ نشاط رسد
غمت نماند و نشاط تو، ہم نخواہد ماند

عمرِ من شد بہ تکاپوی تلاشت آخر
دلِ خود را بہ تولّائ تو مسکن کردم
کاشتم تخمِ محبت بدل از دانۂ اشک
خوشہ ہا چیدم و درِ عشقِ تو خرمن کردم

—●—

برقؔ موسوی
نائب رئیس بزمِ سعدیؒ
انجمن پارسی سرایانِ ہند

حیدرآباد (ہندوستان)
۱۷ مارس ۱۹۷۷ میلادی

در عالمِ جزا و سزا پیشِ تختِ عدل
بر ما تفوّقی نبود شهریار را

این نکته بسی جالبِ توجه است که وِلّا هفتاد، هشتاد سال پیشِ در زمان حکومتِ شخصی و مطلق العنان این اشعار را سروده است و در آن زمان کسی در هند از جنبش سوسیالیسم و هم از دموکراسی آگاه نبود۔

عشق ــــ ماحصلِ تلاش و مقصودِ حیات:

نزدِ پیرِ رومیؒ دوای هر دردِ فرد و دردهای اجتماع (جنگ، هوس، ملک گیری، تعصّبِ نسل و مذهب) عشق است و بس :۔

شاد باش ای عشق خوش سودائ ما
ای طبیبِ جمله علّت های ما
ای تو افلاطون و جالینوسِ ما
ای دوای نخوت و ناموسِ ما

عشق، نزدِ وِلّا ماحصلِ تلاش و مقصودِ حیات است :۔

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

در سفر نیست کسے از رفقا حافظِ ما | خالقِ ماست مگر در ہمہ جا حافظِ ما
ہمچو حافظ بہوس بے مددِ راہبرے | سالکِ مسلکِ عشقیم خدا حافظِ ما
گوے پیغامِ اجل را باجابت لبّیک | نیست در عالمِ دنیا ز قضا حافظِ ما
کرد زاوارگیِ دشتِ جنون ہا محفوظ | غیرِ زلفِ تو نباشد ز بلا حافظِ ما
حاجتِ سامعِ قرآن بقرآت نہ فتد | کہ مبرا بود از سہو و خطا حافظِ ما
بازیِ اوست چو جاں باز بہ میدانِ سخن | گوے سبقت ببرد از رفقا حافظِ ما

بے ردیفے نہ پسندیم ولا رنگِ غزل
در سخن قافیہ تنگست و خدا حافظِ ما

(ایضاً)

ندانستم بنا دانی کہ بارے می برد دلہا | چہ دل بستم بآسانی چہ دلگیرم زمشکلہا
نقاب از روئے برکش حسن تو از پردہ می ریزد | ندارد مردمک از پردہائے چشم حائلہا
بفرسنگہا گریزد در رہِ او گُمرہی از من | دلم پہلو نشینِ جادہ می باشد بمنزلہا
بہ عشقِ او چرا نشود جہانے والہ و مجنوں | کہ در صد کاروان بینیم یک لیلےٰ بہ محملہا
بشوقِ وصلِ او راہِ فراقش طے شود ہر دم | بقُلزم میرسد صد سیل چوں موجے بساحلہا
نمی ترسیم ما از بکرِ مضمونِ سخن ہرگز | شود مُشکل کشا فکرِ دقیقِ ما بہ مشکلہا

بطرحِ حافظِ شیراز تا فکرم بکار آمد
ولا در نکتہ سنجی میرود ذکرم بہ محفلہا

(۲)

اے بہارِ باغِ حُسن از روئے خندانِ شما | آبیارِ گلبنش چاہِ زنخدانِ شما
زلفِ سنبل در چمن دائم بہ تشبیہِ جمال | می کند صد ناز بر زلفِ پریشانِ شما
عمرِ تو باد از درازا اے ساقیِ بزمِ دکن | ساغرِ اُمّیدِ ما پُر شد بدورانِ شما
نرگسِ گلشن بچشمِ دوربین از چشمِ زخم | در چمن بے خوف از چشمِ نگہبانِ شما

بسم اللہ الرّحمن الرّحیم

(۱)

خدا حافظ چہ پیش آید کہ یارے می بر دلہا | چہ عشق آسان نمود اوّل ولے افتاد مشکلہا
نمیداند کسے جز نافہ مشکِ ختن حافظ | ز تاب جعدِ مشکینش چہ خوں افتاد در دلہا
مترس اے دل (خدا حافظ) بر و بار ہبرِ کامل | کہ سالک بے خبر نبود ز راہ و رسمِ منزلہا
چہ آسایم چہ بکشایم کہ ایخواجہ چوں ہر دم | جرس فریاد می دارد کہ بر بندید محملہا
گرانجانے بگرداب بلا افتادہ چون حافظ | چہ میداند حالِ او سبکسارانِ ساحلہا
ز وجدِ خواجہ در حلقۂ ذکرت بگوش آمد | نہاں کے ماند آن رازے کز و سازند محفلہا

الا فی عشقہ مثل الولا یا ایہا الحافظ

متیٰ ما تلق من تہوی دعِ الدنیا و اہملہا

(۴)

شد کارِ ما ز الفتِ دلبر بکامِ ما | گوئی دہد بہ لطف جوابِ سلامِ ما
روشن صحیفہ کہ بدستِ رسولِ اوست | گوئی کہ نامہ ایست مرتب بنامِ ما
پاسخ فرستد او بزبانِ پیمبرے | چون میرود ذریعۂ قاصدِ پیامِ ما
دلدارِ ماست شہرۂ عالم بعدل وداد | کو گیرد از جفائے عدو انتقامِ ما
جانم فدائے ساقیِ کوثر کہ دستِ او | لبریز شد ز بادۂ توحید جامِ ما
ہرگز نمیرد آنکہ سخن گفت حافظا | ثبت است بر جریدہ شہرت دوامِ ما

ممدوحِ ما بلطفِ سخن ہائے حمد و نعت
ذوقے برد ولا برموزِ کلامِ ما

(۵)

کجاست این رُخِ تابان و آفتاب کجا | ببین تفاوتِ رہ از کجاست تا بکجا
تفاوتے بمیاں از زمینست تا بفلک | کجا جمالِ تو (عکسِ تو آفتاب) کجا
گذشت عمر بہ مُلکِ تو ایجواں دولت | بگو رویم بہ پیری از ینجناب کجا
خطِ سیاہ نہاں شد عیانست ریشِ سپید | کجاست این دمِ پیری و آں شباب کجا

در حضورت خسرو ایں سرزمیں بیوجہ نیست گردنِ ما خم گرفت از بارِ احسانِ شما

چشمۂ خورشید بارد آتشے از خشم و تاب کاب او شد ز آب و تابِ روئے رخشانِ شما

بندۂ فرمانبرِ درگہ ولا مولائے من

در اطاعت گوش بر آواز فرمانِ شما

(۳)

دل می برد دلبرِ ما اے بیدلاں خدارا ترسیم رازِ دل را نہ نماید آشکارا

خیرے کن اے غزلخوان چون حافظِ سخنداں یاری بجائے یاراں فرصت شمار یارا

گر گوے ارجمندی از خود نمی پسندی ناداں بخود پسندی ملزم مکن قضارا

ہنگامِ جوشِ مستی غافل مشو ز ہستی ہشدار اے مے پرستی بیہوش کرد مارا

خوبانِ پارسی را بگذار بہرِ دنیا بگزین برائے عقبیٰ پیرانِ پارسارا

با خواجہ دار حرمت با بندہ کن عنایت با دوستاں تلطف با دشمناں مدارا

ما در ولائے دلبر چون بندہ ایم خودسر

اے خواجۂ سخنور معذور دار مارا

(۷)

دوش در میخانہ شد از میکشاں توقیرِ ما | نیست یارانِ طریقت ایں خطائے پیرِ ما
حُرمتِ مے در خیال و چشمِ میخواراں نبود | دورِ ساغر احتلابے کرد از تدبیرِ ما
داغ بر دل از فغانِ ماہ شب زندہ دار | مہر می لرزد ز تابِ نالۂ شبگیرِ ما
در خیالِ حلقہ ہائے زلفِ او در زلف شب | باشد از آہِ مُسلسل خوفِ دار و گیرِ ما
مجرمِ عشقیم و فردِ جُرمِ ما سودائے زُلف | دائماً تعزیرِ جسمانیست در تقدیرِ ما
در قوانینِ لمعاصر کیفرِ دارے نماند | در مذاہب از انا الحق میشود تکفیرِ ما

خواجۂ شیراز را در خواب راحت دیدہ ایم
شد ولا در طرحِ حافظ بر غزل تعبیرِ ما

(۸)

ستایم ساقیِ فرخندہ پے را | کہ پیماید پیاپے جامِ مے را
نفیرے سرکن اے مطرب بہ محفل | پسندم نالۂ ہرنائے و نَے را
شُنیدم شُہرتے از جامِ جمشید | بہ از جامے ندانم ہیچ شَے را
بخونِ گرمی بسر بردیم ساقی | بمہرت موسمِ سرمائے دے را

ببیں بہ وعدۂ پاکان وعہدِ معشوقان کجاست نقشِ حجر نقشِ رُوے آب کجا

بروے ساقیِ کوثر چہ قدر پیرِ مغان کجاست حلّتِ او حرمتِ شراب کجا

کجاست فکرتِ حافظ کجاست قدرِ ولا

شرابِ ناب کجا قطرۂ ز آب کجا

(۶)

بُرد آں ترکِ شیرازی باندازے دلِ مارا کہ بخشیدیم ایں عیاریِ آں شوخِ رعنا را

نشد آگہ ز سرِ بیدہانی از سخن ہا دل کہ تکرارِ لبت حل کرد عقدِ این معمّا را

نقابِ رُوے محبوبانِ عالم حکمتے دارد کہ رُسوا کرد حُسنِ یوسفِ کنعاں زلیخا را

خود آرائی مکن ناز و ادا ہا بیت بود کافی بزیور حاجتِ مشّاطہ نبود روے زیبا را

ز راے پیر واز عقلِ جواں آگاہم اے کامل بدست آرم ز پیرانِ طریقت پیرِ دانا را

مدہ از دست بہرِ لولیان مست صبرِ دل بسنگے شیشۂ مے زن بیفگن جامِ صہبا را

ولا دلدادۂ شیرین سخن ہاے تواے حافظ

کلامِ شکّرین زیبد لبِ لعلِ شکر خا را

(۱۰)

می دہد مژدہ نسیمِ سحری بُستاں را ‏ که دگر تازه بهار است گُل و ریحاں را

غنچه بشگفت و بوے گُلِ تر در گلزار ‏ نغمه بر نوکِ زباں بلبلِ خوش الحاں را

(گل و قمری بر چمن) ذوق دہد در گلشن ‏ سرورا نالهٔ این نغمهٔ بلبل آں را

اے نسیمِ سحری، معنیِ هوا جوئیِ تو ‏ ساخت منّت کشِ لطفِ تو بهارستاں را

وه چه فضلیست کز دو گُل بگریبان داری ‏ پُر کند قسمتِ گلچین به چمن داماں را

نغمهٔ بلبلِ شیراز بُود رہبرِ من ‏ که در آورد بسیرم چمنِ ایراں را

حافظِ مصحفِ عارض شده در ہند ولا

ہمچو قاری بادب بوسه دہد قرآں را

(۱۱)

بحضورِ شه ندانم که رساند این گدا را ‏ که بصدقِ دل رسانم بزبانِ خود دُعا را

برسانم این دُعا را بجنابِ شهریاری ‏ کرمے بکن بیاری که بدستِ تُست یارا

چو بدستِ تُست قُدرت چه غنیمت است فرصت ‏ که بحقِ اہلِ حاجت مددے کنی خدا را

شهِ کامراں (خدا را بگروه بینوایاں) ‏ برساں بساز و ساماں مُتعفّفے بینوا را

بجز پیراستن کارے نداری — بگلزارِ جہان اے تاک پیرا
زنامِ نامورِ ملکیست روشن — فروغ از حاتمِ طائیست طے را

وِلا چون دید نظمم گفت حافظ
جزاکَ اللہُ فی الدّارین خیرا

(۹)

واعظ بذوق بادہ پسندید جام را — پروا نکرد حرمتِ آبِ حرام را
از صنعتِ سکندر و جمشیدِ نامدار — آئینۂ بلور پسندید جام را
از امتیازِ دُرد صفا می کند زیاد — جامِ بلور لطفِ مئے لعل فام را
از یکدو جرعہ ذوق برو راہِ خود بگیر — چشمے مدار صحبتِ عیشِ مدام را
پیری رسید و رفت جوانی بہوش باش — محفوظ دار عاقبتِ ننگ و نام را
اے پختہ مغز در سرِ پاکیزہ جا مدہ — فکر و خیال و دعوی و سودائے خام را

دائم ولا بحرمتِ جامِ شرابِ اوست
حافظ کہ احترام کند شیخِ جام را

(۱۳)

او چہ داند قدرِ گل اندام را	کو ندید آن عارضِ گلفام را
گفتہ ہائے پختہ مغزاں گوش کن	جا مدہ در سر خیالِ خام را
ہمچو مردانِ مبارک پے بدار	در اطاعت نفسِ نافرجام را
بہرِ مے دارم بگوشِ ہوشِ خویش	گفتۂ پیغمبرِ اسلام را
ساقیا ترسم ز رنجِ عاقبت	گرچہ مے برد غمِ ایام را
من ز اسکندر پسندم آینہ	حافظ از جمشید گیرد جام را

در مشاہیرش ولا جامی دہد
خواجۂ ما بندۂ گمنام را

(۱۴)

للہ الحمد بہ پیرانہ سری دلبرِ ما	رتبہ داد ز عشقِ نبوی در خورِ ما
ما دریں بزم نداریم ز دشمن باکے	یار ما بر سرِ یاریست خدا یاورِ ما
کشتیِ دیدۂ مشتاق بساحل برسد	خاکِ پایت چو شود سرمۂ چشمِ ترِ ما
بہ تحمل بسر آریم و پریشاں نہ شویم	ہر بلائے کہ ز زلفِ تو رسد بر سرِ ما

ضُعفاے بینوا را کرمے بکن بہ پیری ۔ بنماے دستگیری تو ز پا فتادہ ہا را
زنگہ فتادگان را منگر بچشمِ ذِلّت ۔ بکن اے خجستہ سیرت ز عدوے خود مدارا
بتصدّق مدارا ز عدو شنیدم ایجاں
کہ بزمرۂ محبّانِ شرف دہم ولا را

(۱۲)

بہ تیغِ ناز کشی سُرمہ ترکِ شہلا را ۔ چنانکہ از رگِ اندیشہ خوں چکد ما را
بقامتِ تو بُرید ند جامۂ ناز ست ۔ کہ بر قباے تو ناز ست قدِ بالا را
ز نقشِ پا اثرِ رہگذر نمود مرا ۔ چو جاے سُرمہ کشیدم غُبارِ صحرا را
زہے کرامتِ پیرِ مُغانِ ذرّہ نواز ۔ کہ آفتاب کند خوشہ ثریّا را
وفورِ آب نہاں کرد جوہرِ شمشیر ۔ نقاب پرتوِ حُسن است رُوے زیبا را
صفاے رُوے تو نقشِ مرا نگند پیدا ۔ ندید دیدۂ کس جوہرِ مجلّےٰ را
خوش است وسعتِ مضموں باختصارِ سخن
ولا بہ کوزہ در آوردہ ایم دریا را

(۱۶)

روے روشن آفتابِ اوجِ چرخِ اعتلا | پرتوِ او ماهتابِ مطلعِ عزّ و علےٰ
وہ چہ پیمانیست (کو آید بخلوتِ شامِ وصل | عاشقِ او گر زخود بیرون رود الّا فلا)
بود در طفلی تراز وصلِ خود لا و نعم | بر زبانِ تست از عهدِ شبابت لا و لا
سلکِ دندانِ تو ہمچوں عقدِ گوهرہا پُر آب | در لبِ لعلِ تو چوں یاقوتِ رُمّانی جلا
از ازل آں اعترافِ ما بماند تا ابد | از الستِ خود خبر داریم واز قالوا بلےٰ
خانہ ات آباد کز جورِ تو عاشق روز و شب | در وطن آوارہ می گردد بحکمِ انجلا

حافظا قدرِ زبانش کن بہ حسنِ امتیاز
اے درین طرحِ تو حرفے کس نگفتت الّا ولا

(ایضاً)

اے بموئے می کشی۔ دلہا بزلفت مبتلا | وے بلاے می کنی۔ جانہا گرفتارِ بلا
آرزوہاے دلم با دلبریہا بر زبانست | ہر کسے گوید بہ محفل رازِ دل را بر ملا
نفرت از مہمانِ عشقت نیست شانِ میزباں | حُسن بر خوانِ تو از الوانِ نعمت زد صلا
از تجلاّے تو نپسندم چو موسےٰ بیہشی | در جوابِ لن ترانی من نمی گویم بلےٰ

خطِ رخسار و خطِ لب ہمہ از دفترِ عشق　　صفحۂ عارضِ او از ورقِ دفترِ ما

بارک اللہ بامّید نظرِ خوش گزرے　　روز و شب چشمِ نگہبانِ درِ دلبرِ ما

در سخن سنجی نعتِ نبوی حمدِ خدا

کس دریں عہد نگر دید ولا ہمسرِ ما

(۱۵)

بر فلک خورشید گوید ماہ سیما روت را　　در چمن بلبل گلِ تر گفت چوں ماروت را

از لبِ شکّر فشانت وز دہانِ شکّرین　　باغباں دانست شیریں خوانِ خرماروت را

تا شناسد قدرتِ تو بدر در ماہ تمام　　چوں مہِ کامل شبِ دیجور بنماروت را

ابروت ہمچون مہِ نو بود و چشم روشنم　　دید ہمچون مطلعے در عینِ ایماروت را

ہمچو موسٰے در تجلّی گاہِ تو غافل نیئم　　در سخن زیرِ نقابے کن کلیماروت را

گرم چوں مہرے دراں و سرد چون ماہے دریں　　دیدہ ام در موسمِ گرم و سرماروت را

محوِ تعلیمِ فسونِ چشمِ او دیدم ولا

دوش در چاہِ ذقن ہاروت را ماروت را

(ایضاً)

دلبرم بود درکنار بخواب — بخت بیدار شد کہ یار بخواب
او نیامد بہ خوابِ من زنہار — بارہا بود انتظار بخواب
انتظارش بَرَد بہ خوابِ اجل — تا بخواب آید ان نگار بخواب
اے معبّر بگو چہ تعبیر ست — آید آں یار بار بار بخواب
بختِ بیدار را چہ می پرسی — خلوتِ عاشق است و یار بخواب
اے نگہبان نگاہدار وفا — گرچہ در خلوتست یار بخواب
در خوابش غزل نوشت وِلا
بود حافظ چہ بیقرار بخواب

(۱۸)

اے تونگر رحم کن برحالِ زارِ ایں غریب — اوفتادہ بر درت بے دست و پا مسکیں غریب
خسروِ خوباں تنِ تنہا بہ خیلِ عاشقانست — نازپرور دیست دریک حلقہ با چندیں غریب
اے بدنیا بسترِ خاک است و را بہرِ خواب — روے بستر سنگ دار داز پے بالیں غریب
گر دعاے بد غریبے را تونگر میدہد — با تحمل آہ بر نفریں کند آمیں غریب

درجہاں خیرے بکن خیرِ تو باشد ہمد ریں　　فرصتِ ہر لحظۂ عمرت غنیمت داں ولا
سُفتہ ام صد گوہرِ مضموں چہ در تار رقم　　نقش بر لوحِ پُر افشاں کردم از آبِ طلا
قافیہ تنگست حافظ رابہ مضموں بے ردیف
پنج شعرش رابہفت آورد افکارِ ولا

(۱۷)

دوش دیدم رُخِ تو یار بخواب　　بختِ خوابیدہ ہوشیار بخواب
از نگاہش شدم بخوابِ اجل　　بر سرم تیغ آب دار بخواب
(سبز خط) بود محوِ خوابِ بہار　　سبزہ خوابیدہ سبزہ زار بخواب
در بلاغت ہمنیست خواب بہار　　دلبرم بود در بہار بخواب
شب بہیاں بخوابِ غفلتِ من　　یارم آمد در انتظار بخواب
کرد مارا ز خوابِ خوش بیدار　　وہ چہ او بود ہوشیار بخواب
دید حافظ بعالم رویا
چوں ولا شد غزل نگار بخواب

(ایضاً)

او بتاب آفتاب اندر نقاب آفتاب از شرم رویش در سحاب

در برم آن چشم میگون مستِ خواب این به بیداریست یارب یا بخواب

شب چه بختِ خفته ام بیدار شد مہرِ من آمد چو در چشم بخواب

مہر بے ماہم نگردد جلوہ گر ماہِ بے مہرم نبر دارد نقاب

فلکِ ماہی شب بسیرِ آبِ او روشن از عکسِ رخش چون آفتاب

شب بہ سیرش خارِ ماہی ہمچو شمع می فروزد عکسِ حسن آتش در آب

فرقِ مضمونِ تو با فکرِ ولا

حافظا واللہ اعلم بالصواب

(۲۰)

بہ یمنِ طالعِ بیدارم امشب بخواب آمد ولا دلدارم امشب

گلِ رویش رساند آخر بہ بارے ز وصلِ یار برخوردارم امشب

زدم صد بوسہ بر آن مصحفِ رو ببین حافظ چہ دولت دارم امشب

خیالِ وصل شد محکم بہ تعبیر ازین خوابیکہ در سر دارم امشب

منعمی در محفلت بالانشیں آساں شداست — اے بزمت جابہ مشکل یافت در پائیں غریب

بہ زگوہر داندش در احتیاجِ خویشتن — گر بیابد از تونگر سکۂ سیمیں غریب

دید چوں حافظ جواہم راولاگو ید چہ خوش

گفتمش اے خواجۂ شیراز این تحسیں غریب

(۱۹)

عارضت بر رمِ قامت آفتاب — حُسنِ آثار قیامت آفتاب

قامتت را تا قیامت گفتہ اند — می کند برپا قیامت آفتاب

آفتاب چرخ را نبود سکوں — محوِ دیدارِ قیامت آفتاب

سیرِ او پابندِ دورِ شرق و غرب — منفعل شد از خرامت آفتاب

شد لبِ بام آفتابِ آسماں — دید تا رویت بہ بامت آفتاب

می کند از معنی شمس الضحےٰ — ناز بر القابِ نامت آفتاب

عکسِ رخسارِ تو در چشمِ ولا

برلبِ کوثر بجامت آفتاب

---

(۲۲)

زآبِ چشمهٔ چشمت بباغِ رضوان آب | زتابِ آتشِ خشمت بنارِ دوزخ تاب
مثل زنند کہ حُسن اوفتد زپردہ برون | ببین ببزم کہ ریزد جمالِ توز نقاب
بدورِ چشمِ تو با جامِ مے چہ خوش گزے است | زسوزِ آتشِ عشقِ تو شد دلم چہ کباب
چہ شیشہ ایست چہ ساغر چہ بادہ ایست چہ مست | خمارِ چشمِ تو ہوشم بَرَد بدورِ شراب
بسیر آب۔ لب جوے آں پُرآب لبے | ببیں کہ جوے رواں را چہ رنگیت آب در آب
زآتشِ رُخِ تو آتشے فتاد بہ گُل | زخجلتِ عَرَقت ریخت قطرہ ہاے گُلاب

بجنگِ خصم شود جاں نثارِ او غالب
کہ شاہ کرد ولارا عزیزِ جنگ خطاب

(ایضاً)

زآبِ رُوے تو در جوے مہر و آبان آب | زتابِ رُوے تو بر رُوے مہرِ تابان آب
چہ آبروے تو شد آبروے حُسن و جمال | زآبروے تو در قسمتِ حسینان آب
چہ چشمۂ دہنت زابِ خضر لبریز است | کہ زابِ چشمۂ تو در چہِ زنخندان آب
چہ آب و آتشِ لعلے بآب و تابِ بست | کہ زآتشِ لبِ لعلت بہ لعل و مرجان آب

رُخِ روشن مگر چوں آفتابے نمود از خوابِ خوش بیدارم امشب
بوصلت بر زباں دارم انا الیار چو منصورم بکش بردارم امشب

روانِ خواجۂ شیراز در خواب
نیایش کرد بر اشعارم امشب

(۲۱)

از نقابت روز و شب گیرند ماہ و آفتاب اے ز رُوے رُوشنت شام و سحر برکش نقاب
بے نقابے بر لب بامت برآ چوں مہر و ماہ چشم بر عکس تو شب ماہست و صبحِ آفتاب
اے بتابِ آفتابِ حُسن در سیرِ چمن از رُخِ گلفام ما ریزد عَرَق ہمچوں گلاب
یار در بزم است و عاشق محوِ سامانِ وصال سازکن مُطرب سرود و نغمۂ چنگ و رباب
خلوتِ خاص است و چشمِ غیر پرشوراخِ در عاشقے بیدار و در بر دلبرش را بُردہ خواب
ساقیا برخیز و سرکن دورِ جامِ مے بہ بزم بادہ در جوشست و در دلہاے ما جوشِ شباب

بزمِ شیراز است و تحسینِ غزلہاے وِلا
اینکہ می بینم بہ بیدار یست حافظ یا بخواب

(۱)

خموش باش دلِ زار این چہ فریاد است | ترا بہ پہلوِ دلدارا ے چہ افتاد است
شکایتے بزبان ناروا رضا جو را | فغاں کشد نہ کشد دل بمشکل افتاد است
زعشقِ زلفِ تو مولائے من چہ می پرسی | اسیرِ بندِ تو چون بندہ کہ آزاد است
برو بخانۂ خود عاملِ نصیحت باش | مرا ز موعظتت واعظا بسے یاد است
مذاقِ شعر چہ جوئی کنوں در ایراں نیست | برو بہ ہند کہ در شہرِ حیدرآباد است
گرہ برابروِ دلدارِ من خدا حافظ | چہ عقدۂ کہ ز ہیچ آفریدہ نکشاد است

سخنورانِ عجم آفرین کنند برو
مذاقِ طبعِ ولا نعمتِ خدا داد است

(۲)

بروزِ وعدہ بگفتم کنوں چہ ارشاد است | بخندہ گفت کہ پیمانِ من مرا یاد است
بگفتمش کہ ہمین ساعت ست وچشمِ وفا | بگفت گفتۂ خوبان چو پنبہ برباد است
کجاست سیرِ گلستاں کجاست بندِ قفس | بجانِ بلبلِ نالاں چہ جورِ صیاد است
بحقِ دخترِ رز این مثل بزن حافظ | کہ این عجوزہ عروسِ ہزار داماد است

زشرمِ آب رخت قطرہ بارِ شبنم ـ مہر
زتابِ شرمِ رخت در تن پشیمان آب

منم قتیل و دلِ من نشانۂ تیرت
ز آبدارِ نگاہت بہ تیغ و پیکان آب

ببیں چہ ذوق ز میخانۂ تو بُرد ولا
زچشمِ مستِ تو حافظ بجامِ مستان آب

(۱)

ہر حرف ازیں زبانست دلچسپ
ہر لفظ ازیں دہانست دلچسپ

گفتارِ تو از لبت شکر ریز
شیریں سخنت ازانست دلچسپ

زیں لُطفِ لب و دہان شیریں
وز حرفِ تو داستانست دلچسپ

آہنگِ سخن بسازِ لب ہات
چوں نغمۂ بُلبلانست دلچسپ

گویم کہ حدیثِ پاک یارم
ہموارہ بگوشِ جانست دلچسپ

قرآن بزبانِ تست نازل
دارالسنہ این لسانست دلچسپ

مضمونِ ولا بہ وصفِ نُطقت
از جُملہ سخنورانست دلچسپ

(۴)

بیا به دل بنشیں درخورِ تو جا اینجاست | هر انکه بُرد به وصل تو التجا اینجاست
بهر کسے که درودت بخانۂ اش ایجاں | بدلبری (دلِ او را بَرَد زجا) اینجاست
هر انکه بر تو بمیرد رسیدۂ بسرش | کسیکه بیم به دل دارد و رجا اینجاست
چرا بخلوت و تنهائیِ تو می ترسی | هر انکه حکم تو می آورد بجا اینجاست
دِلے که از کششِ او رسیدۂ به غلط | (ندانم اینکه کنوں میروی کجا) اینجاست
بیا که بختِ زبونش کنوں موافقِ اوست | (خلافِ هر که روی یار جا بجا) اینجاست

ببیں زبیخودیِ او وفاے پیماں شد
دِلا که (زامدنت میرود زجا) اینجاست

(۵)

خواجگی در نگهم صورتِ درویشان است | بندگی ها بدلم سیرتِ درویشان است
با همه بے سر و برگیست رفاقت با من | رهبری در سفرم همتِ درویشان است
دستِ خالیست تونگر چه پشانے ز عطا | مفلسی بهرِ کرم دولتِ درویشان است
موعظت لازمۂ جلوتِ عام است به خلق :- | خامشی همچو منم خلوتِ درویشان است

نکاحِ دخترِ رز بُرد حرمتِ مے را چہ زاہدے کہ بہ میخانہ خانہ داماداست

خلافِ سروِ چمن کو بخاک شد پابند ببیں کہ سروِ روانم بسیر آزاداست

ولا ز خواجۂ حافظ ز ما چہ می پرسی

ببیں بہ بندۂ تلمیذِ او کہ استاداست

(۳)

درد و عانیست اثر کیں اثرِ دستِ دعاست کہ نقابے بہ رخش نیست ولی بر رخِ ماست

او شد از بزم نہاں عاشقِ گریاں چو نشست ایں چو آب آمد و آں ہیچو تیمّم برخاست

حافظا حافظۂ تست قوی گر ز شراب حُرمتش ایں نبود سد رتبہ بد تر ز گناست

محتسب شیشۂ مے را کہ شکستی بر سنگ سنگدل گوے کہ بر خونِ مینا چہ خطاست

کردۂ معنیِ حُرمت چہ خوش اے کافرِ عشق مے با سلام روانیست بحقِ تو رواست

عارضش جوہر و عکسِ عَرَضِ او مہِ چرخ بنگر اے دل کہ تفاوت زکجا تا بکجاست

آنکہ دارد بہ فنِ شعر تخلّص حافظ

بندۂ لطفِ ہماں خواجۂ شیراز ولاست

(ایضاً)

قاصدش نامۂ آں دلبرِ من داد بدست
رفتم از خویش و ندانم کہ چہ بنہاد بدست

پاسخِ یار چو آورد بمن نامہ برم
باصد اُمّید گرفتم بہ دلِ شاد بدست

مستِ خوابست ستمگار بخلوت تنہا
یارب ایں دولتِ بیدار چہ افتاد بدست

نقضِ پیماں نہ پسندید و در آمد شبِ وصل
للّٰہ الحمد کہ آمد دلِ آزاد بدست

اے بیک رشتۂ الفت دلم افتاد بدام
می ندانم کہ نہاں داشت چہ صیّاد بدست

چون بہ فہمِ تو نیاید سخنے خردہ مگیر
اے بنافہمیِ خود در سخن ایراد بدست

مشکلش نیست جوابِ غزلِ خواجہ وِلا
ہر کہ دارد بسخن طبعِ خداداد بدست

(۷)

خجل ز رُوے تو در باغ لالۂ گلبوست
ز حُسنِ خال۔ بدل داغ۔ لالہ خود دروست

چرا نہ زلفِ صبا بوے این برد بہ چمن
شمیمِ زُلف چو مشک است و خال عنبربوست

بکفرِ خویش بپوشند دینِ مصحفِ رُو
کہ زلف کافر و خالِ سیاہ او ہندوست

ز زلفِ یار پریشاں چمن بہ سُنبلِ تر
بباغ سُنبلِ آشفتہ والہِ گیسوست

جذبۂ دل بہ کراماتِ توجہ ثابت   دلبری ہا بہ ستم اُلفتِ درویشان است

فیضِ صحبت بہ دلِ من آثرے می دارد   برتری در نظرم صحبتِ درویشان است

شد (ولا خادم پاکان) بہ جہانے مخدوم

سروری پیشِ خدم خدمتِ درویشان است

(۶)

چشمِ میگونِ تو بے بادہ نماید بدمست   نے بہ میناش بُود بادہ و نے جام بدست

اے زیک ساغرِ چشمت ہمہ محفل مسرور   ہر یک از ذوقِ نگاہِ تو چو عاشق سرمست

غیرِ بیگانہ نماند است کسے با ساقی   درِ میخانہ بروے ہمہ عشّاق بہ بست

گرد میخوارِیِ زاہد شب آدینہ پسند   حق پرستے است بعشقِ تو کنوں بادہ پرست

زُلف بر روے کتابی چہ پریشانی داشت   حُسنِ موباقی جعدِ تو چہ شیرازہ بربست

خوش نسیمے کہ ز زلفِ تو ستاند بوے   بختِ عاشق بہ ہواے تو بُود باد بدست

ہمچو حافظ نکشاد است زبانِ طبعِ ولا

دلبرا جز سخنِ عشقِ تو در شعر نہ بست

(۸)

سروِ گلشن فدائے قامتِ اوست — فکرِ ہر کس بقدرِ ہمتِ اوست

مردمک باسیاہ آئینہ — درنگہ نکس گیرِ طلعتِ اوست

رنگ و بوئے گُل گریبانش — از چمن نیست فیضِ صحبتِ اوست

در ہمہ چار سوئے عالمِ عشق — شہرت و صیت پنج نوبتِ اوست

از دعا نیست منتّم بر شاہ — منتِ او کہ دل بخدمتِ اوست

خالقِ عالمش نگہبان باد — خیرِ مخلوق در سلامتِ اوست

سر نہ پیچم ز حکمِ او زنہار

اے ولا در دلم محبتِ اوست

(۹)

یارِ من در سفر و دشمنِ ہمدم با اوست — تنِ تنہائے من اینجا دل و جانم با اوست

وہ چہ ادغام[1] کہ چوں اسپ و لجام است بہم — یار با دشمنِ عیار چو مُدغم بلا دوست

دشمن و یار بہمتائیِ خود ناز کنند — حیف ازیں ابلہِ ناداں کہ چو تو ام با اوست

[1] معنیِ لغوی این لجام بہ اسپ دادن۔

زبان و ہر دو لب یار ہمچو برگِ گلے　　دہانِ بیدہن ماچو غنچہ (تہ بر تو) ست

لبش بسبزۂ خط۔ سبزہ زار را ماند　　خطش چو سبزۂ نورس دمیدہ برلب جوست

شنیدہ ام کہ پسندید خواجہ اینغزلم

ولاہر انچہ بگفت از کرم عنایتِ اوست

(ایضاً)

سرِ نیازِ من و آستانِ دولتِ تست　　بدل ارادتِ این آستاں بدولتِ تست

بفرقِ اہلِ جہاں زندہ باش خسروِ ما　　سلامتِ ہمہ آفاق در سلامتِ تست

بعہدِ نیک تو دیدیم سر بلنداں را　　کہ ہر سرے زسران زیرِ بارِ منّتِ تست

بدستِ تست دلِ بندگانِ درگاہست　　کہ ہر دلے بہ جہان والہِ محبّتِ تست

سکوت داخل کفرانست اے ولی نعمت　　کہ برلبِ ہمگاں وردِ شکرِ نعمتِ تست

توجّہے سوِ دلدادۂ تو اے فیّاض　　ہر انچہ در دلِ پاکانست فیضِ صحبتِ تست

بخدمتِ توشہِ ماگذشت عمرِ ولا

وظیفہ اش صلۂ نیکِ حُسنِ خدمتِ تست

(۱۱)

آن شبِ وصل کہ آمد بعد ہجران امشب است
بعدِ مُردن آنکہ آرد در دلم جاں امشب است

در ہمین شب بوسہ ہا بر مصحفِ عارض زدم
در شبِ قدرے کہ نازل گشت قرآں امشب است

آن شب زلفے کہ زلفِ شب زماہِ عارضت
گشت روشن در شبِ وصل تو جاناں امشب است

در شبِ وصلے کہ ارماہم براید ہمچو ماہ
آن شبِ ماہے کہ از رُوے تو تاباں امشب است

آن شبِ روشن کہ (چوں بلبل بصبحِ گلشنے)
بلبلِ شیراز شد در شب غزلخواں امشب است

آن شبِ وصلت کہ روشن تر ز صبحِ عیدِ ماست
واں شبِ امید بعدِ شامِ ہجراں امشب است

اے معراجِ سخن ایں شب شبِ معراجِ ماست
در ولاے حق حبیبِ ما خراماں امشب است

(۱۲)

تا دلِ عاشقِ جاں باز چو پروانہ بسوخت
او گماں برد کہ از شمعِ رُخش خانہ بسوخت

دید چوں زاتشِ عشقش دلِ مجنوں چو کباب
دلِ لیلےٰ چہ بسوزِ دلِ دیوانہ بسوخت

شمع شد پیش فروغش چو چراغِ خاموش
زانکہ بر شمعِ رُخِ یار چو پروانہ بسوخت

ہیچ پروانہ نہ سوزد بسرِ مُردہ چراغ
زنِ ہند و بغمِ شوے چہ مردانہ بسوخت

دشمنِ جانِ من است آنکہ رفیقِ یار است   آں شر ریست کہ ایں خیرِ مجسّم با اوست

زآتشِ خشم مترساں کہ بہ چشم دریاست   عاشقِ زارِ ترا دیدۂ پُرنم با اوست

ذاتِ پاکش کہ بہر یک صفتش جلوہ دہد   یک خدائیست کہ مخلوقِ دو عالم با اوست

نگہِ تیز چو تیغ و نگہِ لطف حریر

ایں چہ چشمیست ولا نشتر و مرہم با اوست

(۱۰)

دیدیم آں دہاں چو میانِ تو مو بمو است   موئیست در میاں بدہانِ تو گفتگو ست

در اتحادِ موے میاں با دہانِ یار   مو در میان نگنجد و گوئیم ہو بہو ست

موے میاں بچشم نیاید چہ ناز کیست   زینو چہ در خیال نگاہم بجستجو ست

تکرارِ لب اشارۂ رازِ دہن کند   از موشگافیِ دہنش در دل آرزو ست

بینیم در میانِ دو لب یک نشانِ موے   نے در خفا چو موے میان بلکہ روبرو ست

ترسم از ینکہ موئے میاں گرفت بہ چشم   چشم نہ مو برآرد و خوفِ زیاں ازو ست

ہر موشگافیئے کہ نمودم درایں غزل

صد آفریں ولا بہ کلامم زچار سو ست

(۱۴)

چون قاصدِ شباب رسید از دیارِ دوست | آورد نامۂ ز خطِ مشکبارِ دوست
مشکیں خطش کہ قاصد و پیغمبرِ دلست | آرد خبر ز مایۂ عنبر و وقارِ دوست
آمد غبارِ خاطرِ نازک ز دل برون | بر خاطرش نماند ز عاشق غبارِ دوست
سر زد ز دستِ کاتبِ قدرت کتابتے | باشد خطش نتیجۂ صد انتظارِ دوست
اصلاحِ خط کند کہ گذارد بحالِ خویش | حُسنِ مقاصدش ہمہ در اختیارِ دوست
اکنوں نماند در نگہِ خلق شرمسار | مشکیں خطش فزود بہ دل اعتبارِ دوست

تصویرِ خط کشید پسِ مشقِ سالہا
بست است مو قلم بہ ولایش نگارِ دوست

(۱۵)

چوں عاشقِ نگار نگاہے بر و بہ بست | آن شوخِ شرمسار نقابے بر و بہ بست
آں مہ کہ چوں ہلال بابرو اشارہ ساخت | در عالمِ کمال پسِ جلوہ رو بہ بست
زلفش کہ مو بموست چو تارِ نفس رسا | صد دل بموکشید و بیک تارِ مو بہ بست
آں گُل کہ در سخن دلِ محزوں شگفتہ کرد | چوں غنچہ لب بہ بست و درِ گفتگو بہ بست

آتش خشمِ نگاهش بہ تنم کرد اثر — آرزو و درد دلِ من از رُخِ جانانہ بسوخت

زخم چشمے نرسد تا بسر آتشِ حسن — دانۂ خالِ رُخِ یار سپندانہ بسوخت

دید حافظ غزلت را چو ولا در جگرش

آتشِ غصۂ[1] برافروخت حریفانہ بسوخت

(۱۳)

ہر کہ درویشی ندارد در طریقت شاہ نیست — شاہیِ صوفی درین عالم بہ ملک و جاہ نیست

بے خبر از باطن است این بندۂ ظاہر پرست — زاہد از حالِ دلے نامِ خدا آگاہ نیست

رہبر ما مرشدے کو در طریقت سالک است — اے بمنزل پیرو ایں رہنما گمراہ نیست

آشنایاں در جنابش بے اجازت میرسند — بندہ بیگانہ را در حلقہ او راہ نیست

گو بیا آنرا کہ دارد اشتیاقِ بزم یار — ہیچ دربانے نگہبانے درین درگاہ نیست

شرعِ ما یک قالب بیجاں طریقت جانِ اوست — صانع این قالبے غیر از رسول اللہ نیست

خرقہ گر تنگ است بر جسم تو نقصِ قالب است

بر تنِ موزون انسانے ولا کوتاہ نیست

---

[1] رشک

(۱۷)

خونِ دلِ ما آه که از دیدهٔ ما رفت　　داند چه دلے بر دلِ غمدیده چها رفت

برباد شد از دستِ دلم آرزوِ دل　　فریاد که صد آه رسایم به هوا رفت

زا بیکه ز چشم است روان صورتِ دریا　　با سنگدلی ها دلِ دلدار ز جا رفت

گویند که او آمد و برگشت ندانم　　بے وقت چرا آمد و اینگونه چرا رفت

بر حکم رسیدم به هوس بر درِ خلوت　　هیهات ندانم بسرِ وقت کجا رفت

زلفِ تو بلا شد که بلا بر سرت آورد　　احسانِ بلا چین که ز فرقِ تو بلا رفت

گویند که در انجمنِ خواجه ما دوش

با نکته وران عجمی ذکرِ ولا رفت

(۱۸)

ببین شوکتِ عثمان که پادشاهِ من است　　ببین بکاتیه بوسان چه عزّ و جاهِ من است

منم گدائے درِ پادشاهِ آصف جاه　　دعائے دولتِ او وردِ صبحگاهِ من است

بارگاه خداوند جز پیامِ اجل　　ز خدمتِ تو روم این نه رسم و راهِ من است

گناهگارم و حاجت بتوبه نیست مرا　　ندامتم بحضورِ تو عذر خواهِ من است

پروائے خواری و کشش و پیچِ دلم نساخت | بیچارہ را بچارہ رہ از چار سو بہ بست
جورش ببیں کہ بست در دِل با حتیاط | چون عاشقش بوصلتِ او آرزو بہ بست

دارد ولا بہ یمنِ ولایش ولایتے
مضمونِ نو دلش بہ تولّاے او بہ بست

(۱۶)

ہمچو پیغمبر خطش آورد چوں پیغامِ دوست | مصحفِ عارض نویدم داد بر اسلامِ دوست
در عمل آغاز ہر کارم بنامِ پاکِ اوست | از محبت جان و دل گردد فدائے نامِ دوست
دل طلبگارِ محبت او طلبگارِ ولاست | او بفکرِ کامِ عاشق این بفکر کامِ دوست
(دانۂ خالش بدامِ زلف) تشبیہہ خوشست | مُرغ آزادِ دل ما ئی پسندد وامِ دوست
من بدورِ چشمِ میگونش بمستی سرخوشم | از نگاہِ لطف خوردم جُرعۂ از جامِ دوست
یافت چوں بدخواہِ خود را باجبیش آشنا | کرد با دشمن مُدارا تابعِ احکامِ دوست

در پریشاں حالی من دستِ من گیرد ولا
گر دہد دستم زنم صد بوسہ بر اقدامِ دوست

(۲۰)

حافظا تا بسخن شہرتِ تضمینِ من است
خلق را ورد زباں مدحت و تحسینِ من است

تا بشیرین سخنم کرد ملقب خسرو
لذتِ قندِ سخن بر لبِ شیرینِ من است

حافظِ مرثیہ سبطِ رسولم شادم
داستانِ غمِ او در دلِ غمگینِ من است

شد نصیبِ نگہم جلوۂ دیدارِ نبی
حافظ ایں مرتبۂ چشمِ جہاں بینِ من است

حافظا عظمتِ (عثمان غنی) در دلِ من
زانکہ منزلگہ سلطاں دلِ مسکینِ من است

دولتِ بندگیِ خواجۂ شیراز مرا ست
ایں کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من است

حافظا شغل تو سودائے بتان دنیم نیست
عشقِ مولا و ولائے شہدا دینِ من است

(ایضاً)

روز و شب بر لب خوش حرفِ) تو نفرینِ من ست
للّٰہ الحمد ولت شاد ز آمینِ من است

ایں چہ غمخواریِ درد دلِ غمگینم آہ
زیں دلاسائے تو دلدار نہ تسکینِ من است

ترک عشق و سفر از کوئے تو دلدار محال
ایں نہ رسم است و نہ راہ است نہ آئینِ من است

تا چہ پیش آید ازیں عشق خدا خیر کند
نقش پیش نظرِ چشمِ جہاں بینِ من است

مپرس ہیچ جوابم بہ بخشِ عصیانم — کہ عذرِ من بہ گنہ بدتر از گناہِ من است
ببین بچشمِ من اے نورِ چشمِ عالمیان — فروغِ جلوۂ چشمِ تو در نگاہِ من است

ولا بناز و ادا شاہدے چو دلبرِ من
بعمرِ خویش ندیدم خدا گواہِ من است

(۱۹)

آنکہ دل می‌بَرد زمن عشوۂ دلدارِ من است — اے بیک عشوۂ او دادنِ دل کارِ من است
نقدِ جانِ من و حُسنِ تو کند سودا ے — من خریدارِ تو عشقِ تو خریدارِ من است
آنکہ خونم بہ جفا ریخت نگاہِ یار است — ہر کہ جاں بخشیِ من کرد لبِ یارِ من است
چشمِ بیمارِ طبیبِ مرضِ بیمارت — یک نگاہِ تو علاجِ دلِ بیمارِ من است
آبِ تیغِ نگہت ریخت ز چشمِ جوہر — للّٰہ الحمد کہ شمشیرِ تو غمخوارِ من است
طوطیم در صفتِ آں لبِ شکّر شکنش — لذّتِ قندِ مضامینش دا اشعارِ من است

طبعِ موزوں بسخن مزرعِ فکرست ولا
مدحتِ دلبرِ من حاصلِ افکارِ من است

---

(۲۲)

ذوقِ لبِ تو بیشتر از شہد و شکّر است | تکرارِ لب نمونۂ قندِ مکرّر است
شب ہا ز خوفِ خوابِ پریشاں نخفتہ ایم | سودائے زلفِ یار ز شامیکہ در سر است
می ترسم از نگاہِ تو تیغیست الاماں | تا تکیۂ کلامِ تو اللہ اکبر است
در اوّلِ نگاہ نقابے بر و کشید | میدانمش کہ مقصدِ جلّاد دیگر است
جمعند حوریان زپے امتحانِ حُسن | گوئید یارِ من بہ ادا از کہ کمتر است
حافظ ببرد حرمتِ آبِ حرام را | گوید کہ این حلال تر از شیرِ مادر است

تقدیر در خفاست۔ بتدبیرِ کار گیر
پیش آیدت ہرانچہ ولا در مقدر است

(۲۳)

چہ ظرفِ حوصلہ لبریز و جامِ عمر پُر است | خبر شوید زخود غافلان بادہ پرست
خبر شوید ندامت کشانِ توبہ شکن | اجل رسید و درِ توبہ بر شما بربست
یکے بدخمہ ہوایش ببرد و سوخت یکے | یکے بر آب رواں شد یکے بخاک نشست
بریز دیدۂ میگوں کہ چشم بر میناست | بدورِ چشمِ تو ساقی چہ ہوشیار و چہ مست

بالش و توشکِ نرم تو مبارک بتو یار
سنگ بر فرشِ زمیں بستر و بالینِ من است

سخنِ تر چو گہر از دہنم می ریزد
ہر سخن فہم و سخن سنج۔ سخن چینِ من است

در ولاے تو بیک طرح نوشتم دو غزل
حافظا این غزلم طالبِ تحسینِ من است

(۲۱)

با آبِ رخ و آتشِ حسنِ تو نقابت
آورد بیک پردہ بہم آتش و آبت

از آبِ تو آتش نہ کشد شعلہ بہ محفل
وز آتش و آبِ تو عیاں حلم و عتابت

از پردہ برون ریختنِ حسن تمثّل شد
حسنِ تو بروں ریخت چو نورے ز نقابت

خوش آتش و آبیست درین گردشِ چشمت
عشّاقِ تو مستند ازین جامِ شرابت

آن بازیِ طفلانۂ تو نقشِ دل و جانست
در عالمِ پیری چہ کنم قدرِ شبابت

با این غزلِ خویش بامیدِ نگاہے
اے یارِ سخن سنج رسیدم بہ جنابت

حافظ غزلِ خویش ببیں با غزلِ او
خواہد ز نگاہِ تو ولا رائے صوابت

(۲۵)

بلورِ دیدہ نگہ نقشِ پائے تو بست | ہوائے عشق رہِ چشمِ رہنمائے تو بست
نسیمِ زلفِ تو گل کرد غنچہ دل را | چو عاشقِ تو دلِ زار در ہوائے تو بست
خطائے او کہ دلِ (بیخبر زصدقِ مقال) | خیالِ خام بر پیمانِ بے وفائے تو بست
زبندِ زلف بردم چو شکوہ بریار | بغصہ گفت ستمگر بروکہ پائے تو بست۔
چو اختیارِ دلِ ما بدستِ خویش ندید | کمر بہ حکم قضا در رہِ رضائے تو بست
بہ چشمِ خویش ہوا جوئے تو زنقشِ قدم | بجائے سرمہ غبارے زخاکِ پائے تو بست

ولاکہ بندۂ لطفت سخنوریست بہ ہند
غزل چہ خواجۂ شیراز در ولائے تو بست

(۲۶)

قاصد خبرے کہ کجا می فرستمت | پاشو سوئے رسولِ خدا می فرستمت
قاصد برو بحضرتِ پیغمبرِ خدا | با تحفہ دعا و ثنا می فرستمت
قاصد برو بحافظِ شیراز زیں جہاں | بنگر کہ از کجا بہ کجا می فرستمت
اے مستجیب تحفہ دل را قبول کن | ارمانِ خود بدستِ دعا می فرستمت

کے بمنزلِ دنیاے دوں کمر نکشاد / کہ ہر یکے زجہاں توشۂ سفر بربست

ببارگاہِ عمیم تو جملہ یکسانند / زفیضِ عامِ تو شاہا چہ سربلند چہ پست

ولا بہ بیں چہ حریفاں کلامِ شیرینم

بکاغذے چو شکر می برند دست بدست

(۲۴)

اے بہ میخانہ شنیدیم کہ آں حافظِ مست / توبہ صد بار زمے کردہ و صد بار شکست

اے خوشا بخت کہ آں دلبرِ بدستِ شراب / گاہ برخاست گہے در برِ عاشق بنشست

خوشتر آں ساقی چشمش کہ بدورِ محفل / بادہ در شیشہ و مینا بہ بغل جام بدست

دلِ من بُردی و عہدِ عوضش روزِ جزاست / اے دہی یا ندہی بوسہ ستانم سرِ دست

در صفاتِ دہنِ تنگ تو اے بیدہنم / نکتہ و معنی و مضمون و سخن شد سربست

مدحتِ دخترِ رز برلبِ عیارِ من است / عاشقش حسن پرست است و منم بادہ پرست

دل ستاں برد دلم بوسہ زلب یافت ولا

وہ چہ سودا کہ گرفت عوضش دست بدست

(ایضاً)

دلبر بیا بیا کہ بدل دوست دارمت ... اے دل روی کجا بخدا می سپارمت

اے آہ مستمند چو فریاد شو بلند ... چون نالۂ رسا ز لبِ خود برارمت

اے اشکِ چشم تر بنگہ غیرتِ گہر ... چون ابر در ہوا ز تقاطر ببارمت

در دیدہ ام در آے چو امیدِ من برآے ... اے خالِ تخم سا بدل خود بکارمت

اے بیدہان من بلبِ بوسہ در سخن ... گوئیم برملا کہ بہ گفتن نیارمت

اے بانیِ ستم عوضِ الفت و کرم ... فرماے صد جفا کہ فرو میگذارمت

از نکتہ ہاے بکر مشو مبتلاے فکر
اے فکرتِ ولا بسخن برگمارمت

(۲۸)

نگارِ من ہمہ کارم بدستِ قدرتِ تست ... کہ نقشِ لوحِ جبینم شود ز بخت درست

گرفت راہِ خود انشوخ چون بآخرِ شب ... زمانہ در نگہم تیرہ شد چو صبحِ نخست

چہ نازکی استکہ صد نقشِ جامہ برتنِ اوست ... گمان بریم کہ بندِ قبا بہ بند دچست

ببین کہ عاشقِ زارِ تو در غمِ ہجران ... بآبِ چشمِ خود از جانِ خویش دست بشست

اے گل ز زلف و کاکلِ مشکینِ گلعذار　　بوے خوشے بدستِ صبا می فرستمت

جاناں چو حافظے کہ فرستد ثوابِ ختم　　جانِ عزیزِ خود بفدا می فرستمت

حافظ گر از کلامِ رفیقت خبر نہ

بنگر کہ ایں غزل ز ولا می فرستمت

(۲۷)

اے عازمِ سفر بخدا ے سپار مت　　کو حافظِ ہمہ با مانش گذار مت

اے عازمِ سفر بدلت باد یاد من　　چشمم براہ تست کہ در انتظار مت

اے دور از نگہ بجوابِ خط غریب　　غفلت مکن اگر بہ محبت نگار مت

اے رخت کش برو بسلامت بمنزلت　　باز آکہ ہمچو جانِ خودم دوستدار مت

اے رہروِ بقا بوداعت ز ابرِ چشم　　آبے بروے آئینہ روے بار مت

اے غائب از نظر کہ رواں شد چو اشکِ من　　گریاں بحفظِ خالقِ مطلق گمار مت

حافظ بشوخیِ رقمِ ما بخندہ گفت

خو نے مکن ولا کہ فرو می گذار مت

(۲۹)

می پرسی از رقیب بگو تا چہ حاجت است	واند دلت حبیب کہ مارا چہ حاجت است

عاشق بہ صبر ساخت ولے روبروے تست	چوں کور شد غریب تماشا چہ حاجت است

ہجران عاشقے متقاضی پئے وصال	شد وقتِ او قریب تقاضا چہ حاجت است

دلدادہ راکہ در غمِ ہجراں گذشت عمر	حرماں چو شد نصیب تمنّا چہ حاجت است

جاں برلبِ مریض و مشخص نشد مرض	غورے کن اے طبیب مداوا چہ حاجت است

گلچین برد گل بگریبان خویشتن	شور تو عندلیب در ینجا چہ حاجت است

حاجت روائے خلق بوصفِ تو گفتہ اند

دانی تو اے حبیب ولا را چہ حاجت است

(۳۰)

گر نیست گل نتیجۂ فصلِ بہار چیست	بلبل بگو کہ باعثِ ایں انتظار چیست

گلبن نہ بست غنچہ و بلبل بجا نشست	اے بادِ دہانِ یار ندانم قرار چیست

دل را خبر نبود در آغازِ عشقِ یار	داند خدائے پاک کہ انجامِ کار چیست

آنرا کہ عقل بیش غمِ روزگار بیش	وانرا کہ عقل نیست غمِ روزگار چیست

چہ سر کشید خط سبز بر لبِ نمکین　　که سبزۂ در زمینِ شور نوست
زبخت سست نیاید بکار چستی ما　　چنانکہ مدّعی ماست چست و شاہد سست

ولا بہ بندگیِ تست خواجۂ شیراز
جز آستانِ تو او از درے پناہ نہ جست

(ایضاً)

شہا چہ وردِ زبانم دعاے دولتِ تست　　کہ جملہ دولت و اقبالِ من بدولتِ تست
شہ دکن بجہان زندہ باش بر سرِ ما　　سلامتِ ہمہ آفاق در سلامتِ تست
بدست تست دلِ خلق و در دلت جایش　　کہ ہر دلے بہ جہان بندۂ محبّتِ تست
وظیفہ خوارِ تو دارد بمدح وردِ سخن　　ببیں چہ بندہ تو روز و شب بخدمتِ تست
بشکر نعمتِ تو شاہ نطقِ من قاصر　　کہ بندۂ تو بدولت رہینِ منّتِ تست
چو دید خواجۂ ما این غزل بگفت بخواب　　چہ خوش کلامِ تو صد آفریں بہ ہمّتِ تست

زفیضِ عامِ تو حافظ زمانہ بے خبر است
ہر انچہ فکرِ ولا یافت فیضِ صحبتِ تست

(۳۲)

مے کشی در ابتدائے موسمِ باراں خوش ست
سرخوشی در انتہائے ذوقِ میخواراں خوش ست

مستیِ ما (دور از غفلت) پسندِ سرخوشاں
حرفِ ہشیاری بگوشِ ہوشِ ہشیاراں خوش ست

خوابِ غفلت در نگاہِ خفتہ بختاں شد قبول
حُسنِ بیداری بچشمِ بخت بیداراں خوش ست

قدرِ بیداری چہ داند غافلِ خواری پسند
غفلت و خواری بذوق و شوقِ میخواراں خوش ست

لذّتِ پوزش پذیری از خطاکاران بپرس
شانِ غفّاری پَئے عفوِ گُنہ گاراں خوش ست

نیست جز دلدادگاں از دلبری کس را خبر
نازبرداری پَئے عشاقِ دلداراں خوش ست

ہیچ اغیارے نشد صحبت برارِ حُبِّ دل
الفت و یاری ولا در صحبتِ یاراں خوش ست

(۳۳)

آمد بہ نگاہِ ما آں ساقیِ چشمِ مست
خود بادہ و خود مینا خود (ساغرِ مے در دست)

آں سرو روانِ من آزاد بہ گُلگشتے
سروِ چمنِ گلشن در بندِ زمیں پابست

ہُشدار کہ آہ من آمد بہ لبم از دل
اے بازنمی گردد تیرے کہ رَوَد از شست

باشد چو (کمانِ ابرو) بنشست بدل تیرے
صد فتنہ ز محفل ہا برخاست چو او بنشست

از خلق ارتکابِ گناہے اگر نشد — فرما کہ لطفِ عفوِ تو آمرزگار چیست
جبرِ قدر ز عشق عیاں شد براہلِ دل — داند دلم کہ خواستہ کردگار چیست
از جوششِ فکرِ طبع بطرحِ تو شد غزل
حافظ بگو بدستِ ولا اختیار چیست

(۳۱)

روزِ ہجرانِ تو ملہے شبِ ہجراں سالیست — عاشق از طولِ امل ہا بچہ مشکل حالیست
وصلِ دلبر مدد بخت نصیبِ دل شد — در حقِ عاشقِ دلدادہ مبارک فالیست
بیدہن۔ حرفِ لبِ تست دلیلِ بیّن — بدہانِ تو ز تکرار خوش استدلالیست
خامشی بہ بہ ثبوتِ صفتِ بیدہنی — در وجودِ دہنِ یار چہ قیل و قالیست
می چکد خون بغمِ قتلِ ز چشمِ جوہر — اے چہ غمخواریِ تیغِ نگہت قتّالیست
واے در قتلِ من از جلوے نجنبی بہ عمل — بارک اللہ بہ طبعِ تو چہ استقلالیست
عنکبوتِ نگہم تار کشید است ولا
بر رخِ او چو مگس مہیاتِ مشکیں خالیست

(۳۵)

ابروے تو جاناں مہِ نو گرچہ بنام است　　دورِ رُخِ پُر نور مگر ماہِ تمام است

از عارضِ او داغ بدِل ماہ شب افروز　　خورشیدِ فلک از رُخِ تابان لبِ بام است

ابرو چو ہلالیست رُخِ او مہِ کامل　　مہ در شبِ زُلفست و ہلال ابروِ شام است

اے[1] آنکہ ترا در یدِ قدرت دلِ عالم　　بنماے کہ بے عشقِ تو در خلق کدام است

بر آتشِ عشقت بہ تولاے تو عاشق　　پختست خیالے کہ بنزدیکِ تو خام است

چوں حافظ شیراز ننالم بہ تغافل　　صد شکر کہ در مُلکِ دکن قدرِ کلام است

گمنامیِ ذاتت ز سخن نامورت کرد

دایم ولا گرچہ ترا ننگ ز نام است

(ایضاً)

دلدار بیک چشم تو دلدادہ بکام است　　مینا بہ بغل جام بکف بادہ بکام است

ساقی مے اطہر کہ حلال است عطا کن　　در مذہبِ ما بادۂ ناپاک حرام است

گوشِ تو گُل و ساغرِ گُل والہِ گوشت　　برگردشِ چشمِ تو فدا گردشِ جام است

---

[1] دلدار

چوں وسمۂ برگ سبز از رنگِ حنا شد سُرخ قوسِ قُزح گردوں با ابروِ او پیوست
اُفتاد چہ طوبےٰ پست پیشِ قدِ بالایش با قدرِ رفیعِ او شد ہمتِ گردوں پست

تا سوخت ولا حافظ از سوزِ غزل در دل
در گورِ رشکِ خود چوں شمع زپا بنشست

(۳۴)

عاشق کمرِ ہمت روزیکہ بکارے بست بکشاد کہ از الفت دل[1] داد و بیارے بست
چوں باغِ رُخِ یارم شاداب بہ گلہا شد مُشکیں خطِ دلدارم پاکیزہ حصارے بست
عشقِ من و با غیرت لاحول ولا قوت اے جورِ تو این تہمت بر عاشقِ زارے بست
مُطرب چہ خوش آوازے در دست چہ خوش سازے سر کرد باندازے صد نغمہ بتارے بست
باآنکہ اسیر ستی در حلقۂ زُلفِ او عاشق چہ فسوں بستی کافسونِ تو مارے بست
اے ہیچ نماندارماں نے فکر و غمِ ہجراں یارم چو شبِ پیماں خود از بکنارے بست

چون دید ولا بارے حافظ غزلِ من گفت
بر آینہ ام آرے فکرت چہ نگارے بست

---

[1] دل دادن۔ عاشق شدن و دل بستن تعلق پیدا کردن۔

(۳۷)

بر عارضت از حُسن و جمالِ تو نقاب است — چون مهر که تابش به نگه مثلِ حجاب است

از ساغرِ چشمِ تو شدم مست چو میخوار — در میکده امروز چه پروای شراب است

از خجلتِ آبِ رُخِ آن سروِ گُل اندام — در سیرِ چمن گُل بعرقِ غرقِ گُلاب است

این عشوه و انداز و عطا خاصهٔ شوخیست — وین شوخیِ او لازمهٔ عهدِ شباب است

او آمد و دیدیم که خورشید برآمد — بیدار بخوابیم که تعبیرِ بخواب است

از مصحفِ رُخسار و خطِ رُوے کتابی — بکشو که دلدارِ من از اهلِ کتاب است

از گریهٔ ما سیلِ رواں همسفرِ اوست

نقشِ قدمِ یارِ ولا نقش برآب است

(۳۸)

(خدا را) چه تقاضاے زُهد و پرهیز است — ببانگِ قُلقُلِ مَے گوشِ زاهداں تیز است

جفا ببین که منم بهرِ چشمِ او بیمار — نگاهبانِ مریض از نگه به پرهیز است

کجا شباب که (یادش بخیر) در دُورت — گذشت عمرِ من و جامِ عشق لبریز است

چو (شب پرست) دلِ ماست والهٔ زلفش — که شب نمائی و شبرنگیش دلاویز است

یک جرعه ازان ساغرِ چشمت بلبم ریز — این مسئله حلّتِ آں آبِ حرام است
ہجرانِ تو آورد پیامِ اجلِ من — دانم بہ وصالِ تو مرا عیشِ مدام است
مقبولِ دماغش نبُود بوُے خوشِ مُشک — آنراکہ شمیمِ سرِزلفت بمشام است

معراجِ سخن اینکہ ولا در شبِ معراج
محبوبِ خدارا لبِ عرش مقام است

(۳۶)

بجام ساغرِ مستِ تو بادۂ صاف است — چہ جام چشم برنگِ بلور شفّاف است
زجامِ چشمِ تو خوردیم جرعۂ ساقی — بلطفِ چشم تو چشمِ مزیدِ الطاف است
زجرعہ گر نشوی سیرِ جام بر سر کش — مدار شیشہ بلب ساقیا کہ اسراف است

زجام چشم مزن حرفِ بیش وکم حافظ — کہ ہرچہ ساقیِ ما ریخت عین الطاف است
بحقِ غیر بُوَد جامِ چشمِ او لبریز — بماست ساغرِ خالی ببیں چہ انصاف است
نہان بہ مصحفِ رخسار رازِ عمرِ نگار — خطش بحاشیہ تفسیر اوکہ کشّاف است

چو دید این غزلش گفت خواجۂ شیراز
کلامِ قدسِ ولا یادگارِ اسلاف است

(۱۶۰)

چہا بہ قسمتِ این خفتہ بخت بیدار نیست | کہ او بخواب چو مہر آمد این چہ ہشیار لیست
چہ جور اوست کہ در خواب نو د رخت وصال | نشاند بر لبِ بستر کہ وقت بیدار لیست
بہ عینِ خوابِ سحر آمد او بہ پہلوِ ما | بحیرتیم کہ خوابیست این کہ بیدار لیست
نمیشود منِ دلدادہ را دلاسائے | چہ دل ز پہلوِ من بُردہ چہ دلدار لیست
ز تارِ گیسو و زُلفِ دراز بگریزم | دلِ نزار بموئے کشد چہ عیار لیست
چہ گریہ و چہ دلاسائے عاشقِ زار است | بخندہ گفت کہ در بختِ عاشقاں زار لیست

ولا کہ عاشقِ آتش پرست و جاں بلب است
ببین چہ زمزمہ ہا بر زبانِ او جار لیست

(۱۶۱)

جوابِ نظمِ تو ایخواجہ گرچہ بے ادبی ست | ولے خوشم کہ بہ نعتِ محمدِ عربی ست
فدائے حُسنِ تو خوبانِ عالم اند تمام | بحُسنِ ذاتِ تو محبوبِ من چہ بوالعجبی ست
بہ عاشقی لقبِ یارِ ما حبیبِ خدا | محبتش بہ دلِ عاشقانِ زخوش لقبی ست
ز زنگِ کینہ معرّا بہ جوہرِ ذاتی | صفائے سینۂ او چوں سجنجل حلبی ست

بہ عشقِ زلفِ تو شب زندہ دار شد عاشق   بیادِ زمرۂ گوشت دلش سحرخیز است

فدائے چشم و امید وار یک نظرت   اگرچہ تیغِ نگاہِ تو یار خونریز است

بگو چرا نہ شود فکرتِ ولا روشن

غلامِ خواجۂ شیراز و شمس تبریز است

(۳۹)

یارب آن شمع نہ فہمید[1] کہ جانانہ کیست   تاز پروانہ بپرسید کہ پروانہ کیست

بنگر این حسنِ تجاہل ز زبانیکہ شنید   باز می پرسد از وگوے کہ افسانہ کیست

بارہا آمد و رفتست خیالش بہ دلم   بے وفا ہیچ نپرسید کہ این خانہ کیست

دستِ مجنون چہ در آویخت بزلفت لیلے   تا نپرسی کہ دلش والہ و دیوانہ کیست

آنکہ بے بادہ کند مست بیک چشم زدن   ساقیا نیک بدانیم کہ پیمانہ کیست

نالۂ عاشقِ نالاں چو بہ میخانہ شنید   پرسد از غیر کہ این گریۂ مستانہ کیست

حافظا زین غزلِ نغز چہ پرسی ز ولا

نیک داند دلِ تو فکرِ حریفانہ کیست

---

[1] ندانست

(۱۶۲)

دلِ من خانۂ عشق است، نہ مسجد نہ کنشت　　در دلم خوفِ جہنّم نہ تمنّاے بہشت

عارضش روشن و زلفِ سیہش تیرہ و تار　　الفتش در دلِ عُشّاق چہ پاکیزہ چہ زشت

پختہ مغزے بہ دلِ خود ہوسِ خام نہ پخت　　ابلہاں ذوق کشند از طُعمِ نیم برشت

نیست بوجہ مگر در دلِ من خوف و رجا　　قلمِ کاتبِ تقدیر ندانم چہ نوشت

فارغ از بارِ دل است او کہ نہ تخم است و زبار　　ہر کہ در کشتِ دلش دانۂ عشقِ تو نہ کشت

نے بصیرت بہ دلست و نہ بصارت در چشم　　چشمِ آں نیست کہ نہ بیند چہ خوبست و چہ زشت

اے چہ وقتست ولا رو ننمائیم بخلق

بد سرشتاں ہمہ جا۔ دشمنِ پاکیزہ سرشت

(ایضاً)

قلمِ کاتبِ تقدیر ندانم چہ نوشت　　سر نوشتیست کہ خواندن نتوانم چہ نوشت

نامہ از نامہ برِ عاشقِ ناشاد گرفت　　خواند سرنامہ و فرمود کہ دانم چہ نوشت

نقلِ مضموں بغلط کرد نگارم بہ جواب　　اے دراں بود چہ اندازِ بیانم چہ نوشت

شعلہ ہاے دلم از غصّۂ عنواں برخاست　　آتشم سوخت خطش واے ندانم چہ نوشت

دہانِ تنگِ تو چوں غنچہ لب شگفتہ گُلے
رُخِ تو میوہ یک شاخِ شجرۂ نسبی ست

بوصفِ لطفِ لبِ شکّرین پیمبر
حلاوتِ سخنم ہمچو شیرہ رطبی ست

میانِ عاشق و معشوق ترجمانست ولا
زبانِ او عجمی و لسانِ این عربی ست

(ایضاً)

فدائے او من و اولادِ من بر آلِ نبی ست
تصدّقِ پدر و مادرش کہ اُمّ و ابی ست

قبیلہ تو قریش است از قبائلِ پاک
نبیِّ ما لقبت ہاشمی و مطّلبی ست

گُناہگارم و نعتِ نبی شفیعِ منست
طرازِ حُسنِ طلب عینِ مغفرت طلبی ست

زیک نگاہِ تو سیراب تشنۂ دیدار
کہ شربتِ لبِ پاکت علاجِ تشنہ لبی ست

اجابت از درِ حق میرسد باستقبال
ببیں سحر چہ اثر در دعائے نیم شبی ست

ولائے عارضِ او کرد حافظِ قرآں
تو لیست حافظۂ ما اگرچہ ذہن غبی ست

تخلّصم بہ تولّائے مرشدیست ولا
کہ از دلش بدلم حُبِّ اہلِ بیتِ نبی ست

لہ چہ یاد

(۴۶۴)

اے بگوشِ تو گفتنم ہوس است — با سخِ تو شنفتنم ہوس است
شہرتِ رازِ دل بہ محفلہا ست — شہرۂ را نہفتنم ہوس است
اے بنورِ رخت شبم روز است — در شبِ وصل خفتنم ہوس است
با تو ہمچون رفیقِ سیرِ چمن — صورتِ گل شگفتنم ہوس است
اے بتارِ نفس ز دندانت — لولوِ فکر سفتنم ہوس است
ہمچو قندِ مکرّرے بہ سخن — گفتہ را باز گفتنم ہوس است

در رہِ خواجہ ام ولا در خواب
با مژہ خاک رفتنم ہوس است

(۴۶۵)

حسنت چو از کمالِ جمالت جہاں گرفت — خورشید را ز حسنِ تو آتش بجاں گرفت
مہرِ فلک ز آتشِ حسنِ تو شعلہ ایست — چون شعلہ سر کشید بجا آسماں گرفت
اے دلستاں بنازِ تو بُردی دلش چناں — دلدادہ ات ز دستِ تو دل از جہاں گرفت
جاں می دہد بہ مُردہ مسیحا باذنِ رب — لو بر تو مُرد از لبِ جاں بخش جاں گرفت

اینقدر بیہدہ کرد است رقم اے قاصد	کہ بجانت نہ براید ز زبانم چہ نوشت
حُسنِ مضمون چہ ولاسائے دلِ عاشق شد	بارک اللہ (فدائش دل وجانم) چہ نوشت

سخن اینست ولا درکفِ دشمن قلمش
او حریفانہ نوشت است چہ خوانم چہ نوشت

(۱۶۳)

زعاشقانِ جفائے تو داد خواہے نیست	ازینکہ جز بہ ستم خانہ ات پناہے نیست
بزیرِ تیغِ ادائے تو پادشاہا نند	سزائے جورِ تو دراختیار شاہے نیست
کہ میرسد زجفائے نہاں بفریادے	براستغاثہ ما جز دلت گواہے نیست
ستم ستم کہ بہ تعزیرِ جسم۔ گر بیگناہ	فغاں فغاں کہ زجورت مجال آہے نیست
بترکِ عشق مگو امتثالِ امر محال	کہ اے بمذہبِ ما بیش ازیں گناہے نیست
دگر مگو کہ زکوئے توراہِ خود گیریم	کہ در طریقتِ ماہمچو رسم و راہے نیست

بروزِ حشر چہ پیش آیدش خدا داند
ولا بہ محفلِ جانانہ عذر خواہے نیست

---

(۴۶)

ببین کہ نقشِ قدم چوں رفیق ہمرہِ ماست فدا بہ رہبریِ او نگاہِ آگہِ ماست
بگوشِ ہوش شنو ایں صدائے غبغبِ یار چو یک مہِ چہِ نخشب ہزار در چہِ ماست
نہ بہرِ عشق وجیہے است حاجتِ توجیہ جمالِ وجہ حسیں محبتِ موجبہِ ماست
نگاہِ عاشقِ کوتہ نظر پسِ زلف است کہ این دراز تراز آن نگاہِ کوتہِ ماست
بیا ببین بہ جنبشِ ہلالِ ابرو را بشامِ آخرِ ہرماہ رویتِ مہِ ماست
کنون مقابلِ شیراز حیدرآباد است کہ ذوقِ شعروسخن اے بدولتِ شہِ ماست

کسے بپرسد اگر از سخنورانِ عجم
بگوے خواجہ۔ ولا بندۂ زدرگہِ ماست

(۴۷)

جفاے دلبرِ ما برزبانِ ما مَثَل است خوش آں مَثَل کہ بجورِ زمانہ برمحل است
زلحظۂ کہ دلِ عاشقے ز پہلو رفت ادا بدیدہ وتصویرِ یار در بغل است
ہر آں طبیب کہ تشخیصِ دردِ ما نکند علاجِ خویش کند در دماغِ او خلل است
بترکِ عشق فرستادہ پیامبرے بہ از پیامِ تو پیغامِ قاصدِ اجل است

دیدم دہانِ تنگ میانِ دولب چو موے ‫ نقشش مصوّرِ تو ز موے میاں گرفت

صاحبدلے شود ز دلِ خویش کامیاب ‫ دلدادۂ تو کامِ دل از دلستاں گرفت

فکرِ ولا بہ مکتبِ حافظ بزورِ طبع

آرے سبق ز اہلِ زباں میتواں گرفت

(ایضاً)

طبعم چہ دادِ فکر ز اہلِ لساں گرفت ‫ کز حسنِ نطق اہلِ سخن را زباں گرفت[1]

سودا بنقدِ جاں من ارزاں شمردۂ ‫ عاشق متاعِ حسن بنرخِ گراں گرفت

دل دادمش بہ رفق و رضا چارۂ نبود ‫ دل بود ازانِ او بہ تعدّی ازاں گرفت

آں سنگدل بحرف ۔ دلاسائے من شد است ‫ اورا حدیثِ عشق ندانم چساں گرفت[2]

دل بُرد دلبرے ہوسِ بوسہ در وست ‫ ہیہات این نداد و حریفانہ آں گرفت

از شرم و رنگ و بوے رخش حافظا بہ سیر ‫ گُل دم نزد و صبا نفس اندر دہاں گرفت[3]

خاموش اے ولاکہ ز افسانۂ غمت

در محفلِ نشاط دلِ دوستاں گرفت

---

[1] زبان بند شد [2] اثر کرد [3] تضمینِ مضمون

(۴۹)

اے عاشقِ نزار ہزارت رقیب ہست | البتہ در بہار ہزارت حبیب ہست

لقماں بعہدِ خود چو ارسطو بعہدِ ما | در ہر زمانہ چوں تو مسیحا طبیب ہست

دارم یقیں کہ وعدۂ فردائے تست راست | وصلِ تو عنقریب قیامت قریب ہست

در ہفت بام شش جہت و چار سوئے دہر | آیا کسے چو عاشق حرماں نصیب ہست

خوفِ خدا کن اے ستم اندیش بدشعار | نفرینِ ہر ستمزدہ را مجیب ہست

یک غربتِ تو خواجۂ شیراز در وطن | چنداں غریب نیست ہزاراں غریب ہست

فکرِ ولا چو حافظِ شیراز دید گفت

افکارِ او غریب و کلامش عجیب ہست

(ایضاً)

اے عاشقِ نزار ہزارت رقیب ہست | اے عندلیبِ زار ہزارت رقیب ہست

بارندہ ابر دعویِ ترجیح می کند | اے چشمِ اشکبار ہزارت رقیب ہست

جام و پیالہ و قدحِ مے عدیلِ تست | اے لالہ در بہار ہزارت رقیب ہست

لہ بلبل ترا ۱۲ ، لہ اشارہ بنواب ارسطو یار جنگ بہادر۔

بہ یمنِ گریہ شکر خندہ ات میسر شد — اگرچہ بر غمِ ما خندۂ تو بے محل است

بہ راست قاتل از آن ظالمے کہ بے رحم است — بہ راست جاہل ازاں عالمے کہ بے عمل است

بہند حاکمِ واستادِ نظم در شیراز

ولاکہ بندہ و تلمیذ خواجہ در غزل است

(۱۶۸)

چون ز سجادہ نگارم با قامت[1] برخاست — شورِ تکبیرِ بحسنِ قد و قامت برخاست

یارِ ما چون بہ سرِ بزمِ زلیخا بنشست — یوسف از محفلِ خوباں بندامت برخاست

کس فغاں کرد و کس از تیغِ ادا گشت شہید — فتنہ نہ نشست و نگارم بجلامت برخاست

تا نشستی بکرم در برِ دشمن بموئے — از سرِ جانِ خود آزردہ غلامت برخاست

از (نشستن گہ) خود خاست چو یارم بقیام — فتنہ نہ نشست و صد آشوبِ قیامت برخاست

تا نشستی باد افتنہ بپا شد در بزم — کس نہ از تیغِ نگاہت بسلامت برخاست

چون ببزمِ شعرا دوش بخواندی غزلے

اے ولا شور بہ تحسینِ کلامت برخاست

---

[1] قد قامت الصلوٰۃ

(۵۱)

آمد ہلالِ عید چو ماہِ صیام رفت | کردم زمے نہار چو افطارِ شام رفت
آمد بخویش زاہد و عابد شد از حواس | ساقی خبر نداشت کہ آمد کدام رفت
آمد بہوشِ خویش چو فرصت زدست شد | بدمستِ مے پرست ز ناموس و نام رفت
بدمست را چہ ذوق ز لطفِ شراب ناب | آن نعمتِ سرور ز شُربِ مدام رفت
بشگفتہ دل ز نکہتِ گیسوے گلعذار | تا بوئیش از نسیمِ سحر در مشام رفت
زاہد نمازِ شام و عشا را بہ صبح بُرد | زانساں کہ صبحِ او ز خمارش بشام رفت

در محفلِ سرورِ تو دلدار جز ولا
آمد ہر آنکہ با غمِ دل شاد کام رفت

(ایضاً)

ساقی بذوقِ بادہ نگاہم بجام رفت | چشمم خبر نداشت ز مینا بہ کام رفت
پیرِ مغاں چہ دخترِ رز در کشاکش است | از جامِ مے اگرچہ بسے احترام رفت
چون حُرمتِ شراب درامد بگوشِ او | زاہد بشوقِ بادہ بہ بیت الحرام رفت
آمد باو پیامِ اجل بیشتر ز وقت | عمرِ عزیز ہر کہ بعیشِ مدام رفت

رخسارِ ماہ روست یکے از ہزارہا — اے ماہِ داغدار ہزارت رقیب ہست

اندیشہ کن ز یک نگہِ تیز دلبران — اے تیغِ آب دار ہزارت رقیب ہست

داری اگرچہ در چمنے داستاں ہزار[1] — گویم ہزار بار ہزارت رقیب ہست

از شاعرانِ ہند و عجم در سخن ولا

گویم یک از ہزار ہزارت رقیب ہست

(۵۰)

صبحِ نوروز شبِ عید مبارک بادت — ماہِ نو جلوۂ خورشید مبارک بادت

ساقیا شد رمضان روزہ کشایم بہ مے — دورِ پیمانۂ جمشید مبارک بادت

عاشقا دغدغۂ نقض با قرار نماند — وقتِ ایفائے مواعید مبارک بادت

اے شبِ وصل ببیں در برِ عاشق معشوق — اقترانِ مہ و ناہید مبارک بادت

اے دلِ عاشقِ حرمان زدہ بعد قربے — آمد ساعت امید مبارک بادت

لبِ کوثر ز کفِ ساقیِ کوثر زاہد — ساغرِ بادۂ توحید مبارک بادت

برکتِ رہبریٔ خواجۂ شیراز ولا

در سخن شہرۂ جاوید مبارک بادت

---

[1] اے بلبل

(۵۳)

دلم تا الفتِ لیلےٰ گرفتست　　دلِ مجنوں رہِ صحرا گرفتست
کشاید از پریشان حالیِ زلف　　ز سودائے سرم سودا گرفتست
لبِ جان بخشِ او آبِ حیاتے　　کہ اعجازِ مسیحا را گرفتست
قدِ بالائے او در رفعتِ خویش　　سبق از عالمِ بالا گرفتست
ببیں دلبر دلِ ما نیست بر جا　　خیالت در دلم تا جا گرفتست
نبر دارم مگر از دامنش دست　　ز دستم گرچہ دامن وا گرفتست
ولا در حُبِّ (طوبےٰ قامت) اینجا
حدیثِ عشقِ ما بالا گرفتست

(۵۴)

گُل بہ گُلگشتِ سحر از گُلِ رُوئے تو شگفت　　گیسوِ سنبلِ تر شام ز زلفت آشُفت
دید چوں سبز خطش را بگلستان سرِ شام　　در فراقش ہمہ شب سبزۂ خوابیدہ نخُفت
رنگِ گُل از گُلِ رُوئے تو چو بلبل بپرید　　اے بہ گُلگشتِ چمن (این گُلِ دیگر بشگُفت)
غنچہ بشگفت چو از خندۂ آں (غنچہ دہن)　　(غنچہ خندے) بدہن داشت وئے ہیچ نگفت

مُرغِ دلم بدانۂ خالت ہوس نکرد — درشوقِ بندِ زُلفِ تو جانان بدام رفت
لولی کہ چہرہ کرد بآبِ حرام حرج — مالِ حرام بود بھرفِ حرام رفت
مسکیں ولا بہ شیوۂ اظہارِ بندگی
دربارگاہ خواجۂ عالیمقام رفت

(۵۲)

رساندۂ چہ پیامِ خجستہ از برِ دوست — دلم فدائے پیامِ تو اے پیمبرِ دوست
برآستانِ تو دارد مرا محبتِ تو — فتادہ ام چو فقیرِ غریب بر درِ دوست
منم بالفتِ مولائے خویش بندۂ او — فدائے مالکِ آزادہ دل چو چاکرِ دوست
دلِ من است بلا چیں منم بلا گرداں — اگر رسید بلائے ز زُلف برسرِ دوست
گر او جفا بہ پسند د وفا شعارِ من است — منم بیاریِ یارم چو بخت یاورِ دوست
چو آفتاب کند بختِ خفتہ را بیدار — اگر بخواب رسد مہرِ رُوئے انورِ دوست
محبِ دوست ولا بوالعجب کہ دشمنِ ماست
چہ مشکل ست کہ شد دشمنے برابرِ دوست

(۵۵)

گر دلِ عاشق بدستِ دلربائے رفت رفت
ور ز دستِ دلبرے بر او جفائے رفت رفت

گر دل آید بر کسے۔ آید نیاید جاں بلب
ور دل از دستِ تو مانندِ حنائے رفت رفت

فاش گو جاناں اگر دشمن بشنود۔ بشنود
نیست باکے از گوشِ او صدائے رفت رفت

آمد و رفتن تماشائیست در ہر لحظہ
گہ صدائے آمد آمد گہ ندائے رفت رفت

دوش از زلفش خبر دارم کہ بندِ آفتیست
این دلِ من دستِ خود گر در بلائے رفت رفت

در شبِ وصلش بخلوت چوں بچشم آمد رخش
درمیانِ حُسن و عشقم ماجرائے رفت رفت

اوبہ پیماں آمد و جانم ولا آمد بہ تن
بے وفا با آنکہ کردم التجائے رفت رفت

(۵۶)

کسے کہ حُرمتِ میخوار را گنہ دانست
خطائے او کہ مے سُرخ را سیہ دانست

ہلالِ یکشبہ را ہر کہ بر جبینش دید
ز عارضش شرفِ ماہِ چاردہ دانست

ہر آنکہ مردمکش دید ہمچو حاکمِ فوج
قطارِ صد مژہ اش را صفِ سپہ دانست

کسیکہ داشت ز اسرارِ ہیأت آگاہی
رخش بہ ہالہ خط دید و جرمِ مہ دانست

قطرہ ہا ریخت چو از گرمیِ خورشید رُخت تار زلفِ تو چہ صد گوہرِ یکدانہ بسفت
از شمیمیکہ ز زلفت سحر آورد نسیم بوے مشکیں بہ فضاے چمنستان نہ نہفت
دید حافظ چو غزل گفت کہ ماشاء اللہ
بکرِ جاں فکرِ ولا وہ چہ حریفانہ بسفت

(ایضاً)

یارِ خاموش بہ گلگشتِ چمن ہیچ نگفت غنچہ بشگفت مگر غنچہ دہن ہیچ نگفت
تر زباں بود چو سوسن بصفاتِ دہنش گو لبش داشت با و میل سخن ہیچ نگفت
گلبدن گفت چو بلبل سرِ گلشن او را گلرخِ ما نگہے کرد بہ تن ہیچ نگفت
گلرخم چوں بچمن یافت سمن بُوے لقب خندۂ زیرِ لبے زد بسمن ہیچ نگفت
بُرد چوں عارضش از چاہِ زنخدانش آب دستِ خود داشتہ در زیرِ ذقن ہیچ نگفت
(ناز بر بوے خودش) مشک ختن کرد عطا دید با خشم نہاں سُوے ختن ہیچ نگفت
دید حافظ چو بطرحش غزل تازہ ولا
گرچہ او رُوے سخن داشت بمن ہیچ نگفت

لہ متحیّر شد

(۵۸)

دوش چوں دلدادۂ او صحبتِ دلدار داشت — دلربائے بیخبر از دلبری انکار داشت

جز من و آئینہ حیرانِ او دیگر نبود — آنکہ چشمِ خویش بر حُسن و جمالِ یار داشت

ہر کہ بر حق گوئیِ خود بود قائم ہمچو من — او نہ خوفِ دار و نے پروائے گیرودار داشت

از خرامِ قامتِ موزونِ او بر باد رفت — شہرت و نازیکہ از کبکِ دری کہسار داشت

زاہدِ صد سالہ در عشقِ بتِ ایماں فریب — دانہ ہائے سبحہ را در رشتۂ زنّار داشت

مار از زلفِ سیاہش داشت در دل پیچ و تاب — زانکہ تاب و پیچ او صد حلقہ ہائے مار داشت

بود در رویا معانق یشد دل مافیضیاب

سینۂ حافظ ولا گنجینۂ اسرار داشت

(ایضاً)

گُل سحر گاہاں بہارِ تازہ در گُلزار داشت — بلبلِ شیدا ہزاراں نغمہ در منقار داشت

داستانِ عشقِ بلبل را چہ می پرسی زمن — با ہزاراں نغمہ در دل از گُلِ تر خار داشت

اے چہ می پرسی ز قمری در غمِ سروِ چمن — در گلو طوقے و بر لب نالہ ہائے زار داشت

در چمن طوطی بہ تعریفِ لبِ شیریں یار — صبح در منقارِ لعلیں شکّریں گفتار داشت

ہرانکہ داشت بصیرت بچشمِ بینایش کمالِ حُسن و جمالت بیک نگہ دانست
مسافریکہ خبر ازطریقِ عشق نداشت زنقشِ ہر قدمِ یار نقشِ رہ دانست

ولا بمنزلت واقتدار و جاہ و جلال
ترا بہ مملکتِ حُسن پادشہ دانست

(۵۷)

ازکرم رعشہ چہ در دستِ کریم افتاد است دستِ محتاج بجمعِ زر و سیم افتاد است
اثرِ شانۂ فرقت بہ آرایشِ تو کہ دلم یار ز دستِ تو دو نیم افتاد است
پرتوِ حُسنِ تجلائے رُخِ یارِ من است یدِ بیضا کہ بدستِ تو کلیم افتاد است
دلِ من بردی و صد آرزوِ من بدست چہ اُمیدِ منِ دلدادہ بہ بیم افتاد است
عاشقِ زار توا ے یار ندیدی چو سگے صبح تا شام بکوئے تو مقیم افتاد است
بوے زلفت سحر و شام شود صرفِ چمن این متاعیست کہ در دستِ نسیم افتاد است

در سخن طبع ولا راز خیالت حافظ
اتحادیست کہ از عہدِ قدیم افتاد است

(۶۰)

آنکہ در پیری خود لطفِ جوانی دانست | غیرِ ذاتت ہمہ را عالم فانی دانست
ذوقِ معنے نہ کشد جز بہ ذکاوت طبعے | از تلفّظ نتواں حُسنِ معانی دانست
اے بہ نقاشیِ تمثالِ تو جز مَردُ مکَم | راز پرداز نہ بہزاد۔ نہ مانی دانست
خاطرت بے نگہے نورِ بصیرت دارد | دلِ عاشق ز تو لطفِ نگرانی دانست
چشمِ من دید چو سلکِ گُہرے دندانت | لعلِ لب رانگہم جوہرِ کانی دانست
ہر سخنور کہ برین بید سہم کرد نگاہ | معنیِ نازکی و تنگدہانی دانست

ناز بر عارضِ گلگوں نکند آنکہ ولا
موسمِ پیری و آسیب خزانی دانست

(ایضاً)

چون زلیخا دلم آن عیشِ نہانی دانست | کہ بحسنِ تو ترا یوسفِ ثانی دانست
رازِ عشقِ تو خدا داند و داند دلِ من | تا نیائی بسرِ من نہ توانی دانست
سرِ عشقِ تو ندانیم چہ داند ناداں | دانش آموز بہ یمنِ ہمہ دانی دانست
تا نگردی بسرائے دلت از خویش بروں | فاش گوئیم کہ ایں راز ندانی دانست

بانوائے بلبل وگفتارِ طوطی در چمن — نالہ ہائے زارِ قمری شور در گلزار داشت

گلعذارم رنگِ گل بر داشت در سیرِ چمن — سرخیِ لعلِ لبش خون در دلِ گلزار داشت

شب چو در بزمِ سخن سنجاں ولا خواند اینغزل

حافظا دانی دلت لطفیکہ در اشعار داشت

(۵۹)

ببین چہ دلبریِ دلربائے خویشتن است — قرار دل بَبَرد و دل بجائے خویشتن است

مشو ز زلف پریشاں منم بلا چینش — اگرچہ بر سرِ عارض بلائے خویشتن است

صبور باش بہر مشکلے کہ پیش آید — بجانِ تو۔ عوضِ کردہ ہائے خویشتن است

ہر انچہ در نگہ ماست او نمی داند — کہ رازِ عشق۔ بناز و ادائے خویشتن است

بدورِ عمر تو خیرے کن اے خجستہ خصال — کہ خیر با دگران از برائے خویشتن است

بچشم روشن آہستہ رو نیفتد خاک — غبارِ دیدۂ ما گردِ پائے خویشتن است

محبتے کہ محبت تو می کند با من

ولا نتیجۂ حبّ و ولائے خویشتن است

(۶۲)

سوگندِ عہد را چو بہ نقضش کفارہ نیست | جز آنکہ سر نہیم بحکمِ تو چارہ نیست
حافظ بیا کہ تا بہ ولایش کشیم جام | در کارِ خیر حاجتِ ہیچ استخارہ نیست
در پیرِ تو جمال و کمالِ مراتبش | ماہِ تمام ہمسرِ آں ماہ پارہ نیست
گہوارہ را گذاشت دبستان رود بشوق | بنگر کہ طفلِ اشک کنوں شیر خوارہ نیست
شق القمر ز حلقۂ عارض بروے تست | زانگشتِ بینیِ تو ببیں یک اشارہ نیست
ایجان خداست حافظ ایں کشتیِ دلم | بحر نیست بحرِ عشق کہ ہیچش کنارہ نیست

بیکار در تلاشش میان بستہ کمر
کس در زمانہ چو نتو ولا ہیچکارہ نیست

(۶۳)

منم یکے ز ہزارانِ کشتگانِ غمت | شہیدِ ناز و ادائے تو موردِ ستمت
منم بجان و دلِ خود فدائے حسنِ خرام | سرِ فدائے تو پامالِ جنبشِ قدمت
فزود قدرِ تو از نورِ عارض اے شب زلف | ہزار حلقۂ ماہِ فلک بر پیچ و خمت
نمونۂ لبِ جاں بخشِ تو دمِ عیسےٰ است | بحقِ جانِ شہیدان غنیمت است دمت

در اشارات تو از بیخبری معذورم   دل من هیچ ندانست و تو دانی دانست

عاشقت در چمنِ عشق نہالِ قدِ تو   در زمین سخنے ریشہ دوانی دانست

حافظا معنی قرآں ز رُخِ یار ولا

بتولّاے تو باہیچمدانی دانست

(۶۱)

رنج و راحت پےِ جسم است و بجاں اینہمہ نیست   قدر و قدرت کہ در اینست دراں اینہمہ نیست

رحم و انصاف و محبّت کرم و رقّت و درد   ہمہ وصفِ دل و در سنگدلاں اینہمہ نیست

جَور و بیرحمی و انداز و ادا غمزہ و ناز   خاصۂ حُسنِ بتاں در ہمگاں اینہمہ نیست

شوخی و دلبری و خودسری و فتنہ گری   ہمہ در یار و بجورانِ جہاں اینہمہ نیست

مستی و مے و خمار است بجامِ چشمش   اے بجامِ تو چرا پیرِ مغاں اینہمہ نیست

غیرِ حُسنِ تو کہ دارد بوجودت ہستی   صفتِ بیدہنی۔ موے میاں اینہمہ نیست

لطفِ مضمون ولا بین و تعلق بہ ردیف

تنگ شد قافیہ در اہلِ زباں اینہمہ نیست

---

(۶۵)

اے از حدیثِ عشقم با من مکن شکایت
تصدیقِ ایں بعالم مبنی است بر روایت

تلخ است بیدِ من راسخت است خوش سخن را
فرہادِ کوہکن را شیرینست این حکایت

با غیرِ خویش الفت ۔ با خویش خود عداوت
با ایں کند شقاوت ۔ با او کند رعایت

اے قتلِ عاشقت را تا ماں مکن بہ یارا
نازے کند کفایت کافیست یک ادایت

جورِ تو با حبیبے لطفِ تو با رقیبے
از دوستاں شکایت با دشمناں عنایت

برابروت نثارم مفگن گرہ بکارم
مشکلکشائے یارم آمادہ در حمایت

ایخواجہ ایں غلامت نازے کند بنامت

ایں پاسخ کلامت کاریست در ولایت

(ایضاً)

در بندِ زلفِ پیچاں محبوسم از جفایت
با من مبند پیماں مایوسم از وفایت

اے آتشِ دلِ من دارم ہوائے دامن
از جورِ یارِ پُرفن دشوارِ انعطافایت

تیغ نگہ بہ مقتل تابی چو آبِ صیقل
حیرانم اے سمنجل از حیرتِ صفایت

بیمارِ چشمِ شہلا پرہیز از مداوا
چشمش بود مسیحا در دستِ او شفایت

فتادہ چو بچشم زمانہ موے میاں　　زخیرگی بجہانست شہرۂ عدمت

برآستان تو شام و سحر صف عشّاق　　نہادہ ناصیۂ خود بسجدۂ حرمت

ولاست شہرۂ تو در سخنوران عجم

کہ رنگ فکرت حافظ چکیدہ از قلمت

(۶۴)

دلم بالفت لیلائے زلف مجنون است　　ببیں زگردش و آوارگی چہ ماموں است

ستم شعار خدارا بحال من رحمے　　ز درد عشق تو احوال من دگرگون است

چہ پرسشے کہ نپرسی زحالت بیمار　　ببیں بچشم کہ احوال عاشقت چون است

زخویش رفتہ ام اے بیوفا دلاسا شو　　درون عاشقت از اختیار بیرون است

دلے کہ خوں شود آید ز دیدۂ خونبار　　ببیں بچشم نگار تو اشک گلگون است

حساب مرحمت دوستان ما در دل　　کہ زخم تیر نگہ از حساب بیرون است

بطرح خواجہ شیراز گفتن آسان نیست

ولا کلام تو موزون بحسن مضمون است

(ایضاً)

از چشم و نگاہِ تو چہ تیغے بہ نیامت — زین تیغِ تو عاشق نہ بَرَد جان بسلامت
دامن بمیانِ بند مبادا ز ہوایش — صد شعلہ کشد در دلم از حُسنِ خرامت
در مجمعِ خوبانِ جہاں عشوہ گرِ من — زد چرخ برین قرعۂ ترجیح بنامت
بُردی بلبِ خود بہ خیالِ مَے روشن — چون عکس نگاہِ تو درافتاد بجامت
غم نیست گراز دستِ تو کارم نبراید — ہر کارِ تو اے کامروا باد بکامت
با دخترِ رز عقدِ تو خوش حیلۂ شرعیست — اے خواجہ حلال ست کنوں آب حرامت

در محفلِ احباب ولا خواجۂ شیراز
دادِ سخنت داد بہ تحسینِ کلامت

(۶۷)

اے بذاتِ خویش داری حُسنِ ذات — وے جمالت نیست محتاجِ صفات
اے بہ پیمانت نداری لغزشے — زانکہ بیداری بعہدِ خود ثبات
یارِ من مشکلکشا دارد لقب — می کند ہموارہ حلِّ مشکلات
جز وجودش کس نیامد در وجود — از وجودِ اوست کُلِّ کائنات

اے کنزِ رازِ پنہاں افشائے تست آساں — داریم در دل وجاں لطفیست در خفایت

اے یارِ ہمنشینت مارے در آستینت — یک دشمنِ کمینت صد فتنہ در قفایت

گوید ولا کہ ذکرش کردی ز فکرِ بکرش

ایں یک غزل ز فکرش حافظ کند کفایت

(۶۶)

دلدار بیا از سفرِ خود بہ سلامت — سازیم قدم تا ز سرِ خود بہ سلامت

رفتارِ تو آباد کند شہرِ خموشاں — برپا ز قیامِ تو شود شورِ قیامت

آب آب شد از گوہرِ دندانِ تو دریا — از چشمِ صدف ریخت دُرِ اشکِ ندامت

در میکدہ چوں فتنہ بپا شد ز جلوسش — برخاست بصد غصہ ز محفل بملامت

ہر خانہ خرابیکہ شود دستِ تو برباد — ناچار بکویت فگند طرحِ اقامت

دلشاد کنی مقتدیاں را بہ سلامے — اے در صفِ عشّاقِ تو شایانِ امامت

برہر غزلِ فکرِ ولا در صفِ احباب

احسنت زند خواجہ بصد لطف وکرامت

(۶۸)

روز پیماں بسرِ وقت رسیدیم کہ رفت | دیداز دور کہ می آید و دیدیم کہ رفت
ہیچ پروائے طلب کرد نہ ایفائے قرار | چون رسیدیم بمیخانہ شنیدیم کہ رفت
زینچنین حُسنِ فرارش کہ (برفیتم زحوبش | تاچو دیوانہ باُمّید دویدیم) کہ رفت
ایں سیہ بختیِ ماکو بسرِ حیلہ گریخت | بوے آن طرّۂ مشکیں نشمیدیم کہ رفت
وہ چہ حرمانِ وصالت کہ از خلوتِ خویش | (بہ تمنائے دلِ خود نرسیدیم) کہ رفت
جاں بلب آمد و نامد بعیادت جانان | بوسۂ از لبِ جاں بخش بچیدیم کہ رفت

دامن افشاند ولافتنہ گرِ شوخ زما
تاگریبانِ خود از غصہ دریدیم کہ رفت

(۶۹)

اے آب وتابِ روے تو در آفتاب نیست | یعنی بآفتاب چنیں آب وتاب نیست
بے بادہ عاشقت بتماشائے اوست مست | بنگر کہ چشم مستِ تو مستِ شراب نیست
مینا و جامِ چشمِ تو با بادہ و خمار | باحرمتے کہ بمیکشِ احتساب نیست
اے خیرگی بچشمِ تماشاست چوں زمہر | غیراز نقابِ حُسن برویت نقاب نیست

یارِ من بخشندہ و پوزش پذیر　　از بلاے ہر گنہ بخشد نجات
یارِ من دایم بفریادم رسد　　می کند بر دادِ خواہاں التفات
بر حدیثِ عشقِ او دارد ولا
اعتبارے خاص از قولِ ثقات

(ایضاً)

بوسۂ جاں بخشِ او بعد از ممات　　مُردگانِ عشق را بخشد حیات
در حلاوت نطقِ او شکر شکن　　آب آب از شرمِ لب قند و نبات
اے بظلماتِ خطِ لب یافت خضر　　از لبت سر چشمۂ آبِ حیات
نیست در پیمانِ او چشمِ وفا　　وعدہ اش بر شاخِ آہوئے برات
نیست بر فریادِ عاشق مُلتفت　　بر فغانِ کس ندارد التفات
مبتلاے زلف چون گردد دلم　　از بلاے او نمی بخشد نجات
حق پرستی وصفِ محبوب ولاست
حافظا یارت بُتے از سومنات

(ایضاً)

اگر خورشید تاباں بر زمین است — ہمین است وہمین است وہمین است

بروے مطلعِ من آفتابیست — زمینم آسمانِ چارمین است

قدش خلّاقِ رفتارِ حسینان — خرامِ نازکش ناز آفرین است

فدا بر زلف ولب لیلےٰ وشیرین — مثیلِ او نہ آن ست ونہ این است

چو یارم نیست دردنیا حسینے — بعالم اتفاقِ ما برین است

بہ انبوہِ حسیناں حُسنِ یوسف — فدائے حُسنِ روے مہ جبین است

چہ خوش گفتی غزل درطرحِ حافظ
ولا بر حُسنِ فکرت آفرین است

(۷۱)

تا این دلم زعشقِ تو دلدار غم نداشت — چوں عاشقے تحمّلِ جور وستم نداشت

کردی چہ خونِ آرزو این دل حزین — جورِ تو حیف حُرمتِ خونِ حرم نداشت

ہر جا کہ رفت عاشقِ او شد ذلیل وخوار — بیچارہ را ببزم تو کس محترم نداشت

چشمِ تو ساغریست کہ دارد مے وخُمار — این بیخودی زبادۂ خود جامِ جم نداشت

شیرازہ بند روے کتابیست زلفِ یار ۔۔۔ دلدارِ ما کہ گفت (ز اہلِ کتاب نیست)

دندانِ آبدارِ تو فائق تر از گہر ۔۔۔ چون آتشِ لبِ تو بیاقوت آب نیست

شب زندہ دار شد لقبت در شبِ فراق

شکرے کن اے ولا کہ بچشمِ تو خواب نیست

(۷۰)

چہ روے روشنِ این مہ جبین است ۔۔۔ فدائے او مہِ چرخِ برین است

بر اوجِ آسمانِ قامتِ یار ۔۔۔ چو خورشید درخشانے جبین است

خرامان کبک با نازے کہ دارد ۔۔۔ فدائے خوشش خرامِ نازنین است

حلاوت ریزد از گفتارِ شیرین ۔۔۔ کہ ہر یک قطرہ اش چون انگبین است

بنزدیکِ خردمندانِ عالم ۔۔۔ نگاہِ نازکِ او دوربین است

ز زلفِ کافر و قرآنِ عارض ۔۔۔ رخش کشّافِ فرقِ کفر و دین است

زمینِ حافظ و فکر بلندم

ولا چون آسمانے بر زمین است

(۷۲)

زاہدا چو نتو نداریم تمنّائے بہشت — کافرِ عشق بتانیم و نشیمن بہ کنشت

تار و پود است ز تارِ نفس و تارِ نگاہ — اے نقابِ تو چہ پاکیزہ نگہدار تو رشت

در زمینِ دلش از عشقِ تو جاناں عاشق — (خیر بگذشت) کہ جز خالِ تو یکدانہ نکشت

محتسب حکمِ تو کافیست بہ میخانہ ہمیں — پورِ رزاز سرِ خُم۔ گاہ نبردارد خشت

اے چہ برآتشِ دلسوز بہ پختی ہوسے — عاشقا ایں ہوسِ خامِ تو شد نیم برشت

حُسنِ صورت بود آئینۂ سیرت بمثَل — اے بایں صورتِ نیک است ترا سیرتِ زشت

شکوہ نیست ز طالع کہ ہماں پیش آمد

در ازل کاتبِ تقدیر ولا ہر چہ نوشت

(ایضاً)

زاہدا چو نتو نداریم تمنّائے بہشت — روحِ ما میکدہ خواہد ز خدا جائے بہشت

ہر کہ بر روئے تو شیدا است چہ کارش با حور — ہر کرا کوئے تو ما و است چہ پروائے بہشت

در قد و منزلتِ خویش بچشمِ عاشق — قامتِ یار بلند است ز طوبائے بہشت

سنبلِ زلف و گلِ روئے تو کافیست مرا — در سرم نیست ز گلزارِ تو سودائے بہشت

این عاشقت بکوے تو عمرے بسر برد ہمچون سگ غریب کہ رہ در حرم نداشت

حیران بماند دید چو حافظ کلام ما ہیچش خبر نبود و خبر نیز ہم نداشت

مسکیں ولا بہ فکر و تلاشِ تو دلبرا
آوارہ شد کہ رہبرِ نقشِ قدم نداشت

(ایضاً)

یک حرف۔ نامۂ تو ز الفت رقم نداشت پروالے عشق۔ خامۂ تو یک قلم نداشت

آنگونہ دلبرم بنزاکت خرام کرد خاکِ رہش علامتِ نقشِ قدم نداشت

بر عاشقِ غریب بہ تیغ ادا و ناز آنگونہ حملہ کرد کہ تابِ ستم نداشت

یکتاست آن دو ابروِ پُر خم بجوہرش این آب و تابِ تیغِ تو تیغ دو دم نداشت

بیمارِ چشم چوں بعیادت نبرد جاں بر مرگِ عاشقِ تو دلت ہیچ غم نداشت

حافظ بمُرد و حیف ز نام آورانِ نظم کس فیضِ حسنِ صحبتِ او مغتنم نداشت

جز خواجہ بحلقۂ[1] اہلِ سخن۔ ولا
کس قدر دانِ خویش بملکِ عجم نداشت

---

[1] بہ محفل

(۷۴)

تابِ آں عارضِ تابانِ تو بے چیزے نیست　　آبِ آں چاہِ زنخدانِ تو بے چیزے نیست
آب و تابِ مہ و مہرِ رخِ روشن چیز یست　　ہر صفت (جانِ من و جانِ تو) بے چیزے نیست
آں ملاحت بہ سخن ہائے تو تاثیرِ لب است　　نمکِ لب بہ نمکدانِ تو بے چیزے نیست
وجہِ تشبیہہ عیانست و مشبہ روشن　　در بلاغت صفت و شانِ تو بے چیزے نیست
اے کماں ابروِ من شد دلِ عاشق ہدفش　　(تیرِ پُر تابیِ) مژگانِ تو بے چیزے نیست
اے بخونریزیِ من مردمکت تیز نگاہ　　تیغ در دستِ نگہبانِ تو بے چیزے نیست

متصف گشت ولا با صفتِ نایابی
گوہرِ اشک بدامانِ تو بے چیزے نیست

(۷۵)

یارِ ما دوش کہ از کوچہ پیچاں میرفت　　بود آشفتہ چو زلفش کہ پریشاں میرفت
(کوچۂ تنگِ شکر) شد لبِ خوباں معروف　　بید ہائم چو بسیرِ شکرستاں میرفت
اُچو نامد برِ من جاں بلبم می آمد　　او چو میرفت ز برِ از تنِ من جاں میرفت
سببِ آمدنش بے طلبِ من ایں بود　　کہ دل از خویشتنم زامدِ جاناں میرفت

از ہمین کاکلِ مشکینِ تو در فصلِ بہار　　　می برد زلفِ صبا بو بر چمن ہاے بہشت

اے توئی حور نژادے و بہشتی روئے　　　کہ ز حسنت نگہم کرد تماشاے بہشت

آتشِ حسنِ رخِ لولی حافظ سقرے

اے بچاہِ ذقنِ یارِ ولا ماے بہشت

(۷۳)

می ندانیم کنوں مسکنِ دلدار کجاست　　　آن دل زار کجا دلبرِ عیار کجاست

لن ترانی چہ بجا بود ندیدی تو کلیم　　　ہوشِ تو رفت کجا طاقتِ دیدار کجاست

اے نسیم سحری جز تو نداند دگرے　　　این شمیمت ز کجا طرّۂ طرار کجاست

اے چہ آوارۂ دشتی بہ تلاشِ رازے　　　نیک داند دلِ تو مخزنِ اسرار کجاست

اے بزم تو ببیں منزلتِ دشمن و دوست　　　عاشقِ زار کجا دشمنِ مکار کجاست

محتسب رہبریِ بادہ پسند انست حرام　　　از چہ پرسی بہ ہوس (خانۂ خمار کجاست)

فصلِ ملّاست ولا رہن بدستِ خمار

وجہ خود سرِ خبرم داد کہ دستار کجاست

---

(۷۷)

اگرچہ این سرِ من رہ بر آستاں انداخت ولے گذر بحضورش نمیتواں انداخت

طریقِ حُسنِ بیانم تغافلش را بُرد کہ گوشِ ہوش بریں حُسنِ داستاں انداخت

نتیجہ اش ہمہ ہیچیست لیک موے کمر حکایتے ز میانِ تو در میاں انداخت

نقاب از رُخِ پُر نور اینچناں افگند کہ شعلہ آتشِ حُسنِ تو در جہاں انداخت

در آب و آتشِ عارض کہ بود جنگ بہم شکستِ زلف رسا صلح در میاں انداخت

صداے نازکِ تکرارِ لب چو خورد بگوش یقین بے دہنی رفت و در گماں انداخت

ز ترکتازِ سمندِ مطالبِ حافظ

سوارِ اشہبِ فکر و لاعناں انداخت

(ایضاً)

چہ تیرِ عشوہ دو چشمِ تو بے کماں انداخت دلم فداے کمالش کہ بر نشاں انداخت

چو چشم بر رخش افگند رستمِ دستاں ز خوفِ نیزۂ مژگانِ او سناں انداخت

رُخِ تو آتشِ عارض فگند در خورشید فلک ز شعلۂ جوّالہ در جہاں انداخت

چو منعکس ز رُخِ روشن تو شد بسرور مہِ فلک کُلہ خود بر آسماں انداخت

عاشقش تا ز عدو دست و گریباں میشد　　او ز محفل (بمیان بر زده داماں) میرفت

تا قدم رنجہ دریں کلبۂ احزاں می کرد　　حیف از خاطرِ او وعدہ و پیماں میرفت

شہرتے داشت ولا در ہمہ اہلِ زباں

تا ز فکرش سخن از ہند بایراں میرفت

(۷۶)

چو عاشقت بدرت از رہِ ارادت رفت　　ندانم اینکہ چرا دل ز اعتقادت رفت

بیمن گوشۂ عزلت سکون دل داریم　　ہزار شکر کہ عمرِ رواں بیادت رفت

رسیدہ ام بسرِ وقت (آرزو در دل)　　ہزار حیف کہ پیمانِ تو زیادت رفت

چہ پرسشے است بہ بیمارِ چشمِ بیمارش　　(نقاب بر رُخِ روشن) پَے عیادت رفت

بلحظۂ کہ طلب کرد عاشقِ خود را　　بخانۂ دگرے بر سبیلِ عادت رفت

گناہِ دخترِ رز ساقیا بگردنِ تست　　ببین بہ صحبتِ او زاہد از عبادت رفت

ولا ببزم جلیسانِ خواجۂ شیراز

سخن ز فکرِ رسائے تو بر مرادت رفت

(ایضاً)

از نگاہِ تو بدلہا اثرے ہست کہ نیست　　عاشقِ چشمِ تو (صاحب نظرے) ہست کہ نیست

از خیالِ توکہ زاہد شد او می ترسم　　جانِ من گوے دلت از خبرے ہست کہ نیست

نیست بر روے تو آثار خدا می داند　　از فغانم بدلِ تو اثرے ہست کہ نیست

بانگِ مرغست پیام اجلم در شب وصل　　از دلم پرس کہ خوفِ سحرے ہست کہ نیست

برقتالم کہ کمر بستی و کردی انکار　　تیغِ تیزے بمیاں با کمرے ہست کہ نیست

چشمِ پر آبِ مرا اشک ترشں مایۂ ناز　　نازشِ بحر و صدف بر گہرے ہست کہ نیست

گوے حافظ کہ بطرحِ تو چہ خوش گفت ولا

بہرہ مند از سخنِ یک دگرے ہست کہ نیست

(۷۹)

آں دل کہ بزلفِ تو گرفتارِ بلا نیست　　آزادیِ او در خورِ ایں حلقۂ ما نیست

ہیہات کہ قولِ تو قرارِ دلِ ما بُرد　　گویند کہ پیمانِ تو پابندِ وفا نیست

دلبر کہ دلم برد۔ بانکار۔ دلاور　　بیباک دلِ او کہ در و خوفِ خدا نیست

بیچارہ دلم طابعِ فرمانِ قضا شد　　اے چارۂ من جز ادب و صبر و رضا نیست

فتد چو موے بہ چشمے بَرَد نگہ بہ یقیں　　کہ از میانِ توام موے در گماں انداخت

کشایشے است بدستِ تو از کلیدِ سخن　　رموزِ بیدہنی قفل بر دہاں انداخت

بطرحِ خواجۂ شیراز گفتہ ایم ولا

زبانِ ما سخنِ تازہ بر زباں انداخت

(۷۸)

روشن از نورِ نگاہت بَصَرے نیست کہ نیست　　منتِ چشمِ تو بر ہر نظرے نیست کہ نیست

عفوِ عامِ تو ز تقصیرِ گنہ ناراض است　　لطفِ احکامِ تو بادرگزرے نیست کہ نیست

کوزۂ قند چہ شرمندۂ این بیدہنیست　　از لبت آب بہ تنگِ شکرے نیست کہ نیست

تیغِ نازت چہ ستم کرد بدلہا بشنو　　بر زبانِ ہمگان الحذرے نیست کہ نیست

در شبِ وصل مشو از سحرِ او غافل　　ہر شبے را نہ شنیدی سحرے نیست کہ نیست

سوزِ عشقِ تو گہر کرد ز آتش پیدا　　سلکِ صد آبلہ ہا در جگرے نیست کہ نیست

از نگاہش دلِ ما راست ولا سینہ سپر

حافظِ حملۂ تیغِ سپرے نیست کہ نیست

(۸۰)

بدیدہ سُرمۂ من خاکِ آستانۂ تست | بیا بخانۂ چشمم کہ خانہ خانۂ تست
بچشمِ تیرِ نگاہِ تو اے کماں ابرو | دلم بصورت نخچیر بر نشانۂ تست
دلم ربود۔ تنم سوخت۔ جانِ من بگداخت | ستمگرا اینہمہ یک شمۂ از افسانۂ تست
زخال و آبِ رخت جاں گرفتہ ام جاناں | ببیں کہ در تنِ من خوں ز آب و دانۂ تست
مراکہ از لبِ شیریں تو کوہکن گفتی | دلم تصدقِ الطافِ خسروانۂ تست
ہمینست سجدہ شکرانہ در طریقتِ عشق | سرِ ارادتِ عاشق بر آستانۂ تست

سمندِ طبعِ ولا رہ نوردِ جولانیست
فدائے زلفِ تو راکب کہ تازیانۂ تست

(۸۱)

حُسنِ تو در شباب چو رنگِ دگر گرفت | آتش بجانِ عاشق روے تو در گرفت
بے رحم بے خبر ز دلِ عاشقِ حزیں | نے خود خبر شد و نہ ز آتش خبر گرفت
نفریں شمر دو دست دعا را ز رو کشید | شکرِ خدا دعا بہ دلِ او اثر گرفت
دشمن ملول و بر درِ خلوت نہادہ سر | چون کارِ من ز دست شبِ وصل در گرفت

گر مصحفِ روے تو نخواندم بقرآت آت — در مذہبِ عشّاق تو تجوید روا نیست
یارب برسانیدم باُمیدِ اجابت — مقبولِ درگاہِ تو در دستِ دعا نیست
چون خواجۂ شیراز کہ ہم پایہ ندارد
در ہند کسے ہمسرِ افکارِ ولا نیست

(ایضاً)

شاعر بہ سخن در طلبِ لطفِ معا نیست — صوفی بتلاشِ خبرِ رازِ نہا نیست
یارم بزلیخائیِ من یوسفِ ثانیست — در عالمِ پیری ہوسِ لطفِ جوا نیست
از گریہ و آہم برسد دل بکنارت — کاین ساحل و آن مرکّب آبی و دخا نیست
(جانِ من و جانِ تو) کہ جانِ سخن اینست — عشقِ من و تو باقی و باقی ہمہ فا نیست
این مصلحتِ عشق کہ در خدمتِ چشمت — عاشق بہ تماشاے تو محوِ نگرا نیست
رنجیدہ مشو بدِ من از نقصِ جمالت — این حُسنِ بلاغت صفت تنگدہا نیست
اے خواجۂ شیراز ولایت بدلِ اوست
این ہیچمداں بندۂ مجدِ ہمدا نیست

---

(۸۲)

چو چشمِ دلبرِ من دید ہر سخنداں گفت
چہ ناتوانست مریضیکہ ترکِ درماں گفت

دلِ طبیب کہ بیمارِ چشمِ بیمار است
بگفت (وجہ مرض را مریض نتواں گفت)

مریضِ چشمِ ترا بایدش علاج ز چشم
روا بدفعِ سبب کند چنانکہ لقماں گفت

ہر آنکہ مردمکِ چشمِ دوربینِ تو دید
نگاہِ نازِ ترا بر درش نگہباں گفت

عیاں کہ چشمِ تو بیمار و من بپرہیزم
ہمیں بحفظِ نگاہم طبیب پنہاں گفت

بحفظِ جانِ خودم بہ کہ راہِ خود گیرم
اشارتیست کہ در پردہ چشمِ جاناں گفت

حذر کنید ازاں بے وفائے طوطی چشم
ولا نہ این مثلِ ہند کس بایراں گفت

(ایضاً)

ہر آں سخن کہ بہ تعریفِ گل سخنداں گفت
زبانِ سوسن گلزار ہیچ نتواں گفت

شکستنِ شکر و قند کارِ بلبل نیست
مقولہ ایست کہ طوطی بشکرستاں گفت

بوصفِ سنبلِ تر سوسن زباں آور
ہر آنچہ گفت چو زلفِ رسا پریشاں گفت

خیالِ بیہدہ پختن مگر چہ دشوارست
بترکِ عشق (فدائش شوم) چہ آساں گفت

بنگر چہ مبتلائے خمار است بادہ کش　　زر داد و در معاوضہ اش دردِ سر گرفت

جز دشمنم کہ از ستمِ دوست ذوق بُرد　　ہر کس کہ جور دید دلِ او حذر گرفت

نقّادِ فن چو کاغذ زر داشتش ولا

حافظ چو نقلِ این غزلم زاب زر گرفت

(ایضاً)

آثارِ عنفوانِ شبابش ز سر گرفت　　بانوے پیرِ مصر چو یوسف ببر گرفت

تر سیدم آفتاب برامد بخلوتش　　از روے من نقاب۔ مہ من چو بر گرفت

چوں دلستاں ببرد دلم را بدلبری　　بارِ غمے کہ بر دلِ من بود بر گرفت

بشگفت ہمچو گل دلم از وصلِ گلعذار　　شاخِ نہالِ آرزوِ کہنہ بر گرفت

شد یارِ من برحم دلاسائے عاشقش　　با آستینِ خویش نم از دیدہ بر گرفت

صد بوسہ زد بیادِ لبش عاشقش بصمغ　　ملفوفہ را چو از کرمِ نامہ بر گرفت

تا نکتہ سنج از لب شکر شکن شنید

در کاغذے کلامِ ولا چوں شکر گرفت

(ایضاً)

دلِ دلدادہ ات قربان بیادِ تیغِ ابرویت فدائے نوکِ آن تیرِ نگاہِ چشمِ دلجویت

چمن منت پذیرِ زلفِ مشکینت چرا نبود نسیمِ گلستان در سیرِ گلشن شد ہواجویت

کجا این آب وتابِ لولوِ دندان کجا گوہر زسلکِ گوہرِ یاروشن تراست آن سلکِ لولویت

بدل داغے زخالت در (کلان بین مراۃ ماہے) کہ روئے ماہِ کامل بر فلک پرتوکشِ رویت

صبا را چون ہواجویش بسیرِ گلستان بیند شود سنبل بلاگردانِ آن زلفِ سمن بویت

کشد زلفِ پریشانِ توصد دلہا بہ یک موئے ہزاران رابیک شیرازہ بند دجعدِ گیسویت

چہ می پرسی ز طبعِ نازک وفکرِ ولا جانان
کہ می سازد ہزاران موشگافی ہا زیک مویت

(۸۴)

کیست کورا خطرِ زلفِ تو در خاطر نیست کیست کاشفتگیِ دل زرخش ظاہر نیست

بازیِ عرصۂ شطرنج بُود چیزِ دگر عشقباز تو بہ منصوبۂ خود شاطر نیست

قدرتِ نظم چہ دارد بزبانِ دگران ہرکہ برمقصدِ گویائیِ خود قادر نیست

جز بطبعِ کسے راہ بہ منزل نہ برد ہرکرا طبعِ رواں نیست سخن حاضر نیست

بہ مشکلند طبیباں ز چشمِ بیمارت — کہ ناتواں شد و یک لخت ترکِ درماں گفت

بکامِ من ز ہمین التفات بیرحم است — کہ ہر چہ گفت (بافسوس گریہ) خنداں گفت

ہر انکہ خواند غزل از سخنورانِ عجم

صد آفرین بہ کلامت ولا غزلخواں گفت

(۸۳)

چہ خوش بر داشت فکرم پردہ از روے ہوا جویت — شمیمِ جانفزا دارد نسیم از بوے گیسویت

شبِ وصلت شبِ قدر است و خلوت کعبۂ عاشق — کند صد سجدۂ شکرانہ در محرابِ ابرویت

ز زلف و کاکل و گیسو نمودم موشگافی ہا — ببین نازک تر از موے تو صد مضموں ز ہر مویت

بسر بردیم عمرِ خود بچشمِ چشمِ دلجوئے — نگہ بر رہگزر شام و سحر افتادہ در کویت

بآئینِ حقائق آگہاں واصل بہ دلدارم — کہ دارد دلربائی ہا دلِ محزوں بہ پہلویت

کند صد ختمِ قرآں عاشقت یک در شبِ زلفت — چو در شیراز شد حافظ بیادِ مصحفِ رویت

سبق بر خواجۂ شیراز بردے آصفِ دوراں

ولا یک بندۂ درگاہِ تو تسکین دعا گویت

(ایضاً)

بینائیِ چشمِ منِ مہجور نمانداست | یارا ے تماشاے تو از دور نمانداست
(اے مردمکِ دیدہ بیا در نگرِ من | چوں ماہ) کہ در دیدۂ من نور نمانداست
فرداے قیامت زخرامِ تو قریب است | آں ساعتِ پیماں زوفا دور نمانداست
از شربتِ عنّابِ لبِ لعلِ تو مستم | در دل ہوسِ شیرۂ انگور نمانداست
مسرورم و کامِ دلم از وصل برآمد | صد شکر غمے در دل رنجور نمانداست
از مہر و مہ روئے تو نورِ سحر و شب | تا در مہ کامل شبِ دیجور نمانداست

تا خواند ولا حافظ و تحسین غزل کرد
پرواے چہ میگوئیِ جمہور نمانداست

(۸۶)

دلبرم دل بُرد و می گوید دلِ تو زانِ ماست | چوں دلِ او خواستم گوید خلافِ شانِ ماست
اے پئے رفتن زکویت ہر چہ با ما گفتہ | امتثال آں بروں از حیطۂ امکانِ ماست
مبتلاے او بصدقِ دل بلا گردانِ اوست | گرچہ زلفِ پیچ پیچِ او بلاے جانِ ماست
قطرہ قطرہ سیل نشنیدی در امثالِ سخن | آبِ دریا سیلِ اشکِ دیدۂ گریانِ ماست

از نکاتِ سخن عشق چہ گردد واقف
آنکہ از سترِ رموزِ دلِ خود ماہر نیست

طبع موزون و سخن فہمی و فکرِ جاسوز
اینہمہ ہر کہ ندارد بسخن شاعر نیست

حافظا گرچہ ولا از اہلِ زبان نیست ولے
ہمتِ او بجوابِ غزلت قاصر نیست

(۸۵)

کس نیست کہ از چشمِ تو مخمور نماند است
او کیست کہ زین جامِ تو مسرور نماند است

تا دید تجلائے رخت موسیِ عمران
جانان بدلِ او ہوسِ طور نماند است

از جبر و قدر حجت ما شرطِ ادب نیست
مختارِ خود از دستِ تو مجبور نماند است

خونِ دلم از چشم روان شد عوضِ اشک
سرمایہ بسر آمد و معذور نماند است

اے خانہ برانداز چہ پرسی ز دلِ من
بیتیست کہ از دستِ تو معمور نماند است

درماندگیم بیں کہ بضعفِ دلِ محزوں
یارائے فغاں نیست کہ مقدور نماند است

مہتابِ رخِ اوست ولا در مہِ[1] کامل
تاریکی شب در شبِ دیجور نماند است

---

[1] مہِ تمام

(۸۸)

در عاشق و معشوق چہ خوش راز و نیاز ست　　زانسو چہ نیاز است و ازینوے چہ ناز ست
شد قصۂ ما مختصر از حسنِ بلاغت　　کوتہ ز (شکن در شکنش) زلفِ دراز ست
در محفلِ خود راہ مدہ دخترِ رز را　　زاہد بہ وضو باش کہ ایں وقتِ نماز ست
ترسم نشود بند در توبہ بہ غفلت　　حافظ چہ خروشی کہ در میکدہ باز ست
مجبور بر ایجاز م و تطویل محال ست　　شب مختصر و قصۂ زلفِ تو دراز ست
شد شہرۂ سحرِ نگہش در ہمہ عالم　　یارم بفسونکاریِ خود شعبدہ باز ست

از خدمتِ درگاہ رسیدم بکرامت
آں خواجۂ شیراز ولا بندہ نواز ست

(ایضاً)

محبوبِ مرا بر درِ حق روے نیاز ست　　در سجدہ سر افکندہ و قائم بنماز ست
قانونِ شریعت ز حدیثت بزباں　　وز کُنہِ طریقت دلِ ما محرمِ راز ست
اے موقلمِ زلفِ تو از حسنِ جمالت　　بر لوحِ دلِ عالمیاں نقش طراز ست
خوں گرمی و اخلاقِ تو دلسوزِ محباں　　آگہ دلِ آگاہِ تو از سوز و گداز ست

در خرابِ آبادِ عالم از دلِ محزوں مپرس (خانہ ات آباد) ایں غمخانۂ ویرانِ ماست

آنکہ یارِ ماست در جلوت محبِ دشمن است وانکہ یارِ اوست در خلوت عدوے جانِ ماست

دوش فردوسی چو حافظ بپرسید از ولا

گفت در ملکِ سخن سر دفترِ دیوانِ ماست

(۸۷)

نقّاشِ حُسنِ صورتِ کون و مکاں یکیست خلّاقِ خلق و خالقِ ہر دو جہاں یکیست

صد شاخ و گلبنانِ چمن با ہزار گُل رنگِ بہارِ اوست مگر بوستاں یکیست

در صرصر و نسیم شد از اعتبار فرق بادِ چمن برائے بہار و خزاں یکیست

از وحدت الوجود عیاں کثرتِ شہود آں ذات و ایں صفات وجودِ ہماں یکیست

شایانِ عشق نیست کہ پیماں وفا نکرد دل عاشقِ بتے کہ دہش با زباں یکیست

عشقِ مجاز راہ نمائے حقیقت است معنیٰ بُوَد ہزار و لے لفظِ آں یکیست

آگاہ شد ولا ز حقیقت پسِ فنا

باقی (بلا اشارہ و ایمائے آں) یکیست

(۹۰)

میروی جاناں کجا بنگر ہمیں جا میرمت — برکش آن تیغِ ادا اے نازنیں تا میرمت

از خرامِ نازِ تو نشرے کشد سر در جہان — پیش ازاں ساعت کہ گردد حشر برپا میرمت

نیک دانم گرچہ پروائے نداری جانِ من — من زجانِ خود ندانم ہیچ پروا میرمت

جمع شد سامانِ مرگ از تیغ و تیرِ یک نگاہ — میرِ من جانباز خود را کن تماشا میرمت

این دلِ جانباز از جان بخشش دارد خبر — بعدِ مردن زندہ کن بر تیغِ لب ہا میرمت

لطفِ اعجازِ تو بر دارد کسے کو بر تو مرد — تا دمت را آزمایم اے مسیحا میرمت

برفروغِ شمعِ روشن خودکشی پروانہ کرد

در ولایت شمع و پروانہ آسا میرمت

(۱)

الغیاث از جورِ جاناں الغیاث — میروداز قالبم جاں الغیاث

عاشقِ بے جرم در حبسِ دوام — از جفائے زلفِ پیچاں الغیاث

دل ز فرسخہا بموے می کشد — زلفِ او را نیست پایاں الغیاث

حق نگہدار دز بندِ زلفِ یار — دیدہ ام خواب پریشاں الغیاث

ابواب ستم از کرمِ شرعِ تو مسدود — بر روئے جہانے در انصافِ تو باز ست
اے در طلبت راہ بسر دم بہ حقیقت — در مقصدِ دل رہبرِ من عشقِ مجاز ست

معشوقِ تو اے خواجۂ شیراز غلامے
محبوبِ ولا سرورِ خوبانِ حجاز ست

(۸۹)

ندانم اینکہ نگارم بنامہ اش چہ نوشت — چہ خامہ در کفِ دشمن چہ نامہ با خطِ زشت
ببیں بعارضِ گلفامِ ما خطِ گلزار — طرازِ تہنیت است این ز حوریانِ بہشت
بر آستانہ سرم دید و گفت آں بیرحم . — برو اگر نکنی ترکِ عشقِ من (سر و خشت)
چرا ز نخلۂ حبِّ تو بارِ دل ثمر ست — گرفت خوشہ۔ زہر دانۂ کہ دہقاں کشت
(بدستِ مُردہ گلے)۔ عاشق ایں مثل نشنید — ز حسنِ او چہ کند نقدِ جان خود چو بہشت
بہ عشقِ کافرِ زلفِ بتے مسلمانم — کنم تلاوتِ قرآں عارضش بہ کنشت

ولا چو خواجۂ خود رختِ خویش را بر بند
بَرَد بخلد برین عشقِ یارِ حور سرشت

(ایضاً)

ز حُسنِ خود شہ خوباں نہادہ بر سر تاج　　ببیں بہ محفلِ خوبانست تاجور سر تاج
ز عکسِ تابِ ہمین تاجدارِ ماست مگر　　ببین کہ بر سر گردون ز شاہِ خاور تاج
ببینِ عکسِ ہمیں تاجِ تاجدار دکن　　سرِ فلک شبِ مہ از مہِ منوّر تاج
چہ خسروی بہ گلستانِ قصرِ تاجور ست　　بہ گلشنش سرِ ہر شاخ از گلِ تر تاج
ببیں فروغِ شبستان بود ز تاجِ تو شاہ　　کہ شمعِ بزمِ تو دارد ز شعلہ بر سر تاج
ببیں ز خنصرِ ہر دستِ تاج بخشِ جہاں　　نگینِ شاہ کہ دارد ز لعل و گوہر تاج

بہ گفت خواجۂ شیراز زندہ باش ولا
کہ بست فکرِ بلندِ تو نقشہا بر تاج

(۱)

تماشایت ز زُلفِ پیچ در پیچ　　زَنَد پیوستہ در تارِ نظر پیچ
مَثَل از کجروی شد پیچشِ مار　　کہ دارد ہمچو زُلفت پیچ در پیچ
گرفتارانِ زُلفت در شبِ زُلف　　زنند[1] از زُلفِ شب در بزم سر پیچ

---

[1] سر پیچ زدن، چشم بخواب گرم کردن ۔ ۱۲

رفتم از خود دیارِ من آمد چو شب — وصلِ او ہم رنگِ ہجران الغیاث

آرزو در دست دلبر جاں بلب — در نصیبم بود حرماں الغیاث

کافرِ عشقش ولا فرقے نکرد

بر رُخِ از انجیل و قرآں الغیاث

(ایضاً)

زحُسنِ خود شہِ خوبان بفرق دارد تاج — زخسروان لبِ شیرینِ او گرفت خراج

چہ ماجرا است کہ نگرفت از لبِ شیریں — لبِ تو از لبِ شیریں لباں چو گیرد باج

نگاہدار ز سنگِ تو نشکند ظرفے — دلت چو سنگ و دلِ ما بنازگی چو زجاج

چہ شمع از رُخِ روشن بزم اوست منیر — چہ شمعدان ست تہہ شمع او زگردن عاج

چہ می برد بہ دلم تاخت دلبر یہ ایش — کہ مایۂ خرد و صبرِ من کند تاراج

ہمینست خسروِ خوباں ہمینست دلبرِ من — شکر لبے کہ ز شیریں لباں ستاند باج

نگارِ ما شبِ معراج شد برِ عاشق

ولا بہ عشقِ ہمین است در سخن معراج

(ایضاً)

ستم شعار نخواہد بکارِ من اصلاح | بہیچ می نہ پسند د نگارِ من اصلاح
بجاے خامہ کند از قلمتراشش رقم | بخطِ خویش پسندید یارِ من اصلاح
بقطعِ دست کنم موتراشش را تعزیر | کہ کرد در خطِ پروردگارِ من اصلاح
مساز بیہدہ تحریف در خطِ عارض | مکن در آیتِ قرآں نگارِ من اصلاح
بترکِ عشق مکن جبر بر طبیعتِ من | کہ نیست ہمچو تو در اختیارِ من اصلاح
چہ باغبانست کہ آراید و بہ پیراید | نمودہ در چمنِ گلعذارِ من اصلاح

ولا خوشست بعالم خجستہ اصلاحے
بنظمِ ملک کند شہریارِ من اصلاح

(۲)

چہ حافظ والہِ گیسوے فرخ | بُود آشفتہ ہمچون موے فرخ
چہ فرخ فال و فرخ پیست حافظ | کہ شد ہمراز و ہمزانوے فرخ
چہ حافظ عاشقِ فرخ لقاے | کہ برخوردار شد از رُوے فرخ
بہ گلشن در مشامِ حافظ آمد | شمیمِ موے عنبر بُوے فرخ

خمِ زلفِ تو باشد حُسنِ ایجاز　　درازی را نماید مختصر پیچ

عجب نبُود ہمیں موئے میانست　　کہ دارد موئے زُلفت بر کمر پیچ

گہے زلفِ تو سازد حلقہ در گوش　　گہے پیچد بسر مانندِ سر پیچ

ولا در مصرعِ پیچیدۂ زُلف

بُود پیچیدہ مضمونِ بہر پیچ

(ا)

اگر ز دخترِ رز عقدِ حافظ است مُباح　　وَنحنُ نشربُ شُرباً کذالکَ الاَقداح

نشد وفا ز غلط کاریِ تو یک پیماں　　جفا شعار چہ صد وعدہ ہا کنی بمزاح

زیک اشارہ کنی صد مُرادِ غیر بکام　　نشد ز دستِ تو یک کارِ من بصد الحاح

بجورِ او ہمہ عشّاق درہم و برہم　　نگارِ من نہ پسند دبکارِ خود اصلاح

مقابلِ شبِ معراج شد شبِ وصلت　　مماثلِ سحرِ وصل روزِ استفتاح

پسندِ خاطرِ او فتنہ و فساد بہ خلق　　نگارِ من نہ پسند د گہے صلاح و فلاح

ولا بدستِ رقیبے است آشنائے قدیم

نمی کند ز محبّانِ خویش استصلاح

(ایضاً)

چہ در صورت لقاے یار فرّخ — چہ در سیرت بود اطوار فرّخ
بعالم یارِ من فرخندہ طالع — بطالع اختر دلدار فرّخ
مشیرِ خسروم فرخندہ رائے — ز رائے او مآلِ کار فرّخ
بہ خلوت ساعتِ وصلم قریب ست — ز فرّخ فالیم آثار فرّخ
چہ (فرّخ روز) لحنِ مطرب بزم — چہ سازش فرّخ و فرمار فرّخ
بلے یارِ حافظ (فرخ آباد) — زنام اوست این آثار فرّخ
خیالش فرّخ و فرخندہ فکرش
ز افکارِ ولا اشعار فرّخ

(۱)

وہ چہ از سیرش بہار تازہ در گلشن رسید — وہ چہ از زلفش صبا در سنبلستانے وزید
وہ چہ خالِ عنبرینش ہمچو تخمے کار کرد — وہ چہ خطِ سبزِ او چوں سبزہ بر عارض دمید
وہ چہ گل بشگفت از رخسار رنگینش بہ رو — وہ چہ بوے او مشام جانِ عشاقش شمید
وہ چہ در گلزارِ حسنِ او رخش چوں آفتاب — وہ چہ از رویش عرق ہمچوں گلاب از گل چکید

چو حافظ نیست کس فرّخ نہادے | کہ میلِ دل بہ بردش سُوے فرّخ
کشد حافظ بہ گلشن جامِ نرگس | بیادِ نرگسِ جادُوے فرّخ

ولا در ہند باشد کافرِ عشق
چو حافظ چاکرِ ہندوے فرّخ

(ایضاً)

زتیغِ غمزہ و ابروے فرّخ | دلِ حافظ فداے رُوے فرّخ
بہار آرد بہ گلشن بہر حافظ | شمیم زلفِ عنبر بُوے فرّخ
بحقِ عاشقاں فرّخ قدم شد | بہ محفل قامتِ دلجوے فرّخ
دلِ حافظ بیادِ زلفِ پیچاں | پریشاں مو بمو چوں موے فرّخ
چہ حافظ عاشقِ فرّخ ما آلے | شبِ وصلت در پہلوے فرّخ
چہ (حافظ فرّخ اختر) یافت امشب | بوصلِ فرّخش قابوے فرّخ

ولا بنگر بیادِ مُصحفِ رُو
فتادہ حافظے در کوے فرّخ

(۲)

گر ز انکارِ خود آں (فتنہ گرم) باز آید آں دلِ گم شدۂ من بَبَرم باز آید
گر بچشم آں رُخِ پُر نور زراید حافظ نورِ چشم (کہ برفت از نظرم) باز آید
رَوَم از خویش باُمید پذیرائے سوال با جوابِ تو اگر نامہ برم باز آید
چوں زلیخا کنمش فدیۂ یارم شبِ وصل آں شبابیکہ بہ پیرانہ سرم باز آید
اشکِ غم زامدنِ یار شود اشکِ طرب آبِ جُو (رفتہ ازیں چشمِ ترم) باز آید
آوخ ایں سلسلہ چوں زلف بگوید تا دمِ وصل شبِ ہجراں زپسِ ہر سحرم باز آید

بختِ بد کرد سراسر بہ ولایش پامال
تاجِ اقبال الٰہی بسَرم باز آید

(۳)

دانی بر آں غریب چہ جور و جفا رود اے بر دلِ حبیب ندانی چہا رود
آں خانماں خراب در آمد بکوے تو اے خانماں خراب زکویت کجا رود
چشمِ تو ناتوانست مسیحا بخوفِ ایں (کز دستِ ہر طبیب معالج شفا رود)
بیگانہ باتو اے ستم آئیں بخلوتست داند خدا چہ با من و او ماجرا رود

وہ چہ او با من بخلوت می گذارد صبح و شام　　وہ چہ شام من شبِ قدر است و صبحم صبحِ عید
وہ چہ آب آورد از طبعِ روانم اینغزل　　وہ چہ آبِ رفتۂ حافظ بجوے من رسید
وہ چہ از لطف و حلاوت شد ولا شیریں سخن
وہ چہ فکرش شیرۂ تر از دہانِ او مکید

(ایضاً)

از بہارِ تازہ چوں مژدہ در گلشن رسید　　بہرِ گلگشتِ چمن آں گلعذارِ من رسید
چون بر و مُردم بالفت بر لبِ من بوسہ داد　　کز لبِ جاں بخش۔ جانِ تازہ ام در تن رسید
آتشِ دل شعلہ زد تا خانمانِ من بسوخت　　چوں ہوائے در خرامِ ناز از دامن رسید
با من او دست و گریباں شد بایمائے رقیب　　چون دلِ من چاک شد نوبت بہ پیراہن رسید
ساغرِ آن چشمِ میگوں ہمچو مستے پُر خمار　　چشمِ من افتاد چوں بروے دماغِ من[1] رسید
دوکس بر شمعِ رُخِ او سوختم پروانہ وار　　در علاجِ آنکہ چشمم[2] بر رُخِ روشن رسید
از سخن گفتن (بماندم باز) در پیری ولا
در سخن شد عمرِ من آخر چو مشقِ[3] فن رسید

---

[1] دماغ رسیدن۔ سرخوش شدن۔ [2] چشم رسیدن۔ زخم چشم رسیدن۔ [3] مشق رسیدن۔ کامل شدن۔ آصفی۔

(۵)

ہر کس کہ خیالِ خام دارد
نقصانِ عمل مدام دارد

چشمت ز نگاہِ آبدارش
شمشیرے در نیام دارد

مرغِ دلِ من کہ بود آزاد
اکنون ز لفش بدام دارد

چیز نیست دگر محبتِ من
گو عشق تو ہر کدام دارد

با دشمن ۔ در گذر کہ عفوت
ترجیع بر انتقام دارد

معراجِ سخن ببیں کہ فکرم
بر عرشِ بریں مقام دارد

مولاے ولا بہ رہنمائی
بر ہر قدمے غلام دارد

(ایضاً)

ہر کسکہ مے بجام دارد
ہر کارِ خودش بکام دارد

ساقیست بفکرِ حرمتِ جم
جامش آبِ حرام دارد

از آئینہ شوکتِ سکندر
جمشید بدورِ جام دارد

او جامِ جہاں نما بعالم
کیخسروِ فرس نام دارد

برخاستن ز محفلِ تو ناگوارِ ماست — دشمن چرا نرفت و حبیبت چرا رود

او بر سرش رسد چو رسد جانِ او بلب — می آید آں نگار چو عاشق ز جا رود

هر شب ببزم خواجۂ شیرازِ نامدار

گویند ذکر خیر کلامِ ولا رود

(۴۶)

عاشقِ زار ز کوے تو بعزّت نرَوَد — تا ز تن جان نرَوَد او بمذلّت نرَوَد

تابعِ حکمِ تو پابند بفرمانِ جفا — رَوَد از خویش ولیکن ز اطاعت نرَوَد

جان عاشق چو رود از تنِ او در کویت — از سرِ کوے تو زنہار بہ جنّت نرَوَد

عشقبازانِ تو مدفون بزمینِ شعرند — ہر کہ میرد ضفا تو بتربت نرَوَد

نیست آسان بجفا راندنِ عاشق از کوے — بنگر آں سگ کہ بجز از سرِ کویت نرَوَد

نیست جز عاشقِ تو ناموَرے در ابرام — این گدا جز بکرَم از درِ دولت نرَوَد

در حرمِ سخن اے خواجۂ شیراز ولا

بندۂ تست کہ یک لحظہ ز خدمت نرَوَد

(ایضاً)

عاشق جانِ جہاں جسم نزارے دارد گریہ وزاریِ او نالۂ زارے دارد
عاشقت راچو رَوَد جاں زتنش عیبے نیست لیک رفتن زسرِ کوے تو عارے دارد
اشکِ من گوہرِ مقصد بکنارم آورد راست گویند کہ ہر آب کنارے دارد
پُرشود دامنِ صحرا بوفورِ گُلِ اشک گریۂ دیدۂ ما ابر بہارے دارد
دلبرا صبر و قرارِ دلِ خود باختنم بے سبب نیست کہ بر دستِ تو بارے دارد
در پسِ پردۂ عشقت بسے مشکلہا پردۂ حُسنِ بتاں نقش و نگارے دارد

سوزِ عشقت نشد افسردہ زمرگش تنِ خاک
شعلۂ آہِ ولا شمع مزارے دارد

(ایضاً)

دلِ شُگفتہ زدہ ام اُلفتِ یارے دارد کہ دلِ نازک خود را بکنارے دارد
پُرسد آیا دلِ تو شوقِ کنارے دارد گفتم او را بلب بوسہ کہ آرے دارد
دلِ من بُردی و جور یکہ نمودی آسانست لیک جاں بردنم از دستِ تو کارے دارد
چشم بکشاے کہ بربادیِ من آساں نیست خاکسارت بہوا مشتِ غُبارے دارد

زاہد بہ طفیلِ حرمتِ مئے　　شوقِ بیت الحرام دارد

تیمارِ او ز چشمِ بیمار　　چشمِ کرمے مدام دارد

طبعِ تو ولا بہ طرحِ حافظ

صد ولولہ صبح و شام دارد

(۶)

یارِ ما در نگہش رائے صوابے دارد　　او چہ داند بحقِ ما چہ عذابے دارد

ترکِ اُلفت بہ نگاہِ تو نماید آساں　　مشکل آنست دلم آہن و آبے دارد

بارہا حُسنِ تکلّم بہ غضب آبم ریخت　　نگہِ لطفِ بتاں نقش بر آبے دارد

چشمِ میگونِ تو بے نشّہ نماید مخمور　　جامِ بدستِ تو از حُسن شرابے دارد

آبیارِ گُلِ رخسارِ تو شد چاہِ ذقن　　سبزۂ خطّ ترا تازہ بآبے دارد

زآرزوئے دلِ ناشاد باغماض مپرس　　روئے سائل ز سوالِ تو جوابے دارد

باولا دیر مکن از کرمِ وعدۂ وصل

جلوۂ حُسنِ تو چوں عمر شتابے دارد

(۸)

نشیند ار بطرب فتنہ ہا بر انگیزد　　چو پا شود بہ غضب شورِ حشر بر خیزد
چہ احتیاطِ مُداواکہ چشمِ بیمارت　　ببزم از نگہِ عاشقان بپرہیزد
فغاں کہ پیشِ نگاہِ رقیب۔ عاشق را　　ستم شعار سرِ بزم آرزو ریزد
کجاست قند بشیر و کجاست شیر بقند　　لبت ببوسہ چہ شیر و شکر بیاریزد
چہ بیوفاست بعہدِ وصال عیّارم　　رسد بساعتِ پیماں بحیلہ بگریزد
بیک اشارۂ چشمت رقیب با عاشق　　ببیں چہ دست و گریباں شود در آویزد

ولا ہمیشہ بہارست عارضِ گلفام
خزاں رسد چو بہ گلشن بہار می ریزد

(ایضاً)

زباں چو حُسنِ تو در قالبِ سخن ریزد　　گہر بمدحت دندانت از دہن ریزد
گُل از گلابِ ندامت چہ آب آب شود　　چو قطرۂ عرق از رُوے گلبدن ریزد
چو در سخن شجرِ قامتت بہ بند دبار　　چہ پُختہ سیبِ تو صد بار از دہن ریزد
بدورِ چشمِ تو سرمست میشوم ساقی　　اگر ز شیشۂ او مئے بجامِ من ریزد

می کشی دامنِ نازت بزمین گاہِ خرام — تاندانی کہ ہمیں گردسوارے دارد

بشگفد غنچہ بہ ہنگامِ تکلم زدہاں — کہ نسیمِ نفسش بادِ بہارے دارد

خونِ انصاف کند پنجۂ خونریز ولا

شاہدِ اوست دو دستش کہ نگارے دارد

(۷)

بجاست دلبرِ من گر دلم زجا ببرد — ازانِ اوست متاعے کہ دلربا ببرد

فغاں ز زلف و پریشانئے کہ عاشق راست — امید نیست کہ او جاں ازیں بلا ببرد

سوارِ اسپ چو می آید آں ستمگرِ شوخ — عنانِ صبر و شکیبے ز دستِ ما ببرد

سمن برانِ چمن زیں فسانہ بیخبر اند — کہ بوئے زلفِ تو در بوستاں صبا ببرد

نتیجہ نیست ز رویائے آفتابِ رُخت — شعاعِ نورِ جمالِ تو خوابِ ما ببرد

کرم ببیں کہ اجابت رسد باستقبال — چو ملتجی بحضورِ تو التجا ببرد

مَثَل زنند کہ شاگردِ او بہ از اُستاد

سبق ز خواجۂ شیراز چوں ولا ببرد

(۹)

چوں بندۂ درگاہِ او شرمِ گنہ گاری کند — مولائے نیکو خواہِ او اظہارِ غفاری کند

پیرِ خرد اے نکتہ داں غمخوارِ دردِ آں جواں — کو بادلِ غمدیدگان ہموارہ غمخواری کند

لعنت بیارِ بے وفا بر عکسِ پیماں در جفا — یارم بصد صدق و صفا با من وفاداری کند

بنگر کہ خوبانِ حسیں با دلربائی خشمگیں — اخلاقِ یارِ ما ببیں ہموارہ دلداری کند

چشمِ بتاں در یک نظر افگندہ تیرے در جگر — احسانِ دلدارم نگر با من نگہداری کند

زیں رنگِ عشق و عاشقی بینم کہ معشوقِ شقی — با عاشقانِ مُتّقی دائم دل آزاری کند

عشقِ مجازِ ما و لا تا بر حقیقت شد فدا
دیدیم یارِ خویش را با عاشقاں یاری کند

(۱۰)

تکرارِ لب چہ قندِ مکرّر بہ نوشخند — شیریں لبِ تو خندہ زند بر دہانِ قند

داریم اشتیاقِ شکر خندِ تو بہ دل — بر روئے ما لبِ شکریں یک شکر بخند

اے از دہانِ تنگِ تو تنگِ شکر خجل — وے از لبِ تو بر لبِ شیریں ست زہر خند

تا چشم زخم ما نرسد بر جمالِ تو — خالِ رُخت بر آتشِ حُسنِ تو شد سپند

ببیں ز رشتۂ تسبیحِ من کند زنّار　　چہ آبروے من آن پورِ برہمن ریزد
نگارم از رُخِ روشن اگر نقاب کشد　　سرشکِ شمع ز خجلت در انجمن ریزد
شود بنظم ز رنگِ ردیف قافیہ تنگ
ولا چو طرحِ غزل خواجہ ہمچو من ریزد

(ایضاً)

ببیں چہ تیغِ نگاہِ تو خونِ من ریزد　　چہ چشم جوہرِ تیغ آب بر کفن ریزد
نیافت نقشِ دہانِ تو کس بلوحِ رقم　　ز خامہ نقشِ[1] دہانِ تو بے سخن ریزد
ز دانہ تاک و چہ از تاک دانۂ انگور　　ببیں ز دانۂ تاکے مئے کہن ریزد
بہارِ عشق چہ خشت سرِ مزارم را　　ز برگِ لالہ و گلہاے یاسمن ریزد
بشرمِ رُوے تو صد قطرہ ہاے شبنم ریخت　　ببیں چہ آبِ گُل از آب ریختن ریزد
چہ نقشِ بادہ بریزد[2] ز چشمِ میگونش　　چہ نقشِ ساغر ازاں چشمِ پُر فتن ریزد
ولا چہ نظم تو در طرحِ خواجۂ شیراز
بیمنِ نازکیِ فکرِ خویشتن ریزد[3]

[1] نقش ریختن۔ زائل کردن و شدن۔ [2] ظہوری (چو نقاش گیرد قلم در بنان) [2] نریزد دگر نقشِ ساغر ازان [3] موزوں شود

(۱۱)

هوائے زلفِ تو کرد است خانه ام برباد — دلم نشست بطیّاره هرچه بادا باد
بدستِ آہوئے چشمِ تو بکمان تیرے — دلم نشانۂ سہم است و صیدِ من صیّاد
فتاده ام برہش منتظر الٰهی خیر — بروز وعده نیامد ندانمش چه فتاد
چه باده بود و چه ساغر چه از کسے اغماض — فدائے بزمِ سرورِ تو این دلِ ناشاد
چه بزم بود و چه یاران چه التفتش برقیب — فغاں که چشمِ مروّت بروئے من نکشاد
چه خنده زیرِ لبش بر لبے فسانۂ عشق — چه بر زبانِ من از جورِ دلبران فریاد

چه محفلِ شب و لطفِ غزل که خواند ولا
نگاهِ مهرِ تو حافظ نمیرود از ناد

(ایضاً)

دل از غمِ تو غم آباد خانه ات آباد — شدم ز دستِ تو برباد هرچه باد اباد
همیں دعاست که یارب بعالمِ بالا — مراتبِ قدِ بالائے او دو بالا باد
ببزمِ شوق همیں آرزوئے مشتاقاں — مدام چشم و نگاهِ تو در تماشا باد
بگردِ این نرسد آن بعرصۂ عشقم — هوائے عشق مقابل شود اگر با باد

آرد پئے نثارِ رخت مہر و ماہ را   زلفت بر آسمانِ سخن افگند کمند

پست است فکرِ اوجی و عالی ز نظمِ ما   قدرِ سخن ز لطفِ مضامیں شود بلند

حافظ ہمیں بس است کہ از شاعرانِ ہند

باشد ولا ز لطفِ کلامِ تو بہرہ مند

(ایضاً)

بے غور و احتیاط بکارے کمر مبند   دل را بعشقِ فتنہ گرِ سیمبر مبند

از سحرِ چشمِ یار نظر بندِ او مشو   بر چشمِ دلبرے بتماشا نظر مبند

باز آید ایں کبوترِ ما با جوابِ دوست   ایں بیگناہ را بغضب بال و پر مبند

خوں ریزِ من چہ دستِ تو اخفائے خوں بکند   دیگر حنا بہ پنجۂ خود فتنہ گر مبند

تا روزِ ما سیاہ نگردد برنگِ شب   بر روئے روشنِ تو نقابے سحر مبند

ملا چہ سر برہنہ بوجد آمدی۔ دگر   عمامۂ فضیلتِ خود را بسر مبند

یک حرف از کلامِ تو حافظ ولا نہ بست

ایں تہمتِ صریح بر اہلِ ہنر مبند

(۱۳)

بخاکساریِ ما یک نظر توانی کرد　　که خاک را به نگاهِ تو زر توانی کرد

زچشمِ خویش تماشائیانِ محفل را　　بیک نگاهِ تو اہلِ نظر توانی کرد

بلطفِ خویش ہواخواہ را برنگِ گلے　　شگفتہ دل چو نسیمِ سحر توانی کرد

سحر برنگِ نسیم اے شمیمِ زلفِ رسا　　بسوے گلشنِ عالم گزر توانی کرد

نقاب از رُخِ روشن فگن کہ حائلِ ماست　　بحالِ زارِ ہمہ تا نظر توانی کرد

درازِ عمرِ تو بادا بدستِ تست چو زلف　　کہ طولِ قصۂ ما مختصر توانی کرد

ولا چو خواجۂ شیراز گر شوی میخوار

طمع مدار کہ کارِ دگر توانی کرد

(ایضاً)

ستم شعار چہ اظہارِ مہربانی کرد　　کہ دید بر رُخ و تعریفِ سخت جانی کرد

گریست عاشقِ پیرش بیادِ عہدِ شباب　　چو یارِ ما بادا ناز بر جوانی کرد

ہزار شکر کہ آں کینہ ور بمحفلِ عشق　　ز ناگواریِ خود شکوۂ زبانی کرد

نگہ بحوصلۂ خویش دار در ہر کار　　بماں خوشست کہ چندانکہ میتوانی کرد

مدام دیدۂ مستِ تو باد جامِ بکف　　بدورِ چشمِ تو ہموارہ دورِ صہبا باد
دعا ہمینکہ شود شاد عاشقت بہ وصال　　بعشقِ تو غمِ ہجراں نصیبِ اعدا باد

ولا ببیں چہ خوش آب و ہوائے شیراز ست
ندیدہ ایم تفرّج گہے چو رکنا باد

(۱۲)

شب آں حریف کہ با دختِ رز زیارت کرد　　علی الصّباح بآبِ طرب طہارت کرد
چو دید محوِ تماشائے چشمِ بیمارم　　نہادہ دست برو شکوۂ بصارت کرد
کشید بندہ چو جامے زِ چشمِ ساقی خویش　　نظر بسوے من آں خواجہ از حقارت کرد
گرفت بوسہ ز قرآنِ عارضش زاہد　　ز اہلِ بزم نہ کس اینچنیں جسارت کرد
بباد داد ہمہ خانمانِ عاشق را　　متاعِ صبر و خرد را بعشوہ غارت کرد
ز نقدِ جاں زرِ قلب است سود راس المال　　فدائے تاجرِ عشقم چہ خوش تجارت کرد

رسید دوش بمیخانہ حافظِ شیراز
بچشمِ لطف ولا را بہ مئے اشارت کرد

(۱۴)

نگاہِ نازِ تو قتلم بیک اشارت کرد ہر انکہ کرد ستم تیغ آبدارت کرد

بہ بست غنچہ و بشگفت گل بعلینِ خزاں ہر انچہ کرد بحقِّ چمن بہارت کرد

بداغِ دل گُلِ گلزار لالہ شد بہ چمن تصرّفے بچمن سُرخیِ عذارت کرد

ہر انکہ شہرۂ حُسنت شنید شد عاشق ہر انکہ دید رُخت خویش را نثارت کرد

خمارِ چشمِ تو بے بادہ ہوشِ بزم بُرد ہر انچہ کرد بمیخانہ ات خُمارت کرد

جمال و حُسن کند صد ہزار را عاشق کمالِ حُسنِ تو یکتائے روزگارت کرد

ولا بہ مُلکِ عجم ہمچو حافظِ شیراز
بنظم فکرِ بلندِ تو نامدارت کرد

(۱۵)

گُل بہ گلگشتِ چمن رنگِ رُخش حاصل کرد زلفِ او سُنبل ترا چہ پریشاں دل کرد

آرزو ہائے دلش بُرد چہ دلبر با خویش صد ستم بر دلِ حرماں زدۂ بیدل کرد

دلِ من بُرد و مرا مرتکبِ تہمت ساخت حیف رُسوائیِ عاشق چہ سرِ محفل کرد

بندہ اش کرد چو از خواجگیش استمداد لطفِ مولاست کہ آسانیِ ہر مشکل کرد

شنید چوں غزلم را شہ سخن آگاہ — ہزار شکر کہ تعریفِ نکتہ دانی کرد
دعا ہمیں کہ شود بر زبانِ خلق مثل — (شہِ دکن صد و سی سال حکمرانی کرد)

ولا چو حافظِ شیراز مئے پرستی را
ہوس مدار کہ ایں کار رندانی کرد

(ایضاً)

نگار شوخ چو دعوائے بیدہانی کرد — لبش بحسنِ ادا خندۂ نہانی کرد
ببیں نزاکتِ پرہیزِ چشمِ بیمارت — چو خواستم نگہے عذرِ ناتوانی کرد
بہ سخت جانیِ عاشق ہمیں دلیلش بس — کہ در جہانِ جفا با تو زندگانی کرد
بوصفِ لولوِ دندانِ او سرِ محفل — بآفرینِ صدفِ لب گہر فشانی کرد
نداشت تابِ تجلّی نماند ہوش بجا — سزائے او کہ نہ پروائے لن ترانی کرد
بدورِ مئے چو بباریدا بر ترِ ساقی — ہزار شکر بتائیدِ آسمانی کرد

شنید حافظِ شیراز چوں کلامِ ولا
صد آفریں بکنایاتِ نکتہ دانی کرد

---

(۱۶)

دل بُرد و از چه بوسه ندانم نمی‌دهد | باشد از آن او که ازانم نمی‌دهد
وصلش کجا که دل ندهد دلستانِ من | یک بوسه نیز تا نستانم نمی‌دهد
جورش ببین که باستمِ روز و شامِ خویش | او رخصتے بآه و فغانم نمی‌دهد
بیرحمیش نگر که بروز و شبِ فراق | یک لحظه از جفاش امانم نمی‌دهد
او می‌دهد زبان و وفایش نمی‌کند | وز خوفِ اعتراض زبانم نمی‌دهد
بکشا لبے که بشنوم از ماجراے او | یک حرفِ تو خبر ز دهانم نمی‌دهد

گوید ولا محاورۂ فُرس همچنیست
لیکن سند ز اهلِ زبانم نمی‌دهد

(ایضاً)

فرقِ سرت زشانہ نشانش نمی‌دهد | موے سرِ تو رہ بمیانش نمی‌دهد
وارد زلب دریغ و نظر افگند چو تیغ | جان گیرد این ز عاشق و دانش نمی‌دهد
بے حاصلست نالۂ عاشق چو بیوفا | گوشے بداستان و فغانش نمی‌دهد
موے میانِ یار نیاید بچشمِ من | کس در زمانہ حیف نشانش نمی‌دهد

دل سراسیمہ و آشفتہ گرفتار بہ بند　　زاں بلائیست کہ زلفش بسرم نازل کرد

الفتِ دخترِ رز زاہدِ ترا داد بباد　　زاہدا صحبتِ ایں قحبہ ترا غافل کرد

شکرِ احسانِ تو واعظ کہ ولا در محفل

شیشہ بر سنگ زد و دخترِ رز راوِل کرد

(ایضاً)

دلبرا الفتِ عاشق اثرت بر دل کرد　　کہ دلت را بسوِ دلبرِ یم مائل کرد

من برو مُردم و مدفون بزمین شعرم　　گرچہ او لاشہ من خواست کہ گل در گِل کرد

تیغ چشمش کہ قتلم بغمم بود پُر آب　　وہ چہ رحمیست کہ بر زاری ایں بسمل کرد

خوش دلیلست زمیلانِ دلت اے لیلےٰ　　محملت را سوِ مجنوں اثرش مائل کرد

عکسِ آں مصحفِ روے تو بچشم عاشق　　جادوِ چشم ترا دیدۂ او باطل کرد

خونِ خود کردگہِ قتل بحل عاشقِ زار　　زیرِ تیغِ نگہت حرمتِ آں قاتل کرد

چوں سخنگوے عجم دوش ولا را حافظ

منّتِ اوست کہ در محفلِ خود داخل کرد

---

(۱۸)

در فراق آرزو وصلِ تو آخر تا چند | کے شود عاشقِ غمگینِ تو جاناں خرسند
چشمِ بد دور چہ حالیست کہ بر آتشِ حسن | می کند ردِّ بلائے تو نسوز د چو سپند
اے دہانِ تو چہ سربستہ کہ ناید بنگاہ | از دو لب ہائے تو چو تنگ شکر بستہ قند
دار د اسپِ تو فلک سیر لقب شاہ سوار | بر سما نقشِ ہلالست نہ نعلِ سمند
میشوی وائے زدرد و غمِ عاشق دلشاد | طبعِ بیرحمِ تو با بگینے (جور پسند)
اے بمیخانہ ببیں سلسلۂ شجرۂ تاک | مے بود دخترِ رز ساقی محفل فرزند[۱]

گفت حافظ بسخن پست مبادا فکرت
شد ولا نامِ من از لطفِ کلامِ تو بلند

(ایضاً)

دلِ عاشق بہ ہوا جوئیِ زلفت در بند | تار بر تارِ خم و پیچ چہ بندے بر بند
وہ چہ در پردہ ز تارِ نگہم کار گرفت | دار د او بر سر درویش چہ نقاب و سر بند
می نیاید بنظر زر کمرِ تارِ نگاہ | ہمچو آں موے میاں بر کمرِ او زر بند

---

[۱] فارسیان ساقی را پسرِ رز گویند (بحرِ عجم)

لب بر لبش نہادہ چرا بید ہانِ من | ہیہات کس خبر ز دہانش نمی دہد
پیمانِ بے وفائے عاشق مصیبتے ست | بانیتِ وفا چو زبانش نمی دہد

دارد بدست ز اہلِ زباں ہر یکے غزل
فکر ولا ببزم۔ زبانش نمی دہد

(۱۷)

دردمنداں چو سحر دستِ دعا بکشایند | باجابت درِ درگاہِ خدا بکشایند
گر کنند اہلِ نظر۔ بر رُخِ عالم نظرے | رازِ دل از خطِ پیشانیِ ما بکشایند
پُر شود دامنِ مفلس بمتاعِ گوہر | چوں کریماں زکرم دست دعا بکشایند
چوں کشاید گرہِ کار ہمہ عالمیاں | چشمِ حیرت برخِ عقدہ کشا بکشایند
بختِ خوابیدہ شود اے بہ نگاہے بیدار | چوں شہاں چشم بروے فقرا بکشایند
می نمایند گرفتار بہر موے۔ ولے | چوں بیک عشوہ بتاں زلفِ دوتا بکشایند

یک زباں در ہمہ شیراز شوند اہلِ زباں
چون زباں در صفتِ نظمِ ولا بکشایند

(ایضاً)

سرے دارم کہ سودائے تولّائے بُتاں دارد | دِلے دارم کہ ماوائے تمنّائے نہاں دارد
بہ حُسنِ بیوفائے دلبراں ناداں چہ مینازی | بہ اُلفت عاشقِ آں شوکہ حُسنِ جاوداں دارد
ز دستت اے کماں ابروجاں بسے بردن مشکل | نگہ کن مردم چشمت چہ تیرے در کماں دارد
حلاوت بخشِ جانم می شود بر ہر سوالِ من | جوابِ تلخِ بدخوئے کہ شکر در دہاں دارد
چہ می پرسی ز من اے گلعذارِ گلشنِ خوبی | چو بلبل قصۂ عشقم ہزاراں داستاں دارد
کند بازارِ حسنِ دلبراں بر باد نقدِ جاں | چہ سوداز جنسِ بازارے کہ سودایش زیاں دارد
بطرحِ خواجۂ شیراز آساں شد غزل گفتن
بحقّ بندۂ کوچونِ ولا ذوقِ زباں دارد

(۲۰)

بصدقِ عہد و وفا کس بیارِ ما نرسد | بلطف وجود و عطا کس بیارِ ما نرسد
امر و نہی رضا جوے حکمِ دلداریم | بغیرِ اہلِ رضا کس بیارِ ما نرسد
ز نفسِ خویش حذر کن کہ دزدِ رہزنِ ماست | بفکرِ آنست کہ تا کس بیارِ ما نرسد
کسے کہ تربیتِ نفسِ خویش کرد رسید | خیال دار کہ ناکس بیارِ ما نرسد

عشق آساں نبود عاشقِ ناتجربہ کار　　گمرِ ہمّتِ خود را بہ تحمّل بر بند

گرچہ دشمن بخلافِ تو رود لیک مباش　　پئے بربادیِ بدخواہ تو عاشق در بند

وجد در بیخودیت خوش نہ نماید مُلّا　　گیر دستارِ فضیلت زگلو بر سر بند

ہمچو شعریست خطِ لب تہِ اشعارِ بلند

بندِ ترجیع ولا زیں خطِ شعرِ تر بند

(۱۹)

سرِ خود یارِ طنّازم اگر بر فرقِ داں دارد　　نیازِ خویش را نازم کہ سر بر آستاں دارد

چہ نسبت خاک را با عالمِ پاکِ تو جانِ من　　کہ جسم و جاں بیں فرقِ زمین و آسماں دارد

بچشم افتد اگر موئے میانت خیرگی آرد　　تماشائے دہن انگشتِ حیرت در دہاں دارد

نمی دارد ہمیں آں بیوفا گر از وفا خواہی　　زجُنبش ہر چہ جوئی نازنینِ من ہماں دارد

نگاہم را رسیدن برلب دلجو بسے مشکل　　کہ اشک دیدۂ گریانم آبے در میاں دارد

دہانش چوں میانِ او نگنجد در میاں موئے　　چہ تکرارِ لبش گوید دہانے در میاں دارد

بیں فرقِ ولا و حافظِ شیراز اے دلبر

کہ آں یادت بدل ایں مصحفِ رو بر زباں دارد

(۲۲)

چہ یار بید سہم را فلک میانے داد — کہ باوجودِ کمر از عدم نشانے داد
ندید کس دہنے جز دو لب تر و بالا — فدائے خالقِ صنم چہ خوش دہانے داد
عیانست ہر دو لبِ او نہانست رازِ دہن — چہ واقفے کہ بہ افشائے او زبانے داد
قضا ز قالبِ حیواں کند جدا جانش — قدر بجسم کثیفش لطیف جانے داد
چہ ناز کیست کہ بیند ز دیدۂ بیمار — نگہ بحسنِ تو تا چشم ناتوانے داد
برین جمالِ تو مُردن اگرچہ آساں نیست — ببیں کہ عاشقِ جانباز تو چہ جانے داد

بیمن صحبتِ حافظ ولا چہ خوش بختی
کہ وادِ ہر سخنت صاحب زبانے داد

(۲۳)

اشکیکہ بدورِ تو ازیں چشم تر افتاد — دیدیم بہ بیداریِ تو از نظر افتاد
از عشق تو حرفے نہ براورد زبانم — تا شد خبرت در ہمہ عالم خبر افتاد
مجنوں چہ فتادش کہ بخلوتگہ لیلیٰ — از ہوش بر افتاد چو دیوانہ در افتاد
آں زلفِ صبا قاصدِ زلفست بہ گلشن — آورد شمیمے کہ بدستِ سحر افتاد

ہر آنکہ در رہش از خود نمی شود بیروں ‏ ‏ ‏ ‏ وراے او بخدا کس بیارِ ما نرسد

رساند بکیسیِ ما بخدمتش تنہا ‏ ‏ ‏ ‏ (رفیقِ رہ شدہ باکس) بیارِ ما نرسد

براہ۔ رہبرِ ما شد ولا تو لا آئیش

کہ جز بحبّ و ولا کس بیارِ ما نرسد

(۲۱)

بیمنِ بخت چو منشورِ پادشاہ رسید ‏ ‏ ‏ ‏ گدائے بندۂ دولت ببارگاہ رسید

ہزار شکر۔ دعا گوے دولتِ آصف ‏ ‏ ‏ ‏ بلطف و مرحمتِ شہ بعزّ و جاہ رسید

شہم رسید بفریاد و داد خواہ بداد ‏ ‏ ‏ ‏ بگوشِ شاہ چو فریادِ داد خواہ رسید

نظامِ ملّت و مذہب بدست صدرِ صدور ‏ ‏ ‏ ‏ بہ عہدِ دولتِ عثمانِ دیں پناہ رسید

عروجِ طالعِ من بیں کہ اخترِ بختم ‏ ‏ ‏ ‏ گذشتہ از رہِ پستی باوجِ ماہ رسید

نیامد آں مہِ من تا سحر شبِ ہجراں ‏ ‏ ‏ ‏ کہ آفتاب جہانتاب صبحگاہ رسید

ولا ز محفلِ حافظ بہ دادِ ایں غزلت

بگوشِ اہلِ سخن شور واہ واہ رسید

(۲۵)

سحر بہ سیرِ چمن وہ چہ خوش مقابلہ بود　　دہن شگفتہ چو گل غنچہ تنگ حوصلہ بود

میانِ ہر دو لبش بود در دہن تکرار　　بہ تیغِ تیزِ زبانش چہ خوش مجادلہ بود

کشاد رازِ دہانِ دلت ببوسہ من　　لبم شگفتہ دہانت چہ تنگ حوصلہ بود

چہ دوش بود بمیخانہ جوشِ بادہ کشاں　　چہ شغلِ جام وکشاکش چہ شور و مشغلہ بود

شبِ وصال چہ ہنگامہ ہا بخلوتِ یار　　چہ جذبۂ دلِ عاشق چہ جوش و ولولہ بود

چہ شکوہ ہا بلبِ عاشقاں بمحفلِ عشق　　چہا بخلوتِ دلدار بر زباں گلہ بود

باختصار بیاں قصہ شد دراز ولا

کہ تا سحر ز حکایاتِ زلف سلسلہ بود

(۲۶)

حافظ چو بوئے زلف ز زلفِ صبا شنید　　گوید ز آشنا سخنِ آشنا شنید

از داستانِ عشق رخِ او اثر نداشت　　داند خدائے پاک کہ نشنید یا شنید

جاناں شنیدہ ام کہ پریشاں ز عاشق　　گوشِ تو از رقیب ندانم چہا شنید

از دل خبر نبود لبم راز رازِ عشق　　دانم مگر کہ دلبرِ من از کجا شنید

در جلوه گہِ نازِ کسے مجمعِ عشّاق — آنگونہ شد از خویش کہ بریکدگر افتاد

تا دخترِ رز بوسہ لب داد بہ محفل — حافظ بخرابات ز خود بے خبر افتاد

با بادہ کشاں وائے بہ میخانۂ شیراز

چوں خواجہ ولا ہر کہ در افتاد بر افتاد

(۲۴۶)

شمیمِ زلف نسیمِ سحر گہی آورد — رفیقِ (یارِ ہوا جو) بہ ہمرہی آورد

چہ حلقہ ہاست بزلفِ تو (ہمچو رشتۂ عمر — درازیش ز گرہ رو بکوتہی آورد)

خبر نہ زر رفیقت کہ با تو ہمسفر است — ترا بمنزلِ اغیار گمرہی آورد

ز دستِ گردشِ افلاک تا شود محفوظ — دلم پنہ بجنابِ ید اللّٰہی آورد

رسید نامہ برے از تو خسروِ خوباں — کہ نامۂ تو چو پروانۂ شہی آورد

خبر نبود کہ (فرزانہ آشنا) بہ کمین است — ترا بمسکنِ بیگانہ ابلہی آورد

ولا چہ نامہ برِ حافظ ست دیوانش

کہ از محاورۂ فرس آگہی آورد

---

(۲۸)

محسنِ دلجوئیت بہ طفلی شہرۂ آفاق بود　　دیدۂ عالم باُمّیدِ لقا مشتاق بود
خواندہ ام رُوے کتابی را بمکتب بارہا　　خط و خالِ او بہ طفلی زینتِ اوراق بود
بے تکلّف بود ہر یک فعلِ تو پیش از شباب　　بیش ازیں حلم و مروّت الفت و اخلاق بود
نے بہ تعلیمِ دبستاں بود بر رویت نقاب　　نے ردا بر ساعدِ پرنور و سیمیں ساق بود
عنفوانت را چہ می پرسی (باُمّیدِ نگاہ　　از رُخت یک لحظہ دوری بر دلِ ماشاق بود)
دیدہ ام جاناں بہ پیری دلبرِ ہم عُمر را　　عشقِ من پیشِ خمِ ابروے او در طاق بود
از شبابِ او چہ می پرسی ولا (یادش بخیر)
ضربِ یک تیغِ ادا خونریزِ صد عُشّاق بود

(۲۹)

تا دلِ عاشق بپیرِ تو جواں خواہد بود　　تنِ او خاکِ رہت جاں خواہد بود
تا رواں در تنِ عاشق بُوَد و عمر رواں　　سیلِ اشکِ غمت از دیدہ رواں خواہد بود
غمِ عشقِ تو عیانست عیاں را چہ بیاں　　چشمِ آں نیست کہ ایں راز نہاں خواہد بود
بے محابانہ دلم بود چنیں در آغاز　　او ندانست کہ انجام چناں خواہد بود

عاشق زحرفِ تلخ چو قندے برد ذوق　　چوں از زبانِ او سخنِ ناسزا شنید

بنگر تغافلش کہ بپرسد چہ ماجراست　　صد بار گرچہ یار ہمیں ماجرا شنید

فرمود مطلعِ تو بہ از مطلعِ نیست

حافظ چو اینغزل ززبانِ ولاؔ شنید

(۲۷)

چوں دُرِ دندان بچشمِ بحر درآید　　اشک بچشمِ صدف کہ از گہر آید

جاں بلب آید مرا چو او رَوَد از بزم　　دل رَوَد از دست۔ دلبرم چو درآید

برلبِ بام آفتاب۔ می رسد از شرم　　مہرِ رُخِ یار چوں ببام برآید

ساعتِ پیماں گذشت مژدہ بگو شست　　کو بسرِ من رسد چو عمر سر آید

آنکہ خبر از تو یافت رفت بہ بزمت　　وانکہ ببزمِ تو رفت بے خبر آید

آمد و رفتے بخلوتم چہ شد آساں　　ہوش رود از سرم چو او ببر آید

دست بکارے مزن ولاؔ کہ ندانی

باہمہ سعیت ز دستِ تو نبر آید

(۱۳۱)

بخلوتِ تو رقیب از تو بہرہ مند مباد ... دَرِ امید بروے حبیب بند مباد

زدُزدِ زلفِ تو شبہاے تار می ترسم ... منارِ قامتِ تو موردِ کمند مباد

بر بست دلبرِ من عہدِ رقص با عاشق ... رقیب سفلہ دریں بزمِ دستبندؔ[1] مباد

دلم بزلفِ تو دانست قدرِ آزادی ... طفیلِ عشقِ تو آزادۂ بہ بند مباد

چنانکہ نوشِ عسل داشت نیشِ زنبورے ... بنوشخندِ تو دلدار زہرخند مباد

ببارگاہِ تو یارب در آرزوے وصال ... کسے چو عاشق دلدادہ مستمند مباد

خطابِ نازِ تو زیباست با نیازِ ولا

عتابِ نازِ تو برایں نیازمند مباد

(ایضاً)

دلے بالفتِ بیدرد۔ دردمند مباد ... زجورِ سنگدل آزردۂ گزند مباد

جوابِ تلخ بہ شیرینیِ سخن ستم است ... دراں لبِ شکرینِ تو زہرخند مباد

ہرانکہ داشت نیازے بدرگہت خالق ... بدستِ نازِ حسیناں نیازمند مبادِ

---

[1] رقص خاص چنانکہ نصرانیان کنند

جذبۂ عشقِ تو جانان زازل تا بابد　　ہمچنیں بود و ہمیں است و ہمان خواہد بود

وہ چہ صد ناخوشیِ طبعِ تو داریم بعشق　　گرازیں نیست جفائے تو ازاں خواہد بود

چون شنید این غزلش خواجۂ مادر شیراز

گفت شک نیست ولا اہلِ زبان خواہد بود

(۳۰)

گوشِ تراز نالۂ من گر خبر شود　　ترسم کہ نالہ ہا بدِلت بے اثر شود

از پیچ و تابِ من کہ بہ تعریفِ زلفِ تست　　برہم مشو کہ قصۂ من مختصر شود

در چشمِ من زبختِ سیہ تیرہ شد جہاں　　مُشکل کہ آخرِ شبِ ہجراں سحر شود

یک حرف گر ز زلفِ دوتا بر زباں رَوَد　　بر مبتلائے عشق بلائے دگر شود

گر تیغِ ناز۔ بر دلِ او میکشی بکش　　مانندِ تیغ۔ سینۂ عاشق سپر شود

دستِ دعا اگر بجنابش شود بلند　　یک حرفِ من بصدق دلے کارگر شود

ابرامِ من ازاں نیست کہ می ترسم اے ولا

نشود کہ والہش چو گدا دربدر شود

(ایضاً)

احتسابِ محتسب چون شیشۂ مُل بشکند | در گلویش نالۂ دلسوزِ قُلقُل بشکند
می شود قُرصِ قمر بر حلقہ ہائے او فدا | ماہِ من چون زلف در دَورِ تسلسل بشکند
زآبِ روے او نگاہم راگذر گردد محال | (صد گرہ در ابروش) چون طاقِ این پل بشکند
در چمن از نغمہ ہایش کس نمی گیرد خبر | نالہ ہاے زارِ عاشق قدرِ بلبل بشکند
زآب و رنگِ خویش در سیرِ بہارستانِ دہر | آں گلِ رخسارِ یارِ من دلِ گُل بشکند
دید چوں حافظ بطرحِ مشکلِ خود فکرِ من | دستِ او بر من قلم را در تغزّل بشکند

بندۂ لطفش ولا چوں میرسد در بزمِ او
خواجہ ام بالینِ خود را بے تامّل بشکند

(۳۳)

گویند یارِ رعنا جز لب دہاں ندارد | دارد کمر بہ بالا۔ ریزش میاں ندارد
یک قائلِ دہانش یک منکرِ میانش | آں گوید این ندارد این گوید آں ندارد
دارد اگر میانے ہم دارد او دہانے | گر او دہاں ندارد موے میاں ندارد
موے میاں خیالے تنگِ دہاں مثالے | موئے میاں ندارد۔ تنگے دہاں ندارد

کسے کہ ہمتِ او پست در سخن گردد　　بطبعِ او ہوسِ فکرتِ بلند مباد

ہر انکہ عدل کند باد پایہ اش عالی　　کسے کہ جور کند دستِ او بلند مباد

بہ بندِ ساعدِ او احتیاج زینت[1] نیست　　بدستِ نازکِ او بارِ دستبند مباد

ہر انکہ قدرِ کلامِ ولا نکرد ببزم

زفیضِ صحبتِ استاد بہرہ مند مباد

(۳۲)

چون ز روے گلرخم رنگِ رخِ گل بشکند　　خارِ حسرت در دلِ ناشادِ بلبل بشکند

وہ چہ خونِ بیگناہاں ریزد او در احتساب　　محتسب صد شیشۂ مُل بے تامّل بشکند

می شود از تابِ خجلت سنبلِ تر آب آب　　چوں بہ گلگشتِ چمن آں یار کاکل بشکند

تازہ سودا نیست در گلشن بنقدِ زلفِ یار　　سکّہ ہاے حلقہ اش بازارِ سنبل بشکند

دخترِ رز کرد مستِ جامِ چشمش بے شراب　　توبہ را زاہد بہ آئینِ تغافل بشکند

می رود آں آشنا از بزم چوں بیگانہ　　عارفم پیمانِ خود را از تجاہل بشکند

در گلستانِ سخندانی ولاے نکتہ سنج

ہمچو طوطی شکّر و قندِ تغزّل بشکند

[1] زیور

(ایضاً)

بہ وصلِ عاشقِ او در برش چو تنگ کشید ــ نگاہ وابروِ او بر کماں خدنگ کشید
بشرمِ حُسن و صفائے جبیں بعکسِ خطت ــ ببیں کہ صورتِ آئینہ را چہ زنگ کشید
ز بوئے کاکلِ مشکیں کشید سنبل بوے ــ گُلِ چمن ز گُلِ عارضِ تو رنگ کشید
ز انفعالِ خرامت بدامنِ کہسار ــ عجب کہ کبک دری پائے خود چو لنگ کشید
فدائے شرمِ رخِ شرمگینِ اوست دلم ــ کہ دلبر از سخنِ عاشقانہ ننگ کشید
صفِ مقابلِ خوباں گرفت راہِ فرار ــ چو یارِ من بادا تیغِ خود بجنگ کشید

ولا برنگِ نوی بر سوادِ دیدۂ خویش
چہ عکسِ صورتِ محبوبۂ فرنگ کشید

(۳۵)

الٰہی روے او پیشِ نظر باد ــ نگاہِ بد ز حسنش دور تر باد
ہوا خواہِ تو یابد ہمچو گُل رنگ ــ بہ بدخواہِ تو خارے در جگر باد
قیامت می کند برپا قیامتت ــ رُخِ تو تا قیامت جلوہ گر باد
ز رنگا رنگِ ناز و غمزہایت ــ بہر یک لحظہ ات حُسنِ دگر باد

آن بیدمن دہن را داند میانِ لب ہا　　بندِ میانِ رعنا۔ مو در میاں ندارد

مثلِ دہن میانش ہمچون میاں دہانش　　زین بیشتر نشانش لطفِ بیاں ندارد

ماہیتِ میانت روشن کند زہانت

کس چوں ولا بشانت ذوقِ زباں ندارد

(۳۴۶)

ندانم اینکہ چہ گفتی و گوشِ من چہ شنید　　جز اینکہ نغمۂ سازِ دہن بگوش رسید

ہر آنکہ جوہرِ نایاب از زبانت یافت　　کشید در صدفِ گوشِ خود چو مروارید

بسوخت دشمن و افتاد ہمچو تودۂ خاک　　چو با من او بسخن ہمچو برق می خندید

بروے او گلِ عارض شگفت چوں گلِ تر　　بہار از خطِ سبزش چو در شباب چکید

در آفتاب عرق ریخت چوں ز چہرۂ یار　　ز قطرہ ہا دُرِ نایاب در برش غلطید

چہ چشمۂ دہنش آبیارِ گلشنِ اوست　　چہ خطِ سبزِ لب و عارضش چو سبزہ دمید

تہہِ سحابِ نقابست ابروِ یارش

ولا بمطلعِ مغرب ہلالِ عید ندید

(۳۷)

زسینہ ولبِ عاشق چو رعد نالہ برآید
زابرِ دیدۂ او اشکِ ترچو ژالہ برآید

خوشا من و نگہت چشمِ من بگوشۂ حشمت
زیک اشارہ ات اُمّیدِ دیر سالہ برآید

میانِ خطِ رُخِ تاباں، رخت بحلقہ زلفت
مہِ فلک بشبِ مہ میانِ ہالہ برآید

دہانِ بستۂ او چوں بحرفِ ناز کُشاید
زغنچہ کہ شود گُل ہزار لالہ برآید

زعکسِ آں رُخِ تاباں و چشمِ روشنِ میگوں
چہ آفتاب بدورِ تو از پیالہ برآید

چہ سادہ لوحیِ یار منست گاہِ تکلّم
سخن زلب صفتِ طفلِ خورد سالہ برآید

ولاکشد چو نقوشِ فراق ہمچو مُہندس
زیک مقالۂ اوّل دو صد رسالہ برآید

(۳۸)

چو عزمِ مدحتِ رخسارِ یار خواہم کرد
بہارِ گُل بلبِ خود نثار خواہم کرد

کُنم بموِ قلم و از سوادِ دیدہ مداد
چو عزمِ نقشِ خط آں نگار خواہم کرد

گر او کُند بزبانِ شکستہ، پیمانے
بہ مصحفِ رُخِ او اُستوار خواہم کرد

بمدحِ لولوِ دندانش ار کشایم لب
صدف بآبِ گہر اشکبار خواہم کرد

الٰہی عاشقِ او باشکر لب بشیریں بوسہ ہا شیر و شکر باد
الٰہی برخوریم از شاخسارش نہالِ قامتِ او پُر ثمر باد
بہ وصفِ حسنِ او یارب بعالم
ولائے عاشقِ او نامور باد

(۳۶)

برنگِ لعلِ لب مرجاں نباشد چو لعلت جوہرِ درکاں نباشد
لبِ او مُردہ را جاں بخشد اے خضر مثیلش چشمۂ حیواں نباشد
بنز ہست جسم او نورِ مجسّم ہمانا چون تنِ او جاں نباشد
نتابد مہر در شب ہمچو رویت قمر در روز ہم تاباں نباشد
برنگِ مشک و بوئے عنبرینے چو زلفت سنبلِ بُستاں نباشد
بشیرنگی و خوبی تازہ روئی چو خطِ سبز او ریحاں نباشد
ولا در نظم چوں حافظ بشیراز
عدیلِ تو بہندستاں نباشد

(۴۶۰)

زجلوت از خبرش جانِ جاں شتاب رَوَد　　بخلوت از اثرِ داستاں بخواب رَوَد
بخامشی گذرد عمر وکس نمی‌پرسد　　اگر خطاب باو می کنم عتاب رَوَد
خیالِ زلفِ سیہ روزِ من کند تاریک　　بیادِ مہرِ رخش شب ز دیدہ خواب رَوَد
فشانم اشک بیادِ گذشتہ در پیری　　چو ذکرِ خیرِ کسی از عالم شباب رَوَد
عمارتِ دلِ آباد را کند برباد　　بہر دیار کہ آں خانماں خراب رَوَد
بشوقِ ساحلِ مقصد زِ اشک سیل روانست　　سفینۂ دل ما تا براہِ آب رَوَد

مقابلِ تو نیاید بچشمِ زاہلِ سخن
ولا بمحفلِ حافظ گر انتخاب رَوَد

(ایضاً)

اگر بعاشقِ خود یار بانقاب رَوَد　　چرا بمحفلِ اغیار بے حجاب رَوَد
گہے ببام برآید چو آفتاب بچرخ　　گہے بپردہ چو ماہے کہ در سحاب رَوَد
چہ نازکیست کہ ریزد گلاب از عارض　　گہے چو گلبدنِ من در آفتاب رَوَد
نقاب از رخِ تاباں برافگن اے مہرو　　کہ آب روے درخشانِ آفتاب رود

بہ نقشِ لعلِ لب یار خامۂ خود را — باآبِ لعل۔ جواہر نگار خواہم کرد
خیالِ خام بَرَ درہ بہ پختہ مغزیِ من — کہ عُمر صرفِ ہمیں کاروبار خواہم کرد

کلامم ار نہ پسند د زمانہ در شیراز
طریقِ خواجہ ولا اختیار خواہم کرد

(۳۹)

مدام عاشقِ تو بندگی بجا آورد — چہ شد اگر بجنابِ تو التجا آورد
زجامِ چشم چہ ہوشم بَرَو مئے روشن — کجاست ساقی و می پُرسم از کجا آورد
شباب رفت و بہ پیری رسیدہ ایم ببیں — کہ از کجا غمِ عشقِ تو تا کجا آورد
اُمیدِ وصلِ تو قائم زبیمِ حرمان است — کہ خوفِ حق بہ دلِ موناں رجا آورد
بذکرِ رنج و غمِ خویش عاشقت برقم — دلیلِ دعویِ عشقِ تو جا بجا آورد
شدم زخویش بروں آمد او چو در برِ من — دلم ببرد زجا عہدِ خود بجا آورد

ورائے خواجۂ شیراز کس نمی داند
کجاست آمدِ طبع ولا کجا آورد

(ایضاً)

یافتم صبح بہ گلگشت چہ گلفامے چند بلبلے چند ز عشّاقِ گل اندامے چند
مے دو آتشہ از یک لب مینا نوشم صبر تا چند بیک آتشہ و جامے چند
ذوقِ مستی چہ برد میکشِ مشتاقِ سرور جرعۂ چند کہ صبح کشد و شامے چند
قندِ شیریں لبِ او تلخیِ بادام فزود کہ بہر بوسہ کند یاد بدشنامے چند
واعظا محتسب و مفتی و زاہد با تو اثرِ واعظِ تو ماند است بنا کامے چند
بشکن از بادہ نہار و سحر و شام بہمۂ ایکہ ماند است ز عمرت سحر و شامے چند

نام و ننگے نہ پسندید بدورِ تو ولا
کہ بہ میخانہ یکے اوست ز بدنامے چند

(۱۶۲)

ہر لحظہ جمال او فزوں باد کز حیطۂ مدحتش بروں باد
دائم بہ بہارِ زندگانی ایں روئے خوشِ تو لالہ گوں باد
پیشِ قد و رتبہ بلندت ہر پایہ بلند سرنگوں باد
ہر دل بہ محبّتِ تو جاناں چوں دورِ زمانہ بے سکوں باد

چو عکسِ دیدۂ مخمور او فتد در جام　　ز خجلتش اثرِ مستی از شراب رود
خضاب ابروِ ما نیست سرخرو بعجم　　حنا بہ ہند رود چون ز ما شباب رود
ولاؔ چو غوطہ خورد در مطالبم حافظ
عرق ز شرم بریزد فرو بآب رود

(۱۴)

دوش پیغمبرِ او داد چہ پیغامے چند　　کہ بہر جملہ او وعدۂ انعامے چند
داورا در حرمِ ساقیِ کوثر برساں　　تا بیادِ تو بیک لحظہ زنم جامے چند
چند باشی بہ ہوس۔ زود برو خیرے کن　　کہ ہمہ عمرِ تو ماند است چو ایامے چند
سعی کارِ تو بود حاصل سعیت ز خدا است　　تا بمنزل نرسی پیش بنہ گامے چند
نامِ نیکے بکن از صحبت نیکاں حاصل　　محترز باش ازاں محفلِ بدنامے چند
امتثالش بعمل منتجِ اعمالِ حسن　　امر و نہیش پئے تہذیبِ تو احکامے چند
ایں مضامینِ غزل نیست تلاشِ طبعش
کہ ولاؔ یافت ز درگاہِ تو الہامے چند

(ایضاً)

عاشقِ نطقِ تو منّت کشِ احسانِ تو باد　　در تکلم بلب بوسہ ثنا خوانِ تو باد
دل و جانم بادائے تو تصدق جاناں　　ہمتِ عاشق جاں باختہ قربانِ تو باد
جعدِ مشکینِ تو بر پشتِ کتاب رویت　　حسنِ شیرازۂ گیسوئے پریشانِ تو باد
ہر کہ دارد بعجم خسروِ ما ذوق زباں　　از مذاقِ سخنت زلّہ برِ خوانِ تو باد
خسروا نظم قلمرو بکنی از سخنے　　ناظمِ طبعِ تو سر دفترِ دیوانِ تو باد
زلفِ تو شانِ نزول است پئے آیتِ خط　　عاشقِ عارضِ تو حافظِ قرآنِ تو باد
حافظا پیشِ تو یک طفلِ زباں است ولا
در سخن شہرۂ تلمیذ دبستانِ تو باد

(۴۶۴)

ہر آں شمیمِ بہارے کہ در چمن باشد　　ازاں نسیمِ ہوا جوئے یارِ من باشد
نسیمِ صبح کہ از زلف او ہوا جوئیست　　شمیمِ اوست کہ ہموارہ در چمن باشد
ہمیں نسیمِ چمن ہا ہوائے پیرہنست　　ہمیں شمیمِ چمن بوئے گلبدن باشد
گلش ہمیشہ بہار و گل چمن بہ بہار　　کہ آں بعارضِ او ایں بہ پیرہن باشد

گم کردہ رہانِ دشت غم را　　نقشِ قدم تو رہنموں باد
بدخواہش درجہاں الٰہی　　باطالعِ واژگوں زبوں باد

از جذبِ محبت و ولایم
دائم بہ دلِ تو جوشِ خوں باد

(۴۶۳)

قصرِ گردوں بزمیں کرسیِ ایوانِ تو باد　　خسروا خلدِ بریں صحنِ گلستانِ تو باد
چشم بد دور زچشمِ تو کہ پیشِ نگہت　　دیدۂ عاشقِ جانباز نگہبانِ تو باد
عشق۔ بازیست بمیدانِ جبیں زابرویت　　سرِ عشّاقِ تو چوں گوے بچوگانِ تو باد
ہرچہ خواہی بکنی آب برآری زآتش　　غیرِ ممکن ہمہ در حیّزِ امکانِ تو باد
دلبرا جنّ و ملک باد بحکمِ تو مدام　　دستِ قدرت بہ عمل طابعِ فرمانِ تو باد
حُسنِ آیاتِ خطت جمع کنند اہلِ سخن　　دَورِ عثمانِ دکن جامعِ قرآنِ تو باد

تا ز تحریف بماند بکتابت محفوظ
حافظا طبع و لاحافظ دیوانِ تو باد

(ایضاً)

دلِ عاشق اگر مضطر نباشد　　پسندِ خاطرِ دلبر نباشد
دعائے این دلِ مضطر ہمین است　　الٰہی دلبرم مضطر نباشد
ہر آنکہ دردِ مادر دل ندارد　　خداوندا دلش در بر نباشد
اگر دریا ندارد قدرِ اشکم　　الٰہی در صدف گوہر نباشد
خُمارِ دیدۂ مستش تماشاست　　کہ در جامش مئے احمر نباشد
چہ نسبت خاک را با عالمِ پاک　　کہ دُردِ مئے بہ از کوثر نباشد
کجا فکرِ ولا و فکرِ حافظ
کہ آں ہرگز ازیں برتر نباشد

(۴۶)

خیرہ چشمیکہ از و چشمِ مروّت نبُوَد　　تیرہ قلبیکہ درو نورِ محبّت نبُوَد
از نگاہیم رسد الفتِ حُسنت در دل　　جز درِ چشم رہِ خانہ عشقت نبُوَد
گرچہ گویند کہ راہیست دلے را بدلے　　گر ہست او کہ درو جذبۂ الفت نبُوَد
در معارک صفتِ اہلِ ہمم جانباز یست　　آنکہ جانباز نشد صاحبِ ہمّت نبُوَد

ضیائے حُسن بُود آفتابِ عالمتاب فروغِ عارضِ او شمعِ انجمن باشد
بلاغتِ غزلِ ماست زینتِ مضموں کہ لُطفِ معنیِ او زیورِ سخن باشد
ولاؔ کہ بندہ و تلمیذ خواجہ ایست بہ ہند
بہ ظلِّ عاطفتِ خسروِ دکن باشد

(۴۶۵)

گُل از روئے تو رنگین تر نباشد کہ آں پیوستہ چوں ایں تر نباشد
چو بالا قامتِ سروم گلستاں قدِ سروِ تو بالا تر نباشد
نماید حُسنِ او رنگے برنگے یکے در لحظہ دیگر نباشد
ببیں در آتشِ لب آبِ دنداں بکانِ لعل ہا گوہر نباشد
چہ نسبت جام را با چشمِ مخمور کہ دائم نشّہ اثر در سر نباشد
بہ حُسنِ صنعتِ او چوں نگارم بُتے در خانۂ آذر نباشد
ولاؔ می دارد او حُسنِ خداداد
رُخش را حاجتِ زیور نباشد

(۴۶۸)

عفاہُ اللہ کہ آخر قصد جاں کرد — ستمگر ہر چہ خواہد میتواں کرد
کنوں جاں بردن از دستش مُحالست — ستمکش حفظِ جانش ناتواں کرد
نشد او با توانائے مُقابل — بہ بیرحمی چہ خونِ ناتواں کرد
رود بر ما۔ زبانش ہمچو تیغے — بگاہِ پاسخش قطعِ زباں کرد
نیامد رحم بر ما بے اماں را — ہر انکو دید جورش، الاماں کرد
مثل شد (صبرِ عاشق جبرِ معشوق) — مگو ہرگز چنیں کرد و چناں کرد

جفا بنگر ولا با جورِ پنہاں
ستمگر حکم بر ضبطِ فغاں کرد

(۴۶۹)

نخست عاشقِ تو در حقت دعا بکند — سپس کہ بحضرتِ تو عرضِ مدّعا بکند
دعا ہمیں کہ رسد مدّعائے او بمراد — چہ مدّعائے دلم راعیاں۔ دعا بکند
بیا دِ صنعتِ جمشید مے خورد ساقی — ببیں چہ حُرمتِ جامِ جہاں نما بکند
طبیبِ شہرِ تو بیمارِ چشمِ بیمارت — مدار چشم کہ بیمار را دوا بکند

با برادر نبوَد یار۔ کجا یاریِ قوم — ہر کرا در دلِ او جوشِ اُخوّت نبوَد

خسروا آنکہ سخن گفت بطرحِ حافظ — از ندیمانِ تو جز بندۂ دولت نبوَد

فیضِ صحبت زمصاحب نرسد جز کرمش
غیرِ فیّاض ولا درخورِ صحبت نبوَد

(۴۷)

آہ دلم چو در دلِ یارم اثر نکرد — آمد چرا اگرچہ برویم نظر نکرد

دلبر چہ دلبریست کہ عیّاریش نہاں — دل از برش ببرد و بیدل خبر نکرد

خود شمع روست دُزدِ دلاور کہ برد دل — عاشق گہے بخانۂ خود شمع بر نکرد

بے باک جز من از ستمِ یار نیست کس — یارب دلے نبود کزو الحذر نکرد

روزے بغم نداشت کہ عاشق بشب نبرد — نگذاشت شب کہ در غمِ ہجراں سحر نکرد

یک بار شد دو چار ز عاشق ولے سپس — زاں رہگذر گہے بغلط ہم گذر نکرد

در بزمِ حافظست ولا شہرہ ات ولے
نظمت ترا بہ ہند چرا نامور نکرد

---

(۵۰)

عشقِ آں دلبرِ من عاقبتِ کار چہ کرد　　دلِ من داند و داند دلِ دلدار چہ کرد

دلِ بیدل بہ ادائے عوضِ ناز ببرد　　نیک دانیم کہ عیّاری آں یار چہ کرد

بے خودم کرد و دلم برد و ندانست کسے　　اوّل آں یار چہ کرد است و دگر بار چہ کرد

کار برہم زد و بیکار شد آں سعیِ بلیغ　　کاردان ہم نشناسد کہ دریں کار چہ کرد

از ستم ہاش چہ کارم بخدا افتادست　　کار بالا نگرفت آہ جفا کار چہ کرد

صحبتِ دخترِ رز داشت ولے بادہ نخورد　　غافل از خویش چہ داند کہ خبردار چہ کرد

حافظا حرف چہ گیری بزبانِ اشعار

قدرِ آں کن کہ ولا با ہمہ افکار چہ کرد

(۵۱)

اے بہ پیمانِ تو اُمّیدِ وفا نتواں کرد　　گر خوری مصحفِ عارض بخدا نتواں کرد

بے وفا نقضِ وفائے تو بعالم مشہور　　تکیہ بر عہدِ تو اے دلبرِ ما نتواں کرد

غفلتے در عملِ سعی مکن اے ناداں　　گرچہ تدبیرِ تو تغییرِ قضا نتواں کرد

چشم رحم و کرم از دستِ ستمگار مدار　　آنکہ خو کردۂ نفرینست دعا نتواں کرد

نگاہ بر در خود بستہ ام بامیدے | کہ قاصدے برسد از برش خدا بکند
خدا برد بجناب تو اے خدا نا ترس | اگر نہ رحم بحالم کنی خدا بکند

ولا نمیرود اکنوں ببزم معشوقاں
ولے بگوشۂ خلوت خدا خدا بکند

(ایضاً)

بحفظ حسن رخش زلف او بلا بکند | بلائے ما شود و دفع ہر بلا بکند
بہ عشق زلف دلم می کشد پریشانی | خطائے اوست کہ کالے چنیں چرا بکند
بیک نگاہ فراموش می کنیم جفا | کہ تیغ چشم تلافی بیک ادا بکند
گدائے او ز جنابش بہ بیند ار کرمے | بصدق دل بحق پادشہ دعا بکند
ہزار کوکب افلاک آورد بزمیں | بہ بیں کہ فکر بلندم چہ کارہا بکند
قطار نیزۂ مژگاں شگافت سینۂ ما | کہ یک اشارۂ چشم تو صد جفا بکند

چو بشنود ز کلام تو یک غزل حافظ
صد آفریں بسخن سنجیت ولا بکند

(ایضاً)

گر عاشقے بہ وصلِ تو تدبیر می کند
ہجرانِ تو اشارہ بتقدیر می کند

گر وصل را حوالہ بہ تقدیر می کنم
عقلِ سلیم حکم بہ تدبیر می کند

تدبیر کارگر شد و تقدیر شد عیاں
بینم کہ قدرتِ تو چہ تغییر می کند

بنگر بہ مصحفِ رُخِ او آیتِ خط است
شانِ نزولِ زلف چہ تفسیر می کند

اسلام عارضِ تو مسلّم بہ مصحفش
زلفت چرا بحاشیہ تکفیر می کند

تقریرِ بے عمل نہ کند بر دلے اثر
واعظ خلافِ فعل چہ تقریر می کند

چوں در دلش فغان فغانی اثر نکرد
بینم ولا چہ آہِ تو تاثیر می کند

(۵۳)

عاشقا نیکہ رُخت را ہمہ قرآں خوانند
بوسہ بر مصحفِ پاکِ تو عبادت دانند

چون لبت بوسہ نگیرد ز ارادت طلباں
بغلط گر بدہندش باادب بستانند

نقطۂ خالِ لبت مرکزِ پرکارِ نگاہ
در ہمیں دائرۂ خطِ ہمہ سرگردانند

ہمہ اربابِ بصیرت ہمہ اربابِ نظر
چون سجنجل بہ تماشاے رُخت حیرانند

نیست محتاجِ زہ و چلّہ و پیکان و کماں　　بر ہدف تیرِ نگاہ تو خطا نتواں کرد

عقد با دخترِ رز از چہ روا شد ملّا　　اعتبارے بر روایاتِ شما نتواں کرد

حافظا ہر کہ نشد ماہرِ رازِ خطِ سبز

حفظِ آں مصحفِ عارض چو ولا نتواں کرد

(۵۲)

آں غافلاں کہ ناز بہ تدبیر می کنند　　انکار از نوشتۂ تقدیر می کنند

آنانکہ می کنند بہ تقدیر اتکّا　　غفلت بحسنِ کوشش و تدبیر می کنند

جمعے کہ در معلّق و مُبرم فتادہ اند　　از سعیِ خود اُمید بہ تغیر می کنند

آں بحت خفتگان کہ نگشتند ہوشیار　　بینم ز خوابِ خویش چہ تعبیر می کنند

در کار و بارِ خویش جوانانِ ہوشمند　　ہر کار را بمشورتِ پیر می کنند

در اصطلاحِ عشق ہمیں است دلبری　　دل را بناز و عشوہ کہ تسخیر می کنند

حافظ بہیں کلام ولا را بچشمِ ہوش

نام آورانِ فرس چہ توقیر می کنند

(۵۵)

مطرباں دست چو در محفلِ میخانہ زدند   میکشاں بادہ بہ پیمانہ و پیمانہ زدند
اے بمیخانۂ چشمِ تو بدورِ ساغر   عاشقانِ نکہتِ نالۂ مستانہ زدند
نوبتِ قصۂ زلفت چو رسید اہلِ کمال   خندہ بر برہمیِ مطلبِ افسانہ زدند
با پریشانیِ گیسوست جمالت فائق   گرچہ خوبانِ جہاندیدہ بسر شانہ زدند
شمع رویاں بہ دلِ عاشقِ (پروانۂ خویش)   آتشِ سر زدہ (چوں شمع بہ پروانہ) زدند
زاہداں در حرمِ پاک بآئینِ ادب   بوسہ بر مصحفِ رخسارۂ جانانہ زدند

ہوشمنداں بجوابِ غزلِ خواجہ ولا

قرعہ فال بنامِ منِ دیوانہ زدند

(۵۶)

بہ نگر کہ غیرتِ گل چہ بسیرِ باغ دارد   ستمے بجانِ بلبل۔ دلِ لالہ داغ دارد
بہ عذارِ دلبرِ من خط و خال را نشیمن   چہ بطوطیانِ گلشن خطِ سبز زاغ دارد
دہنت بخوش مقالی دہدم فراغبالی   دلم از خجستہ فالی زغمت فراغ دارد
نہ شناخت چون مرض را چہ اثر کند مداوا   چہ علاج۔ خود مسیحا خللِ دماغ دارد

چشمِ بیمارِ تو پرہیز تماشا بکُنَد لیک اینجملہ مریضانِ نگہ نتوانند
حافظا لطفِ کلامِ تو باربابِ سخن من بطرحِ تو نمودم دگر ایشاں دانند
گر پسند اہلِ جہاں را نبوَد نظمِ ولا
گوے حافظ کہ بہ بزمِ تو چرا می خوانند

(۵۱۴)

در ازل چوں نگہِ جلوۂ ذاتم دادند تابِ دیدارِ تجلّاے صفاتم دادند
شُکر خالق کہ بسیرِ چمنستانِ جمال قُدرتِ ایں حرکات و سکناتم دادند
غمِ عشقِ تو نوشتند چو در قسمتِ من ہمدراں دم صفتِ صبر و ثباتم دادند
از سیہ زلفِ تو بُردند براہِ ظلمات وز لبِ تر خبرِ آبِ حیاتم دادند
مدّتِ عمر بہ ہجراں شد و آخر بہ وصال از غمِ عشقِ تو امروز نجاتم دادند
ایں عطائیست کہ از مخزنِ اسرارِ سخن طبعِ نقّاد بہ آئینِ زکاتم دادند
برکتِ بندگی و الفتِ مولاست ولا
کہ دریں غمکدہ چندیں درجاتم دادند

(۵۷)

خضر بدورِ تو شہا جُرعہ کشِ پیالہ باد — آبِ بقا بشیشہ ہا بادۂ دیر سالہ باد

پرتوِ عارضِ حسیں بادچو مہر بر زمیں — بر رُخِ شاہِ مہ جبیں دورِ قمر چو ہالہ باد

گُل بہ چمن ز روے او بہرہ برد برنگ و بو — داغِ جمالِ (لالہ رو) بہ دلِ مہر و لالہ باد

باد خطِ تو در مثال آیتِ مُصحفِ جمال — صفحۂ حسن در کمال غیرتِ صد رسالہ باد

رشتۂ عُمرِ شاہ ما سبحۂ صد گرہ نما[1] — فصلِ میانِ عقد ہا راہِ ہزار سالہ باد

دوست بہ سیرِ گلشنست باد چو گُل بدامنت — اے بہ نصیبِ دشمنت گریہ و آہ و نالہ باد

نقشِ ولاے تو شہا ایں غزلے ست از ولا
جرأتِ بندۂ ترا با کرمت حوالہ باد

(۵۸)

حافظ ز جہاں رفت و پیامے نفرستاد — ہیچم خبر از ہیچ مقامے نفرستاد

مُردن بہ از یں زندگیم در غمِ ہجراں — حیف از اجلِ من کہ پیامے نفرستاد

صد منتظرِ قاصدِ او چشم براہند — ہیہات کہ یک نامہ بنامے نفرستاد

---

[1] در سالگرہ ۱۳۴۲ھ

بہ خرامِ او تبختر بہ دماغِ او تکبّر　　زخیالِ ما تنفّر بسخن دماغ دارد

چہ بروئے شمع گردن لبِ لعلِ دلبرِ من　　چہ خوشست شمعِ روشن کہ زشب چراغ دارد

بہ محاسنِ فصاحت چہ ولاؔ گرفت شہرت

کہ بدرجۂ بلاغت سخنش بلاغ دارد

(ایضاً)

بچمن سمن برِ من بکفش ایاغ دارد　　بسرور سیرِ گلشن دلِ باغ باغ دارد

بہ دلم چو لالہ داغے چہ نمود سبز باغے　　کہ زنقشِ او سراغے دلِ داغ داغ دارد

کفِ روشنش چو موسےٰ یدِ اوست رشکِ بیضا　　چہ جریست دزدِ دلہا کہ بکف چراغ دارد

چہ نسیم در گلستاں چہ شمیم سنبلستاں　　چہ لوازمِ شبستاں کہ بخانہ باغ دارد

زخطش نہ آشنائے بہ شکستگی ادائے　　چہ خطش کلاغ پائے کہ زپائے زاغ دارد

دلِ من فدائے جاناں کہ تنش گُلِ گلستاں　　خجلست سبز بستاں کہ چہ سبز باغ دارد

بہ دلم ولاؔئے دلبر دلِ من فدائے دلبر

کہ زنقشِ پائے دلبر چہ دلم سراغ دارد

(ایضاً)

اے طالعِ بلندِ تو شاہا خجستہ باد	بدخواہِ تو زبون و عدو خوار و خستہ باد
ابوابِ خیر باز شود در روے خیر خواہ	درہاے شر بروے حبیبِ تو بستہ باد
دائم بہار در چمنِ آرزوے تو	از صد گُلِ مراد بدستِ تو دستہ باد
برخیزد از جمالِ تو رنگِ رُخِ عدو	شاہا بہ نظم صورتِ کارت نشستہ باد
اقبالِ تو کمر نکشاید بدورِ تو	دائم بخدمتت کمرِ چرخ بستہ باد
بندد رفیقِ راہِ تو در خدمتت کمر	دائم میانِ ہمّتِ اعدا شکستہ باد

طبعت ولا بنظم کند امتثالِ فکر
مضمونِ نو بحسنِ کلامِ تو بستہ باد

(ایضاً)

ابرو کماں خدنگِ نگاہِ تو جستہ باد	اے بر نشانہ دلِ عاشق نشستہ باد
بو یت شود بسیرِ تو پیوندِ جانِ گُل	سنبل فداے حلقۂ زلفِ شکستہ باد
اُف برنخیزد از دہن بر شہیدِ ناز	تیغِ نگہ بگردنِ عاشق نشستہ باد
گلدستہ ہاے حُسنِ تو در دستِ عاشقاں	صد دستۂ مُراد بدستِ تو بستہ باد

صد نامہ بر و نامۂ مارفت ولیکن — از خویش پیامے و سلامے نفرستاد

او بے درم و دام کند بندگیِ یار — یک حرف بانعامِ غلامے نفرستاد

صد جام بمیخانہ کشیدیم بیادش — فریاد ز جمشید کہ جامے نفرستاد

دیوانِ غزلہا کہ فرستاد بشیراز

گر تحفہ نمی بود ولاے نفرستاد

(۵۹)

شد موسمِ شباب کہ یادش بخیر باد — صد لطفِ عنفوان۔ دلِ ما آورد بیاد

بود از جمال۔ روے تو تاباں چو آفتاب — روشن رُخِ تو بر فلکِ بام بامداد

از دل سفینۂ کہ فگند بہ بحرِ عشق — بر ساحلے رسد نرسد ہر چہ باد باد

خیرے کن اے رفیق بر آنکس کہ خیر کرد — ہر کس بمینِ خیر نمودش بخیر یاد

شاہا چہ شہرتِ تو بعالم ز عدلِ تست — ہر داد خواہِ خلق ز عدلت رسد بداد

زندہ است نامِ حاتم و نوشیرواں بدہر — تا حشر عدلِ این کرمِ او کنند یاد

خواندم ولا بخوابِ خوش این نظمِ مختصر

حافظ بخندہ گفت کہ عمرت دراز باد

(۶۰)

دوش در میکدہ رُجحانِ ہمہ سوے تو بود — دیدہ ہا محوِ تماشاے خوش روے تو بود

از تماشاے تو صد عقدہ دلہا وا شد — گرچہ جاناں گرہے چند برابروے تو بود

اے گلِ عارضِ گلفام بسیرِ چمنت — گُل ہوا خواہِ تو گلزار ہوا جوے تو بود

ناتواں بود تہِ تیغِ ادا عاشقِ زار — چشمِ تو تیغ بکف قوتِ بازوے تو بود

با پریشانیِ عُشّاقِ تو در حلقۂ ما — ہمہ شب سلسلۂ قصّۂ گیسوے تو بود

اے بہ گلگشتِ چمن ایں گلِ دیگر بشگفت — رنگ و بوے چمنستاں زگُل روے تو بود

کارہا کرد کہ گفتن نتوانست ولا
دلِ بیدل کہ شبِ وصل بہ پہلوے تو بود

(ایضاً)

چشمِ عاشق شبِ وصل آئینہ روے تو بود — عکسِ او مردمکِ دیدہ دلجوے تو بود

در تماشا کہ کس از دیدہ وراں چشم نزد — چشمِ عیّار ندانیم چہ جادوے تو بود

با ہمہ صیقلِ شمشیر نبود اے خونریز — جوہرے کاں ہمہ تن در خمِ ابروے تو بود

مُو بمو بود بہ محفل سخن از موے میاں — ہمہ شب چوں بمیاں قصّۂ گیسوے تو بود

عاشق بباغِ وصلِ گُل اندام برخوری شاخِ نہالِ آرزوت بار بستہ باد

ہر دل بعشقِ تست گرفتارِ زلفِ تو عاشق ز بندِ زلف شبِ وصل رستہ باد

ایخواجہ اینغزل بجوابِ تواز ولاست

دائم بخدمتت کمرِ بندہ بستہ باد

(ایضاً)

دلہائے عالمے بہ ہوائے تو بستہ باد اے ہر دلے چو بندِ قبائے تو بستہ باد

باشد کشادہ صد درِ خلوت بر آشنا بر روے غیر بابِ سرائے تو بستہ باد

چون بیند او بغمکدہ ام دستہا بلند نفریں کند کہ راہِ دعائے تو بستہ باد

اے (بے وفا بعہد) مضی مامضی (کنون) پیمانِ تو بحسنِ وفائے تو بستہ باد

خونریزِ من بدستِ نگاریں و پائے تو خونِ دلم برنگِ حنائے تو بستہ باد

چشمِ زمانہ باد نظر بندِ حسنِ تو جانان نظر بہ سحر لقائے تو بستہ باد

ترکِ ادب بود بجوابِ تو فکرِ من

ایخواجہ ہر غزل بہ ولائے تو بستہ باد

(ایضاً)

چوں ز یارائے تجلّائے تو موسےٰ دم زد — شعلۂ طُور دم و دعویِ او بر ہم زد
چوں دلم خواست براید ز رہ بیچا پیچ — حلقۂ زلفِ رسائے تو خم اندر خم زد
در ازل خالقِ عالم بہ ہوائے عاشق — آتشِ عشقِ تو در آب و گلِ آدم زد
دلِ او در برِ دلبر بغمش شد بیتاب — دست بر سینہ چو دلدار گہ ماتم زد
عاشقے دوش بمیخانہ بیادِ جمشید — جیبہ بپا پے بلبِ ولولہ جامِ جم زد
بارفیقم بسفر دید چو میداں خالی — دست بر دوش بدلداریِ آں ہمدم زد

حافظ آں مصحفِ رویش بغلط خواند ولا
ایں خطا نیست ز سامع کہ بغفلت دم زد

(۶۲)

دوش روئے تو چہ با حُسن برافروختہ بود — اے ہمیں شمعِ رُخت خانۂ دل سوختہ بود
شعلۂ حُسنِ تو چوں بود سحر سر بفلک — از ہمیں شعلۂ رُخِ مہر برافروختہ بود
حُسنِ خوباں چہ قبا نیست کہ خیاطِ ازل — بر قد و قامتِ بالائے کسے دوختہ بود
باگراں صرفۂ نقادِ سخن کم نہ شود — ایں ہماں دولتِ قارونست کہ اندوختہ بود

بر دلِ خویش ندانیم چہ دلبر بگذشت   چوں بخلوت ہمہ شب غیر بہ پہلوے تو بود
استخوانِ سگِ درگاہ نگنجید بہ پوست   عاشق جاں بلبت دوش کہ در کوے تو بود

خسروا بود ولا دوش بزمِ حافظ
در ہمہ نکتہ وراں قدرِ سخنگوے تو بود

(۶۱)

عاشق از دیدۂ مستِ تو کہ جامِ جم زد   نے سخن از مئے و نے حرف بکیف و کم زد
شانہ در زلف ز تقدیرِ معلق نازاں   از خطش کاتبِ قدرت قلمِ مبرم زد
عاشقِ محرمِ او شد بندامت آب آب   بوسہ چوں دلبرِ من برلبِ نامحرم زد
بند نشود بمداواے مسیحا لبِ او   غفلتِ اوست کہ بر زخم زباں برہم زد
عاشقش دید چو دلدار ز خلوت بگریخت   دستِ افسوس چہ بر زانوِ خود پیہم زد
شعلۂ حسنِ تو چوں سر بسرِ مہر کشید   آتشِ عشقِ تو گردوں ہمہ در عالم زد

گر ولا حافظِ شیراز غلط کرد بنظم
وہ چہ جورت کہ نباید ز خطایش دم زد

(۶۴)

جز قرب و لوسہ جاناں وجد غضب نباشد　　بوسیدنم بقرآں دور از ادب نباشد

جاں از فراق بُردن کاریست دلبرِ من　　در وصل بر تو مُردن چندیں عجب نباشد

عاشق کہ بر تو میرد جاں از وصال گیرد　　وجہِ دگر چہ باشد گر ایں سبب نباشد

یارب بہ وصلِ جاناں زلفم کند پریشاں　　فرقے ز زلفِ خوباں در روز و شب نباشد

از بزمِ خود چہ گوئی و ز حالِ ما چہ جوئی　　آنجا غمے نباشد اینجا طرب نباشد

ذوقِ وصال ایجاں بنمایدم ز ہجراں　　گر غم بدل نباشد لطفِ طرب نباشد

با تست یارِ پُر فن ہمدم ولا بہ گلشن
غافل مشو ز دشمن کس را عقب نباشد

(۶۵)

بروے چشمِ مستش نشہ در سر نمی گیرد　　کہ پیشِ جام چشم او کسے ساغر نمی گیرد

مترس ایجاں ز افشاے رموزِ عشق در محفل　　ز روے سرِ پنہاں پردہ عاشق بر نمی گیرد

بیمنِ حُسنِ روے یوسفِ من چوں زلیخائے　　زنِ پیرے نباشد کو شباب از سر نمی گیرد

کتابِ رو بآبِ چہرہ شد محفوظ در محفل　　غنیمت داں ز حُسنت شعلہ در دفتر نمی گیرد

عاشقا حسن ِ مطائیست کہ بائع بہ ازل　　عوضِ مایۂ جاں دستِ تو بفروختہ بود

آتشِ حسن تو ہر سو کہ برافروخت رُخت　　عالمے از اثرش چوں منِ دلسوختہ بود

ہر کہ بُرد از تو سبق در سخن الخواجہ ولاست

کو ہمیں فن بہ ولایت ز تو آموختہ بود

(۶۴)

اے بادباں موافقِ راہِ تو باد باد　　در آب شد سفینۂ ما ہر چہ باد باد

یک غنچۂ دلم نشگفت از ہوائے زلف　　صد غنچہ در بہارِ گلستاں کشاد باد

امروز روز (وعدۂ شب درمیانِ) ماست　　اے بیوفائے وعدۂ فراموش یاد باد

ہر آرزوئے مُردہ شود زندہ در جہاں　　(غمدیدہ دل) بہ یمنِ وصالِ تو شاد باد

یارب مباد در غمِ ہجراں دلے ملول　　وصلِ شبِ وصال زہر بامداد باد

یارب بنامرادیِ دشمن دلم خوشست　　ہر کارِ دوستانِ جہاں بر مُراد باد

حافظ کند بحقِ ولا ایں دعائے خیر

مضمونِ تازہ در غزلت مُستزاد باد

(۶۶)

عشقم با شگفتہ رُخِ خورد سالہ بود صد بوسہ را بعارضِ گلگوں حوالہ بود
تا گُل ز عشقِ بلبلِ شیدا خبر نداشت خود بیخبر ز داغِ دلِ خویش لالہ بود
در موسمِ شباب چو یارم قدم نہاد ہر کار را بعالمِ بالا حوالہ بود
دیدیم ماز دور کہ چشمِ پُر از خمار در ساغرِ بلور مئے دیر سالہ بود
چوں عندلیب نغمہ سرا شد بعشقِ گُل این عاشقِ رُخِ تو بلب آہ و نالہ بود
تا گرد عارضش خطِ رخسار حلقہ زد اطرافِ پرتوِ مہ رُخ عکس ہالہ بود
دیدم کہ در رسالۂ منظوم حافظا
در شرحِ یک مقالِ ولا صد مقالہ بود

(۶۷)

نقودِ جاں بجنسِ حُسنِ آن دلبر نمی ارزد باین مالِ ثمین آن نرخ ارزاں تر نمی ارزد
چہ بازارے چہ سودائے چہ دریائے خریداراں کہ یک لولوے دندانت بصد گوہر نمی ارزد
متاعِ بے بہایش را چہ سودا می کنی ساقی کہ یک جامے ز چشمِ او بصد ساغر نمی ارزد
نداری چوں بسودائے تو از سود و زیاں کارے چہ فکرت (پور بازاری) متاعت گر نمی ارزد

اگر نقادی طبعِ رسا قدرِ سخن داند | چرا نقلِ غزلہایم بآبِ زر نمی گیرد
چہ فہمد لذّتِ لُطفِ زبانم خشک جاں حافظ | کہ او ذوقِ سخن ہرگز ز شعرِ تر نمی گیرد

اگر جورِ قدم برپا کند حشرے بفر یادش
ولا عاشق چرا دامانِ محشر بر نمی گیرد

(ایضاً)

چرا یارم نقاب از روے انور بر نمی گیرد | کہ عاشق دیدہ را از روے دلبر بر نمی گیرد
خبر از بیدلِ محزون نمی گیرد چو آں دلبر | چرا دل عاشقِ مفتوں ز دلبر بر نمی گیرد
ندارد آب در چشمِ مروّت ایں چہ بیرحمی | بخاک افتادۂ خود را ستمگر بر نمی گیرد
چہ عاشق در تعاقب ہمدمِ یار است در منزل | قدم از نقشِ پاے آں مسافر بر نمی گیرد
ہوا خواہم ہمیں یک رہبرِ صحرا ست در دنیا | کہ بادِ تُند نقشِ پاے دلبر بر نمی گیرد
بہ گلگشتِ تواے گلفام غیر از زلفِ مشکنت | ہوا خواہِ چمن بوے گُلِ تر بر نمی گیرد

اگر ذوقے ز شیریں نظمِ من دارد ولا حافظ
چرا نقلش بہ کاغذ ہمچو شکّر بر نمی گیرد

---

(۶۸)

دخترِ رز کہ کنوں حیلہ بمستوری کرد
حرمتِ خویش نگہداشت زما دوری کرد

پردۂ دخترِ رز کاشفِ بے پردگی است
وہ کہ در خانۂ آئینہ چہ مستوری کرد

پورِ رز آبروِ دخترِ رز ریخت بزم
ایں کشاکش ہمہ در عالمِ مخموری کرد

بود تا پردہ نشیں دخترِ رز در مینا
ہر کسے آرزوِ وصل بہ مہجوری کرد

بست با دخترِ رز زاہدِ ما عقدِ وصال
نیک دانیم ز سبحہ بادہ چرا دوری کرد

بے ارادت نرسید است بہ خلوت زنہار
دلبرا عاشقِ تو کار بدستوری کرد

فکر نگذاشت کہ قاصر شود از حسنِ جواب
حافظا ہر چہ ولا کرد بمجبوری کرد

(۶۹)

بہ گلشن گلبنے بنشاں کہ گلہا بیشمار آرد
نسیمے در چمن برساں کہ در گلشن بہار آرد

گلِ تر عاشقِ رویش برنگ و بُو ہوا جویش
نسیم بوستاں بویش ز زلفِ مشکبار آرد

ز رنگِ لالہ روے من بداغے لالہ در شیون
ہمیں داغِ دلِ گلشن خزاں در لالہ زار آرد

ز رویت بشگفد صد گل ز زلفت برخورد سنبل
کہ گلگشتِ تو چوں بلبل بہ گلشن صد ہزار آرد

چہ بازارِ حسیناں تیز می بینم دریں عالم	کہ پیشِ یک نگاہِ تیز صد خنجر نمی ارزد
چہ بازارِ حسیناں گرم شد باسرد مہر یہا	کہ آب و تاب سرداراں بخاکِ در نمی ارزد

ولا با گرمیِ بازارِ مئے در دیدۂ حافظ
جمالِ دخترِ رز با پورِ غنیا گر نمی ارزد

(ایضاً)

چہ در بازارِ عشقِ دلبراں جوہر نمی ارزد	بیک گوہر کہ صد لولوے اشکِ تر نمی ارزد
چہ بلقید رسیت جوہر را ببازارِ عرض جویاں	ہزاراں قطرۂ نیساں بیک گوہر نمی ارزد
چہ دستارِ تو اے ملاّ فروشی دستِ خمّارے	کہ راس المالِ تو آیا ازیں بہتر نمی ارزد
چہ سوداے خُمارِ تارکِ مے شد بہ سر مستی	ببازارش سرورِ دل بدردِ سر نمی ارزد
چہ سوداے مجازت بر تر از جنسِ حقیقت شد	ببیں با چشم میگونت مئے احمر نمی ارزد
بسنگِ طفلگان ارزد مگر سرمایۂ مجنوں	ببازارِ جنونش جنسِ سوداگر نمی ارزد

ازیں برتر چہ باشد نرخِ افکارِ ولا حافظ
ببازارِ سخن دیواں لشعرِ تر نمی ارزد

(۷۰)

امشب ز ابروِ او ما را اشارت آمد
کاں کاکلِ جفا جو بر عزمِ غارت آمد

چوں مُردمش بقرباں بخشیدۂ بدرباں
صد شکرِ تست جاناں جانم بکارت آمد

یارِ نگارِ پُرفن پرخاش کرد بامن
یارم بصلحِ دشمن بہرِ سفارت آمد

در مجلسِ حسیناں آں صدرِ نازنیناں
از جُملہ ہمنشیناں بہرِ صدارت آمد

در نامۂ ستم خو خواندم بیادِ ابرو
حُسنِ اشارۂ او کاں در عبارت آمد

از عکسِ چشمت ایجاں آئینہ سخت حیراں
در دیدۂ بصیراں نورِ بصارت آمد

یُمنِ ہمیں جوابم کرد است انتخابم
حافظ ولا بخوابم بہرِ زیارت آمد

(ایضاً)

شب فتنہ گر پریشاں بہرِ زیارت آمد
در زلفِ شب چہ پنہاں دزدے بغارت آمد

اے عاشقِ نگارت از قولِ او قرارت
در عینِ انتظارت بنگر کہ یارت آمد

ابرست و باد و باراں شب عیدِ بادہ خواراں
ساقی بگو بہ یاراں بیک بشارت آمد

زاہد کہ بود در شب با دخترِ رز مقترب
دیدم بچاہِ غبغب بہرِ طہارت آمد

نشانِ صدبوتہ در گلشن ہوا جو از گُل و سوسن — نہالِ آرزو برکن کہ بارِ دل ببار آرد

چہ زلفت میشود مائل قرارم می برد از دل — لبش آساں کند مشکل کہ جاں را برقرار آرد

بخلوت یارِ طوبےٰ قد کنوں نشستہ مسند

چہ مشکل شاہدِ مقصد ولایم در کنار آرد

(ایضاً)

اگر سروِ روانِ من بہ گلگشتے بہار آرد — صد آبِ رفتۂ گلشن مگر در جوئبار آرد

چہ قاصد میشود ہمدم چہ از رازِ دلش محرم — شود پیغمبرِ عالم پیامے گر زیار آرد

مخور یک جرعہ در محفل مجو یکدم سرورِ دل — پسِ ہر مستی کامل چہ دردِ سر خمار آرد

شبِ وصلم چو یار آید نخواہم صبح بنماید — ندانم شب چہ می زاید کہ ہر لیلے نہار آرد

زند حُسنت بدل آتش چو تابِ مہرِ اے مہوش — نقابے بر رُخت برکش کہ چشمِ من غبار آرد

ز قرآنت بدل الفت ز بدیت بردم کلفت — خلافِ کافرِ زلفت دل ایماں برعذار آرد

سبق در نظم و نثر اینجا برد از حافظ و طغرا

اگر طبعِ روانش را و لا بر روے کار آرد

---

(۷۲)

ستمگر یکہ بجاں لذّتِ ستم دارد — ز درد و رنجِ دل عاشقاں چہ غم دارد

زفیض صحبتِ پاکاں کسے کہ بہرہ گرفت — وفا بچشم و بدل شیوۂ کرم دارد

صفائے حُسنِ جبیں۔ دیدہ جہاں بینش — ببیں نہ صنعِ سکندر نہ جامِ جم دارد

ہر آنکہ ہمدمِ او راشست در سفرش — خیالِ سنگِ رہِ خود بہر قدم دارد

کسیکہ کرد بدل احترامِ طرفِ حرم — بسینہ حرمتِ پاکانِ محترم دارد

خُدائے پاک نگہبانِ خاطرِ شادش — کہ بُرد دلبر ناداں دلیکہ غم دارد

فدائے حُسنِ سراپائے تست فکرِ ولا
کہ صد محاسنِ او فرق تا قدم دارد

(ایضاً)

ببیں چہ زلف رسائے تو پیچ و خم دارد — سرش تسلسلِ صد حلقہ تا قدم دارد

عیاں زگردشِ پرکارہ نصفِ دائرہ — بروئے مرکزِ چشم ابروت چہ خم دارد

چمن چمن چہ خزاں دیدگانِ گلشن را — بہار روئے تو در باغ تازہ دم دارد

دلم فدائے جمالے کہ در جہانِ عمل — نہ از نشاط سرورے نہ فکرِ غم دارد

نقد است مایۂ جاں صد مشتری بہ ارماں — در شوقِ خود فروشاں وقتِ تجارت آمد

رفتم ز خویش بیروں شد حالِ من دگرگوں — ناگاہ یارِ من چوں بہرِ زیارت آمد

فکرِ ولا جوابت بے خوف از عتابت

ایخواجہ در جنابت با صد جسارت آمد

(۷۱)

یار در بزم کہ با حُسنِ خداداد آمد — عاشقش را نگہِ طفلی او یاد آمد

چوں نہاد الفت پارینہ بطاقِ ابرو — دلِ غمدیدہ ام از درد بفریاد آمد

چشمِ بد دور کہ عاشق شبِ وصل از ہجراں — چہ بخلوت بغمے رفت و چہ دلشاد آمد

عاشقا غصہ مشو نیست خطاے قاصد — با پیامیکہ عدوے تو فرستاد آمد

حاصلِ مرحمتِ تست کہ اے سرورِ رواں — عاشقِ زارِ تو از بندِ غم آزاد آمد

دختر رز بعروسی شدہ در حجلۂ جام — طالبِ جلوۂ میخانہ چو داماد آمد

سجدۂ سہو نمودیم ولا چوں حافظ

تا خطِ آیتِ قرآنِ رخش یاد آمد

(ایضاً)

جاناں چو بر تو میرم روح از بدن بر آید | گر بوسہ تو گیرم جانم بہ تن بر آید
گر در بزم نشینی صد کامِ من بر آید | در یک نظر بہ بینی صد لطفِ منظر آید
پروائے آن نداری تا کام من بر آری | اے در امید واری این عمرِ من سر آید
بر خوابِ خود بنازم رویاست چارہ سازم | تعبیرِ وصل سازم در خوابِ من گر آید
گر روئے خود نمائی و زلفِ خود کشائی | در باغِ دلربائی بوئے ز عنبر آید
آن حافظِ سخنداں گر ید چو مستمدان | مطرب بزمِ رنداں چوں شعرِ من سر آید

دل در ولائے زلفش گردد فدائے زلفش
چند بلائے زلفش گر او بمن (گر اید)

(۷۱۴)

مصحفِ روئے تو آثارِ مسلمانی بود | خطِّ دلجوئے تو از آیاتِ فرقانی بود
حافظ این مصحفِ رو را بدو رِ خطِّ یار | در نمازِ شام لطفِ دورِ قرآنی بود
از طلوعِ مہرِ حسنِ عارضت اے ماہرو | مطلعِ روئے تو ہمچوں صبح نورانی بود
معدنِ لعلِ لبت از گوہرِ دنداں پرست | اے لبِ لعلت بہ از یاقوتِ رمانی بود

نسوخت شعلۂ حسنت نبرد آبِ رُخت　　　که رویت آتش و آبے چنین بہ ہم دارد
بعید نیست کہ صلحے فتد بدستِ جمال　　　کہ او میانِ من و دشمنم قدم دارد
بیُمنِ بندگیِ خواجہ در جوابِ غزل
ولا چہ منزلتِ ہند در عجم دارد

(۷۳)

اے تنگدل دو حرفے گر زیں دہن برآید　　　از دستِ تنگ ظرفے صد کامِ من برآید
یک حرف از زبانش پیدا کند نشانش　　　یا بم اگر دہانش آہ از دہن برآید
دل مبتلائے زلفت (یکدل ہزار گلفت)　　　ایں یک دلم بالفت باصد شکن برآید[۱]
تا عارضش بہ بیند گل رنگ و بو بہ چیند　　　چوں در چمن نشیند گُل از چمن برآید
ہر کس کہ بر تو میرد یک بوسہ تو گیرد　　　نے از اجل بمیرد نے جاں ز تن برآید
حافظ فدائے ذکرم حیراں ز فکرِ بکرم　　　ہر جا حدیثِ فکرم در انجمن برآید
ہر سامعِ کلامت پُرسد ولا ز نامت
کو مے خورد زجامت از خویشتن برآید

---

[۱] مقابلہ کند و بسر کند.

(۷۵)

کسے چون تو پنہاں جفائے ندارد
کسے چون تو تیغِ ادائے ندارد

قتیلِ تو قاتل قصاصے نجوید
کہ تیغِ ادا خوں بہائے ندارد

مرض لاعلاج است و کس می نداند
کہ دستِ مسیحا شفائے ندارد

زکویت کجا رہ برد عاشقِ تو
جز ایں آستانِ تو جائے ندارد

ز پاداشِ جُرمِ مناہی چہ ترسد
ستمگر کہ خوفِ خدائے ندارد

صفائے رُخت عکسِ آئینہ گیرد
کہ آئینہ بیشت صفائے ندارد

فغانِ ولا شد ہم آہنگِ حافظ
کہ یکدستِ مطرب صدائے ندارد

(ایضاً)

چرا عہدِ یارم وفائے ندارد
چرا شرطِ پیماں جزائے ندارد

بعہدِ وصالش اگر بود شرطے
ادا شد ولیکن (جزائے ندارد)

بیک بوسۂ لب سزا یافت عاشق
چرا بوسِ قرآں جزائے ندارد

ز پیمانِ یک بوسہ از ہر دو جانب
خبر دار دو مبتدائے ندارد

ہمچو جعدِ گیسوت دلجمعیِ عاشق محال　　موبمو چوں کاکلِ برہم پریشانی بُوَد

اے متاعِ حُسن در بازارِ حسنت بے بہاست　　نرخ بالا کن بنقدِ جانم ارزانی بُوَد

طرحِ حافظ را اولا گویند سہل الممتنع

در جوابِ او سخن گفتن چہ نادانی بُوَد

(ایضاً)

در سخن ہرکو بفیضِ طبع ارزانی بُوَد　　در جہانِ نظم یکتائے سخن دانی بُوَد

طبعِ موزوں را تلاش و فکرِ مضموں کارِ اوست　　حسنِ الہامِ سخن تائیدِ یزدانی بُوَد

ایکہ در فکرِ سخن فکرِ معشیت آفتے است　　دافعِ ایں فکرِ ما امدادِ سلطانی بُوَد

فارغ از افکار در فکرِ سخن باشیم ما　　کاینہمہ ساماں طفیلِ دورِ عثمانی بُوَد

یکہ تازِ ماہمیں گوے وہمیں میداں بیا　　فتح کارِ شہسوارِ اسپِ چوگانی بُوَد

ایکہ بے کسبِ کمالے کس نمی ارزد بہیچ　　بکرِ جاں سفتن نہ میراثِ نیاکانی بُوَد

از فروغِ طبعِ روشن در سخن ہاے ولا

صورتِ آئینہ حافظ محوِ حیرانی بُوَد

(ایضاً)

اے ذاتِ توفیضِ عام دارد
دادار ترا بکام دارد

ہر (خیر پسندِ) تو ببر منت
لُطفِ صحبت مدام دارد

حکمِ تو بہ انتظامِ مُلکت
مقبولیِ خاص و عام دارد

محبوبِ خدا کہ دلبرِ ماست
بر عرشِ بریں مقام دارد

تا روزِ جزا بدورِ دوراں
جمشید چہ ذوقِ جام دارد

پیوستہ ز ذوقِ عفو محروم
کو لذّتِ انتقام دارد

حافظ چہ ولا بیمُنِ فکرت
فیضِ تو علی الدّوام دارد

(۷۷)

دلبر گہے دل از برِ دلدار بر نکرد
تا ہمّتش مقابلِ خود را خبر نکرد

جرأت ببیں کہ دزدِ دلا ور نبرد دل
تا شمعِ روے خویش حریفانہ بر نکرد

ز انسان کہ سنگ کانِ بدخشاں ز آفتاب
پارینہ آرزو ز لبش رنگ بر نکرد

در محفلش بہ جنبشِ پروانہ دلم
آں شمع رو چو شمع سرِ خویش بر نکرد

چہ زلفِ رسائے تو دارد درازی — کہ آغاز او انتہائے ندارد

خبر دارد از حیرتِ چشمِ عاشق — نگاریکہ در دست آئینہ دارد

ولا بگذر دہر چہ آید سرِ ما

سر از زلف خوفِ بلائے ندارد

(۷۶)

عاشق کہ بہ عشق نام دارد — در خلوتِ او مقام دارد

جانان بامیدِ وصل۔ عاشق — دانی زلبت چہ کام دارد

چشمت مخمور ہمچو مستے — میگوں آبے بجام دارد

عاشق چہ فدائے نازِ معشوق — معشوق چہ خوش خرام دارد

خورشید زعارضش لبِ بام — او جلوۂ خود ببام دارد

عاشق بہ وصال پختہ فکرست — گوئی کہ خیال خام دارد

اغماض ببیں کہ او سرِ بزم

پُرسد ز ولا چہ نام دارد

(۷۹)

دلبرت الفاظِ پیماں یاد باد	واں متاعِ طاقِ نسیاں یاد باد
اے انیسِ طفلیم (یادش بخیر)	صُحبتِ درسِ دبستاں یاد باد
سر کشید اطرافِ روے سادہ خط	انقلابِ دورِ دوراں یاد باد
در شبِ وصلش مشو غافل ز صبح	عاشقا شب ہاے ہجراں یاد باد
جانِ من احساں فراموشیست عیب	دائما دستِ کریماں یاد باد
اے فراموشم کنی بیگانہ وار	این تغافل دلبرم ہاں یاد باد

از خطِ رویش چہ پرسی ازولا
حافظا آں دورِ قرآں یاد باد

(ایضاً)

یاد باد آں ابرِ و باراں یاد باد	ساقیا فصلِ بہاراں یاد باد
در شبِ آدینہ اے شب زندہ دار	ہاے وھوے بادہ خواراں یاد باد
در پریشاں حالی و در ماندگی	یاری و امدادِ یاراں یاد باد
در شبِ ہجراں بیادِ تیغِ چشم	نالہ ہاے دلفگاراں یاد باد

دلبر شبِ وصال بخلوت اگرچہ بود — بر روے ما ولے زحیا دیدہ بر نکرد
آں بیوفا برُست زکفّارہ خیر شد — کوگاہِ عہد جانبِ مصحف بر نکرد
دائم ولاؔ چہ رحمتِ بارانِ اشکِ تست
کآہِ تو آتشے بہ ہمہ بزم بر نکرد

(۷۸)

چوں ابروِ پریوشِ درخم دم کماں زد — چشم از نگاہِ سرکش صد تیر بر نشاں زد
چوں بر زدی نقابے پیدا شد التہابے — حُسنت زآفتابے آتش بر آسماں زد
حُسنت بدور دوران چوں آتشِ فروزاں — جوّالہ شعلہ آں صد شعلہ در جہاں زد
بیمارِ چشمِ دلبر مخمور شد سراسر — جامے زآبِ احمر چوں چشمِ ناتواں زد
حُسنِ تو آتش روا فروخت اے جفاجو — چوں شعلہ زد بہرسو آبِ رُخت براں زد
اِنکار از دہاں کرد اقرار از زباں کرد — تکرارِ لب عیاں زد حرفِ خوش از زباں زد
رنگینیٔ خیالم شیرینیٔ مقالم
در چشم زد بعالم شد اے ولاؔ زباں زد

(۸۱)

جور و جفاے تو داد خواہ ندارد　　کس بجز ایں آستاں پناہ ندارد
چشم بد کس نبود خنجر نگاہ　　مستغیثِ جورِ او گواہ ندارد
جز اثرِ نقشِ پا کہ در نگہ اوست　　عاشقِ او ہمدمے براہ ندارد
منزلِ گم کردہ پے است دشت و بیاباں　　زانکہ نشاں گرہے ز راہ ندارد
گرچہ دلے را بہ دل رہیست۔ ولیکن　　با دلِ عاشق دلِ تو راہ ندارد
راہِ حُسن۔ کوچہ چپ زدیم و گذشتیم　　حُسن پے راستباز راہ ندارد
اے بجوابِ غزل گرفتہ دلِ او
خواجہ بسوے ولا نگاہ ندارد

(ایضاً)

(چشم و چراغِ فلک) نگاہ ندارد　　نورِ نگاہِ تو مہر و ماہ ندارد
چشمِ نگہ دارد آنکہ محوِ تماشا ست　　او بسوِ عاشقش نگاہ ندارد
ہمدمِ بیگانہ ہاست در سفرِ عشق　　با منِ دلدادہ رسم و راہ ندارد
واے بفریادِ بیگنہ نرسیدی　　رحم بحالش دلِ تو آہ ندارد

خاطرِ دشمن بحقِ دوستاں جور و ظلمِ دوستداراں یاد باد

جامِ مے نوشم بیادِ عہدِ دوست ساعتِ پیماں بیاراں یاد باد

گرچہ او شد فارغ از یادت ولا

از تو حافظ را ہزاراں یاد باد

(۸۰)

شبِ وصال ز ہجر انش غم نخواہد ماند سحر نشاطِ شبِ وصل ہم نخواہد ماند

رود چو روز در آید شبے چو خواب بچشم سیاہ شب بنگہ صبحدم نخواہد ماند

نشاط بعد غم و غم پس نشاط رسد غمت نماند و نشاطِ تو ہم نخواہد ماند

یکے پسِ دگرے می رود ازیں عالم وجودِ کس بجہانِ عدم نخواہد ماند

یکے ہمی رود و دیگرے ہمی آید مقامِ کس بسبیل قدم نخواہد ماند

عجب مدار کہ ما حالتے چنیں داریم چناں نماند و چنیں نیز ہم نخواہد ماند

ہرانکہ رفت نیامد دگر بمنزلِ خویش

نماند خواجہ ولا نیز ہم نخواہد ماند

(ایضاً)

سحر چو نامہ برے از دیارِ یار رسید — دلم شگفت چو گل در چمن بہار رسید
ہزار شکر برامد غبارِ دل بر رقم — جوابِ نامۂ من در خطِ غبار رسید
یقینِ وعدۂ آں بیوفا نبود ولے — بجیرتم کہ چہ در عینِ انتظار رسید
بسوخت خرمنِ ہجراں بر آتشِ رویت — شبِ وصال چہ آبے بروے کار رسید
چہ قدرتِ تو الٰہی کہ از پسِ حرماں — چہ آب رفتہ ارماں بجوئبار رسید
برامد آرزوِ دل ز لطفِ دلدارم — بوصلِ شاہدِ مقصود در کنار رسید

ولا بر قدِ حافظ غزل چو فاتحہ خواند
صدائے خواجہ بہ تحسینش از مزار رسید

(۸۳)

دانم آں مدتِ قولش بقرار آخر شد — یارم از بزم ندانم بچہ کار۔ آخر شد
بیقرارم ز مآلش کو چہ آید بہ ظہور — بے وفا سلسلۂ قول و قرار آخر شد
سحرائے دوست ندانیم چہ شب می زاید — شبِ وصلِ تو کہ در بوس و کنار آخر شد
شد شبِ وصلِ تو آغاز ز شامِ اُمید — اے بہ خلوت ہوسِ ایں دلِ زار آخر شد

همدمِ او نیست کس بمنزلِ مقصود   رهروِ عشق تو زادِ راه ندارد
آن لبِ جان بخشِ تست رشکِ مسیحا   خالقِ جان گفتنم گُنَاه ندارد
حیف که گشتی ولا مقابلِ حافظ
فکرِ تو شرطِ ادب نگاه ندارد

(۸۲)

بسیرِ باغ چو گلفام بے نقاب رسید   شگوفه ها بہ شگفت و نقابِ گُل بدرید
چو سر کشید خطِ سبز بر لب و رخسار   بهار آمد و در سبزه زار سبزه دمید
کشادِ صبح بباش چو زلفِ عنبر بو   مشامِ ما بچمن ها شمیمِ او بشمید
چو در بهارِ چمن گلبدن خراماں شد   هَوائے دامنِ او چوں نسیمِ صبح وزید
ورائے زلف که سازد زگوش سرگوشی   کسے زیار ندارد مجالِ گفت و شنید
فراقِ او برساند بوصل همچو مَثَل   براحتے نرسید آنکه زحمتے نکشید
ولا بخوابِ خوشم دوش در مشاعرهٔ
چه حافظ ایں غزلِ من بگوشِ شوق شنید

---

(۸۴)

حُسنِ فروغِ جمال شمع بکاشانہ شد — دل باُمّیدِ وصال ہمسر پروانہ شد
مردمکِ چشم یار ساقیِ ہر بادہ خوار — گردشِ چشمِ نگار گردشِ پیمانہ شد
چشم تو ساغر بدست دل زنگاہِ تو مست — حُسنِ جوابِ الست نالۂ مستانہ شد
وائے دلِ شادِ من مسکنِ رنج و محن — خانۂ آبادِ من دستِ تو ویرانہ شد
گیسوِ او تار تار۔ چاک دلِ دلفگار — فرقِ سرِ آں نگار نقش کشِ شانہ شد
نوچ بجمِ عشوہ ساز پیر و جوان عشقباز — آہ چہ عشقِ مجاز بازیِ طفلانہ شد

طرحِ تو شد حافظا رہبرِ فکرِ ولا
ہمدمِ طبعِ رسا ہمّتِ مردانہ شد

(۸۵)

گذشت عمر و نگارم بسر نمی آید — فغاں کہ آرزوِ وصل بر نمی آید
بضبطِ آہ و فغاں خونِ دل خورد عاشق — کہ کامِ او زجفائے تو بر نمی آید
عجب کہ سبزۂ لب بر سرِ نمک زار است — بروئے شورہ زمیں دانہ بر نمی آید
مُسلّم است ازیں زندگی تفوّقِ مرگ — کہ با تو صحبتِ عُشّاق بر نمی آید

ابروت ہمچو ہلال و مہ نور و بہ دل — لِلّٰہ الحمد ز رویت شبِ تار آخر شد
تا فسونِ کار نقابے زدہ بر عارض و زلف — در جہاں سلسلۂ لیل و نہار آخر شد
در خزاں نغمۂ بلبل چو مثل یافت ولا
روے گل سیر ندیدیم بہار آخر شد

(ایضاً)

مدّتِ عمر بہ ہجرانِ تو یار آخر شد — حیف آغازِ خزاں گشت و بہار آخر شد
خیر بگذشت کہ فریادیِ تو رفت ز دہر — داستانِ ستمت (آخرِ کار) آخر شد
می رود عمرِ من آخر بخیالت جاناں — بشنوی جانِ جہاں زود کہ کار آخر شد
حیف اے سرو خزاں آمد و شد پژمردہ گلست — نالۂ قمری و آہنگ ہزار آخر شد
عاشقا آخرِ پیریت وداعِ عمر است — مدّتِ عمرِ تو در قول و قرار آخر شد
ہوسِ بوسہ بلب ماند در آغوشِ لحد — وہ چہ آخر ہوسِ بوس و کنار آخر شد
گرچہ حافظ بہ دلِ خویش نمی خواست ولا
در غزل با منِ شوریدہ دوچار آخر شد

(۸۶)

حُسنِ دلجوے تو اے محور تجلّٰی می کرد   عاشقِ روے تو از دور تماشا می کرد
دل بکاشانۂ خود یافت شبِ وصل زغیب   آنچہ آں عاشقِ مہجور تمنّا می کرد
دوش در محفلِ صد غمزدگانِ عشقت   چشمِ مخمور چہ مسرور دلِ ما می کرد
وہ چہ بگذشت شبِ وصل برنگِ ہجراں   تا سحر دلبرِ مغرور ادا ہا می کرد
چشمِ بد دور کہ در حلقۂ ما در شبِ قدر   کاشفِ راز چہ مستور ہویدا می کرد
نبر آمد مہِ تاباں بفلک آخرِ ماہ   ماہِ من در شبِ دیجور تجلّٰی می کرد

لن ترانی ہے ربِّ اَرِنی بود ولا
چشمِ دل بانگہِ کور تماشا می کرد

(۸۷)

چشمِ بد دور چہ بر دل اَثَرے پیدا بود   سَحَر آں حور چہ در دستِ دعاے ما بود
بود و نابودِ کسے بود بہ چشمش یکساں   دوش در بزمِ زما۔ وے چہ بے پروا بود
از شبِ وصل چہ پرسی کہ چہ افسانہ گذشت   تا سحر بر لبش از بوسہ حکایت ہا بود
جز من ؛ دیار زبیگانہ کسے دخل نداشت   خلوتے بود کہ جاناں بہ تنِ تنہا بود

فغاں ز دامنِ او بر ہواست نقشِ قدم   کہ از غبارِ رہش دیدہ بر نمی آید
بعہدِ مُردہ پسنداں ببیں چہ بیقدریست   کہ نامِ زندہ بر آفاق بر نمی آید

چہ ماجراست ولاؔ خواجہ نیز خاموشست
سخن ز محفلِ شیراز بر نمی آید

(ایضاً)

فغاں کہ سروِ روانم ببر نمی آید   چنانکہ سروِ گلستاں بہ بر نمی آید
عطائے وصل در امکان واین چہ بیرحمیست   دلت ز عہدہ انیکار بر نمی آید
ز آب و تابِ رُخِ روشن تو دارد شرم   مہِ فلک کہ بروے تو بر نمی آید
چہ ذلّت است کہ برخیزد او ز آمدنم   رود ز بزم و بہ تعظیم بر نمی آید
ہزار حیف کہ شکرانۂ کرم ہا ایست   فغاں ز دست و زبانم کہ بر نمی آید
جفائے تازہ چہ می سازد آں ستمگرِ شوخ   ز جورِ رفتہ کہ یک لحظہ بر نمی آید

دلِ تو داند و داند دلِ ولاؔ جاناں
کہ یادِ روے تو یک لحظہ بر نمی آید

(۸۹)

بیدم سخن چہ حق نیوش گوش بمن نمی کند | صد سخنم خورد بگوش میلِ سخن نمی کند
تا گلِ روے گلعذار دید بسیرِ لالہ زار | بلبلِ باغ در بہار او بہ چمن نمی کند
کار نکرد جز جفا واے ز یارِ بیوفا | گفتۂ خویش را وفا عہد شکن نمی کند
کس نرسد بیارِ من تا نرود ز خویشتن | فکرِ فراقِ جان ز تن تا ہمہ تن نمی کند
در نگہم لقاے او خانۂ چشم جاے او | حُسنِ تنش قباے او جامہ بہ تن نمی کند
خلوتِ من در انجمن خوش سفریست در وطن | مردِ مسافرے چو من یادِ وطن نمی کند

فکرِ سخن ولاست بس از صلۂ مکن ہوس
واے درین زمانہ کس قدرِ سخن نمی کند

(۹۰)

حسینان تخمِ خالے را چو بنشینند بفشانند | نہالِ عشق در دلہا چو برخیزند بنشانند
گہے با چشمِ خشم آلود گریانند و میرانند | گہے با لطفِ خود برگریہ می خندند و میخوانند
ز مشکل ہاے عاشق رو نگرداینند گر دانند | چہ عاشق را ذلیل و خوار گردانند می رانند
بہ سوداے جمالے نقدِ جاں گیرند بگریزند | متاعِ دل (بہا از بوسہ ندہند) بستانند

بود در خاطرِ عاشق ہمہ شب خوفِ سحر — بانشاطِ شبِ وصلِ تو غمِ فردا بود

شب بمیخانہ کہ در شغلِ کشاکش بگذشت — شیشہ ہا برلب و دل ذوق کشِ صہبا بود

بے خبر بود ولاؔ خواجۂ شیراز زخویش

برلبِ مطربِ محفل غزلِ ما تا بود

(۸۸)

قربانِ (ماہ رو) (خط چوں ہالہ) میرود — چوں ماہ در شبے رہِ صد سالہ میرود

بہرِ تصدقِ رُخت اے آتشیں جمال — مہرِ فلک چو شعلۂ جوّالہ میرود

در آرزوے یک نظرِ نرگسِ تو چشم — از چشمِ نرگس اشکِ تر ژالہ میرود

زاں چشمِ تو خُمار کہ دارد مئے نگاہ — قدرِ شرابِ نابِ کہن سالہ میرود

از محفلیکہ عاشقِ جانباز نعرہ زد — دشمن بخوفِ شیر چو بزغالہ میرود

دانم ز رنگِ لالہ رُخے در بہارِ حُسن — جاناں حدیثِ داغِ دلِ لالہ میرود

تا رہ برد بخواجۂ شیراز راہِ آب

امشب ولاؔ بہ بندرِ بنگالہ میرود

(۹۱)

او بتقریبِ عیادت چہ بہ بالیں آمد — کز تنم جاں شد و آوخ بچہ آئیں آمد
او یقینِ اَجَلِ عاشق مرحوم نداشت — بہ تیقّن چہ بہ پیرایۂ تکفیں آمد
تا نگیرد بزباں عاشقِ مدفوں نامش — از پسِ فاتحۂ خیر بہ تلقیں آمد
تا نجا تش شود از عشقِ ستمگر بمَرَد — با نکرین بگورم پسِ تدفیں آمد
از پے مغفرتِ کشتۂ خود دستِ دعا — تا نبرداشت شنیدیم بہ نفریں آمد
جاں نثارت چہ رضا جوست ببیں اے بیرحم — تا بہ نفرینِ تو دلدار بہ آئیں آمد

شد چناں واقعۂ رحلتِ ما درد انگیز
مَلِک الموت ولا با دلِ غمگیں آمد

(۹۲)

فروغِ عارضِ تو شمعِ روے مجلس شد — مرا بہ عشقِ تو پروانگی مونس شد
بمکتبیکہ نگارم گرفت درسِ کلام — بغمزہ ہا سبق آموز ہر مُدرّس شد
بچرخِ عشق در اشکالِ عالمِ عشقت — دلم بہیأتِ مجموعیش مہندس شد
ببیں بسیرِ حسنِ چشمِ باغ شد روشن — کہ عکسِ چشمِ تو نورِ نگاہِ نرگس شد

چو میخواہند شورِ فتنہ خیزانند برخیـزند   به محفل فتنہ را (چون خاک بنشینند) بنشانند

سر و جانباز خود را کشتہ میخوانند و میدانند   پئے قتلش (به بزمِ خویش میخوانند) میرانند

ولا آنانکه لطفِ اینغزل دانند خیرانند

که استادانِ فن دشوار تر خوانند در مانند

(ایضاً)

چو بنشینی به دل خالت ز الفت دانہ بفشاند   چو برخیزی ز محفل، قد نہالِ شوق بنشاند

بآبِ دیدہ پروردم نہالِ آرزو در دل   ندانستم که بارِ بوسه را او بارِ دل خواند

لبم در آرزوے آں لبِ جاں بخشِ او میرد   ہزاراں بوسه اش بخشد اگر یک بوسه بستاند

چہ حاصل خواندن و راندن که دارد کلفتے در دل   چرا در خلوتش خواند چرا از محفلش راند

حبیبش رو بروے دشمنِ خود میشود رسوا   ذلیل و خوار گرداند ز رویش رو بگرداند

رہاندم از غم و شادی تلون ہاے طبعِ او   گہے در پاے می مالد گہے بر فرق بنشاند

به از استاد شد (طفلِ دبستانت ولا) حافظ

کند تفسیرِ او از مصحفِ رو ہر چه میخواند

(ایضاً)

چشمِ میگونِ تو عکسے کہ بجام اندازد	آفتابیست کہ در ماہِ تمام اندازد
دانۂ خالِ تو مرغِ دلِ ہر عاشق را	می کشد از سرِ زلفِ تو بدام اندازد
زلفِ مشکینِ تو جاناں ز نسیمِ سحری	بر رُخِ صبحِ رُخت پردۂ شام اندازد
در حقِ بیگنہاں سلسلہ زلفِ دراز	چہ بلائیست کہ در حبسِ دوام اندازد
دامنِ او کہ ہوا جوے نسیمِ سحریست	خاک در دیدۂ عاشق بخرام اندازد
وصفِ راز دہنِ بیدہم گاہِ سخن	قفل لب ہا بہ درِ علمِ کلام اندازد

شہوار یکہ بشیراز علم بود ولا
او بمیدانِ سخن با تو لجام اندازد

(۹۴)

چو اشکِ گوہریم سر ز چشمم ہمچو باراں زد	صدف صد طعنہ ہاے دلشکن بر ابرِ نیساں زد
چو جعدِ زلفِ او شیرازہ شد اوراقِ عارض را	خطش طغراے نامِ پاکِ او بر جلدِ قرآں زد
چہ خوش دلجمعیِ عُشّاق شد در گوشۂ زنداں	چو جعدش مو بمو شیرازۂ زلفِ پریشاں زد
مقابل شد برہ نشناختم جز حرفِ دشنامش	بہ غفلت چون لبِ من بوسہ بر لبہاے خنداں زد

ہرانکہ دید رُخت باخت صبر و ہوش و قرار — کہ قوّتِ حرکاتش نماند و بےحس شد
پراست خانۂ خمّار از خزائنِ ما — ہراں غنی کہ بمیخانہ رفت مفلس شد

باتّفاق ہمہ شاعرانِ اہلِ زباں
ولا بہ محفلِ شیراز میرِ مجلس شد

(۹۳)

آتشِ حسن چہ پرسی کہ کدام اندازد — می ندانی کہ رُخت از لبِ بام اندازد
دامنش شعلہ برانگیزد و از تابِ رُخش — آتشِ عشق بجاں حسنِ خرام اندازد
زاہداں را کہ ندیدند گہے روے شراب — چشمِ میگونِ تو در شُربِ مدام اندازد
چشم بکشاے در آئینۂ حسنِ تو ببیں — قرعۂ عشقِ تو مارا کہ بنام اندازد
چشمِ میگونِ تو وا رد بنگہ بادۂ ناب — در تماشاے تو از شیشہ بجام اندازد
خانہ بربادیِ عاشق ز تو شد جور پسند — عیب نبود کہ بکوے تو قیام اندازد

گر نداری بسخن قوّتِ ادراک برو
کہ ولا اہلِ زباں را بکلام اندازد

---

(۹۵)

دلش داند کہ او باما چہا کرد ‍ ‍ ‍ ‍ دلِ ما را بغم ہا مبتلا کرد
چہ پیچ و تاب ہر یک موے زلفش ‍ ‍ ‍ ‍ دلم را بتلاے صد بلا کرد
بہ بیرحمیت اے نا آشنایم ‍ ‍ ‍ ‍ ستم ہاے تو مارا آشنا کرد
لبش گل کرد صد اسرارِ گلشن ‍ ‍ ‍ ‍ دہن از یک سخن صد غنچہ وا کرد
دلش می داند و داند دلِ ما ‍ ‍ ‍ ‍ ستم ہاے کہ با ما دلربا کرد
دلِ من امتثال حکمِ یارم ‍ ‍ ‍ ‍ خدا داند بہ تسلیم و رضا کرد

غزل در طرحِ خود چوں دید حافظ
بہ دل قدرِ تولاے ولا کرد

(ایضاً)

چہ می پرسی چہا آں بیوفا کرد ‍ ‍ ‍ ‍ جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد
نمیدانی چہ عاشق کرد با تو ‍ ‍ ‍ ‍ وفا کرد و وفا کرد و وفا کرد
دلِ او داند و داند دلِ ما ‍ ‍ ‍ ‍ جفا ہائیکہ با ما در جفا کرد
نکرد آں بیوفا ایفاے پیماں ‍ ‍ ‍ ‍ وعیدِ خود مگر با ما وفا کرد

چہ بر زد آستین گُل پیرہن دست و گریباں شد گریباں چاک چوں عاشقش دستبد اماں زد

عفاک اللہ نکردی ہیچ پروائے دل و جانہا چہ شمشیرِ تو ناحق دست در خونِ غریباں زد

ولا لبِ تشنہ تیغیم کو آبے بلب دارد

کہ ذوقِ او دلِ ما را اگر شیرینیِ جاں زد

(ایضاً)

سحر گاہاں چو زلفِ او رہِ شب زندہ داراں زد بعالم صد سر و غم بر دلِ پرہیزگاراں زد

بہ گلگشتِ تو در سیرِ چمن پژمردہ شد گلہا بروبیت نغمہ ہا چوں بلبلِ گلشن ہزاراں زد

نگر یدہ ہمچو چشمِ من نہ ریزد مثلِ اشکِ من سحابِ چشم و اشکم خندہ ہا برابر و باراں زد

ببیں در چشم زد مستند و غافل ہمچو مدہوشاں چو چشمِ پُر خمارِ او نظر بر ہوشیاراں زد

بخوفِ محتسب زانسو صدائے برنمی خیزد بہ محفل گرچہ او صد نعرہ ہا بر بادہ خواراں زد

بہ گلگشتِ تو چوں بشگفت رنگیں عارضِ جاناں گُلِ تر در چمن صد طعنہ بر ابرِ بہاراں زد

صدائے آفریں برخاست ہر سو از سخن سنجاں

ولا برطرحِ حافظ چوں غزل در بزمِ یاراں زد

(ایضاً)

عاشقاں وصلت بدل ارماں کنند　　دلبراں نفرت زعشق شاں کنند
دلبراں آساں بدشواری برند　　عاشقاں ہر مشکلے آساں کنند
انچہ می خواہم نمی خواہد بُتے　　خود پرستاں ہرچہ خواہند آں کنند
جُملہ مصحف عارضاں باکفرِ زلف　　کافرے راحافظِ قرآں کنند
درحقِ آشفتگانِ خود بتاں　　زلفِ پیچاں را بلاے جاں کنند
زلفِ معشوقاں بلاے جانِ شاں　　عاشقاں خود را بلا گرداں کنند

درسخن دانی چہ می گوید ولا
وائے ناداناں چہ قدرِ آں کنند

(۹۷)

بُتاں بگردنِ عُشّاق بندِ زلف نہند　　جزانکہ خود نرہانند بندیان نرہند
سزاے سخت بحبسِ دوامِ زلف خطاست　　کہ عاشقانِ تواے جور پیشہ بے گنہند
نظر بہ حرمتِ مصحف کن وطریقِ عمل　　گناہ نیست اگر بر رُخِ تو بوسہ دہند
مدار چشمِ مروّت دریغ از عُشّاق　　ببیں بروے توامیدوارِ یک نگہند

مکدر شد دلِ آئینہ از غم　　چو بر رویت تماشائے صفا کرد

مسیحا در علاجِ چشمِ بیمار　　بروش شکوۂ دستِ شفا کرد

نشد تسکینِ حافظ در تغزّل

ولا بر یک غزل چوں اکتفا کرد

(۹۶)

دلبرانِ بے وفا پیماں کنند　　سادہ لوحاں اعتماد آں کنند

حیف معشوقانِ خودسر درجہاں　　انچہ عاشق می نخواہد آں کنند

نیست ہر جانباز را پروائے جاں　　جاں نثاراں جانِ خود قرباں کنند

تا مصئون باشند از آسیبِ عشق　　عاشقان نامِ تو حرزِ جاں کنند

خانہ پردازانِ شہرستانِ عشق　　کشورِ آباد را ویراں کنند

گر بود دعویٰ بمیدانِ سخن　　لاف بازاں گوے درچوگاں کنند

گر تلاشِ ہمسرِ حافظ ولاست

اہلِ ایراں رو بہندستاں کنند

---

(۹۸)

عاشقِ غمزۂ آیئم کہ آنے دارد | ما بہ چشمش بنشانیم کہ شانے دارد
موشگافِ سخنش نیست سخنداں حافظ | شاہد آنست کہ موے و میانے دارد
میرسد تیرِ نگاہش بہ نشانِ دلہا | دلبرے کز خم ابروش کمانے دارد
بے محل نیست سخنگو بسخن لطفِ مَثَل | ہر سخن نکتہ و ہر نکتہ مکانے دارد
یکّہ تازے نخورَد پلے بہ سنگے گہ تاخت | شہوارسیت کہ در دست عنانے دارد
ہر گلے را بچمن رنگ دو گر بوے دگر | ہر سخنور بسخن طبعِ روانے دارد

شاعر آنست کہ چوں حافظِ شیراز ولا
در سخن طبعِ رسا لطفِ زبانے دارد

(۹۹)

بیں چہ سروِ روانم بسیرِ خود آزاد | کہ می کند بچمن ہا تفّرجے چوں باد
چو سدِّ رہ قامت او نیست بر فلک پابند | قدِ رواں بزمیں نیست بستہ چوں شمشاد
نگہ بروے تو محتاجِ نورِ چشم نماند | بنورِ حُسنِ تو بینیاست کورِ مادر زاد
بجانِ خویش کشم ہر چہ بگذرد بر من | دلم بعشق۔ ہوا جوست ہر چہ باد اباد

گہے بمطلع و بام و گہے بخلوتِ خویش | ببیں منازلِ روشن رخان کہ ہمچو مہند
چہ تاجدار و چہ گردن کش و چہ درویشے | بخدمتش ہمہ دلدادگانِ کج کلہند

ببیں مقامِ ولا را مقابلِ حافظ
بہ محفلش کہ ہمہ حاضرانِ بارگہند

(ایضاً)

دلاوراں کہ بعشق کسے قدم بنہند | زمامِ صبر و شکیب از دستِ خود ندہند
کمر بہ بستہ بجانبازیِ تو جانبازان | مقابلِ صفِ مژگان بصورتِ سپہند
براہِ عشق چہ ثابت قدم صفِ عشّاق | کہ در طریقتِ عشقت ببیں چہ مردِ رہند
گہے ببام و گہے از شگافِ غرفۂ قصر | گہے چو ماہ طلوع و گہے چو برق جہند
گرہ بر ابروِ خوباں زعاشقاں پیداست | چہ عاشقانِ تو چوں نقل بستہ در گرہند
شہم سخنور و قدرِ سخن چرا نشود | سخنورانِ زندیمانِ خاصِ پادشہند

سخنورانِ سخن رس چو خواجۂ شیراز
ولا چہ طرحِ سخن بر زمینِ شعر نہند

(۱۰۰)

عاشق چو نالہ در غمِ زلفت دراز کرد ‏ مُطرب کنارہ از سرِ آہنگ و ساز کرد
تا شعلۂ ز آتشِ حُسنِ تو سرکشید ‏ دلدادۂ تو نالہ بسوز و گداز کرد
چوں یک نگاہِ یار صفے راز جا ببرد ‏ صد غمزہائے شوخ بانداز و ناز کرد
تا رنگ و بوے عارضِ گلگونِ یار دید ‏ بُلبل زعشقِ گُل بہ چمن احتراز کرد
چوں خانہ ام نماند رسیدم بر آستاں ‏ بیچارگی جفاے تراچارہ ساز کرد
زاہد بشوقِ حُسنِ تماشاے یک سلام ‏ صد سجدہائے سہو بضمنِ نماز کرد

چوں دید نو چگان عجم را ولا ببزم
آشفت و رو بشاہدِ مُلکِ حجاز کرد

(ایضاً)

چشتیت اشارتے بانداز و ناز کرد ‏ ایں رہنما ز واسطہ ہاے نیاز کرد
قربانِ مرشدم کہ بسانِ نگاہِ چشم ‏ چشمِ بصیرتم برہِ عشق باز کرد
ایں طالبِ حقائقِ ذاتِ تو یارِ من ‏ کسبِ حقیقتِ تو ز عشقِ مجاز کرد
قربانِ موشگافیِ آں شانہ ام کہ یار ‏ از فرقِ سر بباطل و حق امتیاز کرد

بصبرِ جور چہ خاموشیم پسندِ دلش | کہ برلب است فغانے نہ بر زبان فریاد
ز بیوفائیِ پیمانِ خود خیال مکن | کہ عہد و ساعت اقرار بُردہ ام از یاد

ولا بہر غزلم حافظ اعتراف کند
بحسنِ بندش و فکر و زبان و استعداد

(ایضاً)

دوام دورِ تو شاہا چو دورِ دوراں باد | مدام نیرِ اقبال و عمر تاباں باد
زبختیاریِ سالم ز کامیابیِ خلق | ہر آنچہ باد الٰہی بدورِ عثماں باد
ز تابِ حُسن بسوز د عدو بسوزِ حسد | ز برقِ خندہ رُخِ عاشقت درخشاں باد
خجستہ شامِ تو آرد نوید از شبِ وصل | خجستہ صبحِ تو ہر روز عیدِ قرباں باد
ز روے روشنِ تو بزم بر فروزد شمع | فروغِ حُسنِ تو مہتاب در شبستاں باد
نسیمِ باغ ہوا جوے گیسوئت بادا | شمیم زلفِ تو بوے خوشِ گلستاں باد

ہمیں دُعاے دلِ ماست حافظا چو ولا
ببزمِ بادشہی قدرِ ہر سخنداں باد

---

(۱۰۲)

نمیدانم چہ قاصد از دیارِ یار می آرد
ہمیدانم پیامے از خطِ دلدار می آرد

چہ حاصل زین خوابِ خشک قاصد در حقِ سائل
پیامِ ترّ بَرد از ما سلام از یار می آرد

تجاہل ہائے عارف بیں کہ ہر آساں کُند مشکل
کہ چوں بیگانہ دلبر رو بما دشوار می آرد

چہ می پُرسی زعاشق پیشِ پا افتادہ حالِ او
زظلمت سایۂ[1] (چوں سایۂ دیوار) می آرد

مشو شاداں ازیں ساغر کہ ساقی می دہد مارا
سرورِ او مگر رنجے صد آنمقدار می آرد

ازیں صلحش چہ حاصل درمیان ماست چوں دشمن
کہ دریک لحظہ او را بر سرِ پیکار می آرد

ولا نازک خرامِ او قیامت میکند برپا
چو شوخی ہائے طبعش پائے در رفتار می آرد

(ایضاً)

لبِ او بیدہانے را چہ در گفتار می آرد
کہ تکرارش پسِ انکار بر اقرار می آرد

نمی داند کہ بدتر از گنہ دانند عذرش را
چرا در نقضِ پیماں عذرِ نو ہر بار می آرد

نہالِ آرزو یم را کہ ہرگز بر نمی آید
چہ بنشانم بہ دل کز بارِ خاطر بار می آرد

---

[1] سایہ از چیزے آوردن۔ پناہ آوردن باآں۔

چوں سبحہ باد رشتۂ عمرت بصد گرہ کوتاہیش بعقدہ چہ عمرت دراز کرد

المختصر بجور و جفا کوتہی نساخت زلفِ رسا چہ دستِ تعدّی دراز کرد

حافظ چو دید ایں غزلِ نغزِ ما ولا

تحسیں بجستجوے حقیقت طراز کرد

(۱۰۱)

عاشقت آمد و دستِ تو در آغوشش باد غمِ ہجراں بشبِ وصل فراموشش باد

والہت گر بہ تماشا نگہے نیز کند حُسنِ اغماضِ تو ہموارہ خطاپوشش باد

دلِ من داند وافشا نہ پسندد زنہار دائما رازِ دہن در لبِ خاموشش باد

دست بر دوش زنند اہلِ محبّت بکرم عاشقت می رود و دستِ تو بر دوشش باد

ہر کہ میرد ز بلیغانِ سخن بر لبِ یار زندہ از بوسۂ جاں بخشِ لبِ نوشش باد

سر نہ پیچد بہ عمل عاشقِ فرمانبرِ تو اے بہ عشقِ سخنت غاشیہ بر دوشش باد

بندہ ات خواجۂ شیراز ولا در ہندست

حلقۂ بندگیِ حُبِّ تو در گوشش باد

---

(۱۰۴)

در دلم نیزۂ مژگانِ تو کارے بکُند — کہ دلِ عاشقِ گُل را سرِ خارے بکُند
خاکسارِ تو کند بارُخِ روشن کارے — کانچہ با عارضِ آئینہ غبارے بکُند
می کند دیدۂ ما باگُلِ رخسارِ ترت — اُنچہ بر روے چمن ابرِ بہارے بکُند
بے خبر نیست زاحوالِ دلم پنبہ بگوش — نالۂ بے اَثرم گوش گزارے بکُند
بر سرِ لوحِ جبیں مو قلمِ ابروِ یار — از جمالِ رُخِ او نقش و نگارے بکُند
دامن افشان رَوَد و چشم براہش عاشق — سُرمہ در دیدۂ او قدرِ غبارے بکُند
دوش پرسید زمن خواجہ کہ (گوید ولا
فکرِ طرحم بکند) گفتمش آرے بکُند

(ایضاً)

اے چہ عاشق ہوَسِ بوس و کنارے بکُند — می نداند کہ از و یار کنارے بکُند
حافظ آں شوخ چہ از وصل کند انکارے — دستے از غیب بروں آید و کارے بکُند
عاشقِ زار بگرید بغمت زار و نزار — می نپرسی کہ چرا نالۂ زارے بکُند
می ندانی بجہاں کردۂ خود پیش آید — اینچنیں کار چرا تجربہ کارے بکُند

زِ زلفش گرچہ بگریزیم ولے دُزدِ کمند افگن | بموئے می کشد در دامِ تو عیّار می آرد
نمی ترسد عیادت خواہ گر جان برلبش آید | لبِ جاں پرورش جاں در تنِ بیمار می آرد
جفایش در عمل از فکرِ او صد گونہ بالاتر | سخنور در سخن یکمشت از خروار می آرد
ببیں حافظ تلاشِ طبعِ او را در سخن سنجی
ولا ہر مطلبِ خود را بروے کار می آرد

(۱۰۳)

بزمِ عشق چو آں یارِ بادہ نوش آمد | بساغرِ ہمگان خونِ دل بجوش آمد
بلند شد چو بمستان صدائے نوشانوش | زفرضِ منصبِ خود محتسب خموش آمد
میانِ محفلِ نامحرماں بجامِ بلور | ببیں چہ دخترت اے تاک پردہ پوش آمد
ترست محتسبِ شہر و زاہد و واعظ | کہ ہر کہ رفت بمیخانہ بادہ نوش آمد
چہ مشتریش بہ بیعانہ داد نقدِ رواں | زخویش رفت چو آں یار خود فروش آمد
فروغِ مہرِ رخت طرفہ کرد در شبِ وصل | کہ در خیالِ سحر مرغ در خروش آمد
زباں کشاد بہ تحسین فکرتم حافظ
چو مطلعِ غزلِ من ولا بگوش آمد

(ایضاً)

سنبل از ہمسریِ زلفِ تو در دام افتاد ‏ ‏ پختت در دل ہوس و در طمعِ خام افتاد
ہالہ پیشِ رُخت از ہمسریِ دور خطے ‏ ‏ با مہ چرخ چہ در گردشِ ایّام افتاد
لافِ ہمچشمیِ چشمِ تو چہ از ذوقش بُرد ‏ ‏ تلخیِ زہر بشیرینیِ بادام افتاد
زلفِ شب از مہِ رخسارِ تو در شام نماند ‏ ‏ شُہرۂ زلف چو در مملکتِ شام افتاد
از حسینانِ جہاں و زہمہ حورانِ بہشت ‏ ‏ ہر کہ آمد (زنگاہِ تو دلارام) افتاد
اے بہ گلگشت بہ گل افتاد ز چشمِ بُلبل ‏ ‏ چشمِ او بر گُلِ روے تو چو گُلفام افتاد

از جوابِ غزلِ خواجہ شیراز ولا
در صفِ ناموراں آہ چہ بدنام افتاد

(۱۰۶)

زلفِ رسا چو عمرِ رواں طول تر شَوَد ‏ ‏ وز چینِ خود چو رشتہ آں مختصر شَوَد
زلفت کشد بہ بند صداے بلند را ‏ ‏ کز کوتہی دعاے دلم بے اثر شود
ہر قطرۂ کہ از سرِ زلفِ تو می چکد ‏ ‏ در چشمِ عاشقانِ رُخت اشکِ تر شَوَد
زلفِ رسا بدام کشد ماہیِ زمیں ‏ ‏ ہمچوں کمندِ آہ کہ از ماہ بر شَوَد

چشمِ مخمور کند از قدحش شُرب مدام   چہ کند گر نکند خوفِ خمارے بکُنَد
آرے آرے کہ خبر دارم ازاں لیت و لعل   چہ بلے می کند و آہ چہ آرے بکُنَد

دوش گفتیم ز حافظ (بجوابِ تو ولا
می کند فکرِ غزل) گفت کہ کارے بکند

(۱۰۵)

پر توِ مہرِ فلک در طمعِ خام افتاد   آفتابیست کہ از عکسِ تو در جام افتاد
دید چون آتشِ حُسنِ تو لب بام بخوف   لرزہ در تنِ خورشید لبِ بام افتاد
مردگاں بالبِ جاں بخشِ تو نازند بقبر   اے بہ تشبیہِ تو جاں در تنِ اصنام افتاد
مہر با طلعتِ جاناں چہ زنی لاف و گزاف   در دلت سوزِ رُخش لرزہ در اندام افتاد
عاشق آخر چہ برے خور د بکامِ دلِ خویش   مُدّتے گرچہ زانکارِ تو ناکام افتاد
مژدۂ وصل رساندست پیامِ اَجلَم   درمیانِ من و او صلح بانجام افتاد

امتحانیست ز افکارِ ولا با حافظ
بارک اللہ چہ بایستہ انعام افتاد

(۱۰۷)

بخوابِ نرگسِ مستِ تو ہوشیار انند		خرابِ جامِ الستِ تو مئے گسار انند
بہ بندِ زلفِ تو از فکر و غم منم آزاد		قیدّانِ ولائے تو رستگار انند
منم چو مشتِ غبارے کہ دست تست بباد		ببیں کہ وقفِ ہوائے تو خاکسار انند
بزمِ خویش زیک حرفِ ناز لب مکشائے		بحفظِ سرِّ دہانِ تو راز دار انند
سکونِ قلب ز آزادگی نصیب نشد		بہ بندِ زلفِ تو آشفتہ بیقرار انند
بعفوِ تست یقینِ دلِ من و حافظ		کہ مستحقِّ کرامت گناہگار انند

بعشقِ گلبدنِ من ولا کہ جانِ گلست
غزل سرا چو منِ بلبلے ہزار انند

(۱۰۸)

وصلِ ایں عاشقِ شیدائے تو تقدیر نبود		ورنہ عاشق بجہاں قاصرِ تدبیر نبود
صد ستم بیش و کم از پیچ و خم او می کرد		قدرتِ زلفِ تو در حلقۂ زنجیر نبود
خوفِ نفریں بہ دلِ عربدہ جو کرد اثر		ورنہ عاشق بدعاہائے تو تاثیر نبود
سخت جانیم کہ بُردیم زشمشیرِ تو جاں		گرچہ در جور و ستم ہائے تو تقصیر نبود

آشفتہ دل شود بحکایات زلفِ یار   تصریح مو بموز جفایش اگر شود
حافظ ببیں بحلقۂ دورِ خطِ رخش   برہیتے کہ ہالہ محیطِ قمر شود

ترسم ولاکہ قصۂ زلفش شود دراز
از حُسنِ اختصارِ غزل چوں خبر شود

(ایضاً)

چوں ذکرِ دورِ حلقۂ زلفِ تو سر شود   ہر حلقہ اش بروے تو رشکِ قمر شود
گر در رقم چو مدحتِ افشانِ زلفِ یار   ہر قطرۂ مدادِ سیہ آب زر شود
بکشایم از بحسنِ تماشاے روے چشم   از تیغ یک نگاہِ تو قطعِ نظر شود
گر از محامدِ لبِ شیریں کُنم رقم   ریزد شکر کہ خامۂ من نیشکر شود
ناید میاں بچشم چو مویش فتد بچشم   تارِ نگاہ حلقۂ موے کمر شود
چوں در شبِ دراز ز زلفت بیاں رود   دارم یقیں کہ صبحِ قیامت سحر شود

فکرش چہ طائریست کہ پروازِ او بلند
شوقِ سخن بطبع ولا بال و پر شود

(۱۰۹)

زلفت ترا برنج و بلا مبتلا کند — عاشق بلا بچیند و ردّ بلا کند

در دم بہ پیچ و تاب شود قصہ مختصر — آں فتنہ گر ز زلفِ درازش بلا کند

جاناں ز کارِ خویش پشیماں شوی مدام — کارے چنیں ستمگر عاقل چرا کند

زاہد بُکر عاملِ لاتقربوا الصلوٰۃ — دائم بعینِ وقتِ نمازش ادا کند

عاشق بچشمِ خویش کند امتثالِ امر — فرمانبرِ تو کار بہ صبر و رضا کند

گردد قبولِ بارگہِ پاکِ کبریا — گر بندہ بصدقِ دلِ خود دعا کند

حافظ ولا نداشت ز بیگانہ شکوہ

بر من ہر آنچہ می کند آں آشنا کند

(ایضاً)

گر عمرِ عاشقے بہ تحمل وفا کند — آں بے وفائے عہد قرارش وفا کند

نخچیرِ نازِ خویش ندانی رقیب را — اے بر ہدف چہ تیرِ نگاہت خطا کند

طفلِ حسیں ز پیر و جواں ہوش می برد — در عالمِ شباب ندانم چہا کند

جانِ حزیں خدا نکند بر لبم رسد — جاناں رسی بساعتِ پیماں خدا کند

ناوک انداز چساں شد دلِ عاشق ہدفش گر نہ ابروت کمان و نگہت تیر نبود
دلبرا مصحفِ رخسارِ تو دارد اغلاق ورنہ از خطِ رخت حاجتِ تفسیر نبود
کس بلوحِ سخنے نقشِ جمالت نکشید
ماہرے ہمچو ولا در فنِ تصویر نبود

(ایضاً)

گر دلِ ما ہدفِ چشم چو نخچیر نبود اے نگاہِ تو چہ بودار بہدف تیر نبود
اے بایمائے تو کشتست مرا ابرویت ورنہ جانبازِ تو در قبضۂ شمشیر نبود
خونِ ناحق بسرِ تست کہ کشتی بہ ادا عاشق بیگنہت درخورِ تعزیر نبود
ہرچہ او کرد بہ طفلی نکند عقلِ جواں چارۂ کار بدستِ فلکِ پیر نبود
دوش در بزم شنیدیم کلامش بطرب لطفِ تقریر در آہنگِ مزامیر نبود
ہرچہ دیدیم بخواب آنہمہ در بیداریست خوابِ شمشیر ترا حاجتِ تعبیر نبود
حافظا بیں کہ بطرح تو چہ خوش گفت ولا
گرچہ او در ہمہ محفل ز مشاہیر نبود

(ایضاً)

او چه پرسد که چرا غمزده فریاد کند   چه کند گر نکند جور خودش یاد کند

چون دلِ سروِ روان بندگیش یاد آرد   سرو را در عوضِ خدمتش آزاد کند

اینکه طفلی است ندانیم که در عهدِ شباب   ناز و انداز چه با حسنِ خدا داد کند

وای بر جسم که بر گریهٔ ما خنده زنی   غم و رنجِ دلِ عاشق چه دولت شاد کند

ای باغماض تو قربان که بپرسی ز رقیب   (عاشقم ناله ندانیم چه افتاد) کند

(آهوی چشم) چه با تیرِ نگاهی به شکار   صید را یک نگهِ ناز چه صیّاد کند

ناز بر جودتِ تلمیذ نماید حافظ
که ولا همسری فکرت استاد کند

(۱۱۱)

گفتم بگو چه النسبت به بیدهان کنند   گفت از دهن بپرس چه اهلِ زبان کنند

گفتم بگو کجاست دهانِ تو بیدهن   گفتا بپرس از دو لبِ من بیان کنند

گفتم لبِ تو در نگهِ من لب دهانست   گفتا خبر نه که اضافت بدان کنند

گفتم چسان به بیدهنی می کنی سخن   گفتا ببین با برو و چشم چسان کنند

بنشیں بہ محفل و بنشاں فتنہ بر مخیز ترسیم از قدرت کہ قیامت بپا کُنند
حاجت روائے خلق نیفتد در احتیاج قربانِ بندہ ایم کہ حاجت روا کُنند

گویند اہلِ بزم کہ حافظ بہر غزل
صد آفریں بہ ہمّت فکرِ ولا کُنند

(۱۱۰)

عشقِ تو خانۂ عُشّاق چہ برباد کُنند خانہ بربادیِ ما کوے تو آباد کُنند
از وجودم دلِ مسرور تو دائم ناشاد زاستخوانم سگِ کوے تو دلش شاد کُنند
پردہ بر چشم کشد قاتلِ سفّاک ز شرم ایں قتیلِ نگہت ناز بجلّاد کُنند
عشق چیز نیست کہ حُوران و بنی آدم را عاشقِ ناز و اداہاے پریزاد کُنند
بستہ ام گردۂ تصویرِ تو بر لوحِ کلام قدر ایں نقشِ بلیغ تو چہ بہزاد کُنند
اے ز فریاد چہ پرسی کہ کند عاشقِ زار از جفاے تو ستمگر طلبِ داد کُنند

اے ولا آیۂ والشّمس فراموش مکن
حافظ آنست کہ قرآنِ رخش یاد کُنند

(۱۱۳)

گر شبے با تو بخلوت بہ نشینم چہ شود
ور ز لب ہائے تو یک بوسہ بچینم چہ شود

اے بچشم غضب و قہر مبیں بر رخِ من
ور سر بزم بروئے تو ببینم چہ شود

وعدۂ بوسہ بلب ہمسرِ پیمانِ وصال
اے از آنم چہ شود وائے از ینم چہ شود

سنگدل شاد مشو جورِ تو از حد بگذشت
گر کنی رحم بریں جانِ حزینم چہ شود

اے بعہدِ تو چہ شرط است کہ انشاءاللہ
حیلہ گر نہ شود از تو یقینم چہ شود

میدہی حکم پرستیدنِ خود اے بتِ من
گرچہ دانی اثرش بر دل و دینم چہ شود

در جواب غزلت خواجہ **ولا** گفت غزل

قدر ایں بندگیِ بندہ بہ بینم چہ شود

(ایضاً)

در سخن (دیدہ پُرنم) نگری نم چہ شود
گر بہ شعرم نہ شود بحر زینم چہ شود

بے اثر مرتبہ نالۂ شبگیر گذشت
تا بہ بینم کہ ز آہِ سحرینم چہ شود

وعدۂ وصل بفردائے قیامت برساند
می ندانم کہ بفردوسِ بریںم چہ شود

چوں زلیخا کہ بدل داشت ولائے یوسف
گر بجاں مہرِ تو جاناں بگزینم چہ شود

گفتم چہ بود علتِ تکرار ایں دو لب　　گفتا کہ صلح تا بسخن درمیاں کنند
گفتم فسانہ ایست عجب زیں دہان و لب　　گفتا حکایتست کہ اہلِ زباں کنند
گفتم چہ فرق درغزلِ حافظ و ولا ست
گفتا بگو باہلِ سخن امتحاں کنند

(۱۱۲)

ہر انکہ بر نگہِ نازِ او نظر دارد　　نخواہد او بتماشا کہ چشم بر دارد
من آں قیافہ شناسم کہ چشمِ من نگاہ　　(خبر نہ) ز ضمیرِ دلت خبر دارد
خبر نیم ز ضمیرِ ستمگرِ دلدار　　چرا عنادز دلدادہ اینقدر دارد
نقاب از رُخِ روشن بکش کہ عاشق را　　تجلّیِ رُخت از خویش بیخبر دارد
بروں ز پردہ فتد حُسنِ او چو پرتوِ مہر　　نقاب از رُخِ روشن اگر زبر دارد
بخوفِ زلف شبِ تار بگذرد بہ غمے　　سحر بیادِ رُخِ او غمِ دگر دارد
ولا بچشم زدن صاحبِ نظر گردد
ہر انکہ حُسنِ رُخِ یار در نظر دارد

---

(۱۱۵)

از اشک گُند دریا طبعے کہ حزیں باشد   در عالمِ ایں دُنیا بحرے بزمیں باشد
اے از تو بدلِ کلفت باغیرِ توام الفت   ہے ہے من واین تہمت حاشا کہ چنیں باشد
شب بیں کہ چہ می زاہد در صبح چہ پیش آمد   این دغدغہ ام شاید تا روزِ پسیں باشد
رازِ دل و دلدارے۔ ہشدار ز عیّارے   گوشے است بدیوارے۔ دشمن بکمیں باشد
خیرے کن و در احساں ہر لحظہ غنیمت داں   داری ہمہ در امکاں خیرِ تو دریں باشد
آصف بدعا شانت افزوں ز نیا کانت   اے مُلکِ سلیمانت در زیرِ نگیں باشد

گنجینۂ والا مضموں کاید ز سخن بیروں
اندوختۂ قارون دایم بزمیں باشد

(۱۱۶)

مے کش بخمار خوش نباشد   خاطر بغبار خوش نباشد
از خندۂ تو بگریۂ من   ایں عاشقِ زار خوش نباشد
بے داغِ دلم کہ لازمِ اوست   آں لالہ عذار خوش نباشد
ہر گست سکونِ دل بمعنے   خاطر بقرار خوش نباشد

ایکہ از (عشقِ تو باغیر) مرا علم یقینست | گر کنم شبہ بریں عینِ یقینم چہ شود
دوش چشمے بغضب کرد و نہ بیند امروز | نیست چوں خوفِ چنانم ز چنینم چہ شود

دید حافظ چو بنائے غزلم گفت ولا
نہ نہی طرحِ سخن گر بزمینم چہ شود

(۱۱۴)

دلم کہ خواست شود کارِ خود بکام و نشد | چہ کارِ عشق کہ شد عمرِ من تمام و نشد
برائے وصلِ توائے دلبرِ فراق پسند | ہزار حیف کہ کردم صد اہتمام و نشد
بیک نگاہ گرفتیم تُرکِ چشمش را | بچشم آنکہ شود تُرکِ کیش تمام و نشد
دلِ حزیں ہوسِ دانہ ز خال نکرد | چہ زلف خواست کہ صیدش شود بدام و نشد
رمید آہوِ چشم بتے ز دیدۂ ما | بدل امید کہ گردد بحیلہ رام و نشد
چہ پُختہ دل ہوسِ خام از برائے وصال | کہ خواست پختہ شود آرزوے خام و نشد

بزورِ طبع و بتائیدِ فکر خواست ولا
کہ ہمسرِ تو شود خواجہ در کلام و نشد

(۱۱۷)

گفتم کہ دارم ارماں گفت او کہ کے بر آید
گفتم ز جورِ خوباں چوں عمرِ من سر آید
گفت او چرا بہ پیری اے بر لبم بمیری
گفتم کہ بوسہ گیری تا جاں بہ تن در آید
گفتم کہ کے بیائی جاناں بدلربائی
گفتا چو در جدائی جاں از تنت بر آید
گفتم کہ چشم بندم بر راہش اے رقیبم
گفتا کہ امشب او ہم از راہِ دیگر آید
گوید کہ آستانش شد وقفِ بندگانش
گفتم گہے نزانش چوں بندہ بر در آید
گفت او کنم بلائے از زلفِ دلربائے
گفتم ازیں بلائے ترسم کہ بر نسر آید
گفتم کہ خواجہ بنگر فکر ولائے خودسر
گفتا ز ہر سخنور ایں کار کمتر آید

(۱۱۸)

بیدہن تنگ دہانت چہ ہمانست کہ بود
ہمچنیں موئے میانت بمیانست کہ بود
ہیچ فرقے بمیان و دہنت چشم نیافت
ایں ہمیں است و ہم آں نیز ہمانست کہ بود
وصفِ خاموشی و گویائی آن تنگ دہن
ہمچنان بر لبِ اربابِ زبانست کہ بود
ہمچنیں بندگیم بود و ہمیں خواہد بود
دلبرا خواجگیِ تو نہ چنانست کہ بود

قمری در عشقِ سروِ گلشن
بے نالۂ زار خوش نباشد
بے بوے گلے کہ دلبرِ اوست
بلبل بہ بہار خوش نباشد
در عشق۔ دلِ ولاے محزوں
بے دردِ تو یار خوش نباشد

(ایضاً)

دل بے برِ یار خوش نباشد
دلبر بکنار خوش نباشد
خوفِ سحر است در شبِ وصل
میکش بخمار خوش نباشد
دامن مفشان ز عاشقِ خویش
خاطر بغبار خوش نباشد
من از غمِ عشق باز نایم
خوش باشد یار خوش نباشد
از ناخوشیم ز رنجِ ہجراں
باشد کہ نگار خوش نباشد
معشوق ز عشق غم ندارد
عاشق بے یار خوش نباشد
زیں فکرِ ولا کہ در جوابست
حافظ بمراز خوش نباشد۔

(۱۱۹)

خجستہ بختِ من آورد ساعتِ مسعود — کہ دلبرم دَرِ خلوت بروے من بکشود
رساند لیل و نہارِ فراق در شبِ وصل — رسید مردِ مسافر بمنزلِ مقصود
زہے فراقِ تو (شب زندہ دار) کرد مرا — بر آستانِ تو بنمود عشق سر بسجود
بیمنِ بخت چو معشوق رو بمن آورد — تجلّیش چہ بیک جلوہ عقل و ہوش ربود
کشاد راز دہانِ تو از زبانِ قلم — رسید موے میانِ تو از عدم بوجود
چہ خلوتست و چہ تنہائی من و یارم — ہر آنچہ خواست دلم جملہ یافتم موجود

ہمیں غزل بزبانش چو دوش یافت بخواب
بروحِ خواجہ ولا خواند فاتحہ بدرود

(ایضاً)

چہ شب بہ محفلِ میخانہ شور برپا بود — چہ میکشاں بکشاکش چہ دَورِ صہبا بود
چہ دوش بر دَرِ دلدار بود حشر بپا — کہ او بخلوتِ خود با رقیب تنہا بود
زدم بہ در نہ برآمد صدا خدا داند — نبود عمر بدہ جوئے بخلوتش یا بود
ببزم جز دلِ عُشّاق کس نمی داند — چہ لطف و لذّتِ دیدار در تماشا بود

عاقبت با تو بآئینِ محبّت تا حشر ہمچنیں باشد و جورِ تو ہمانست کہ بود

گرچہ آورد زبانِ تو سخنہا بر لب رازِ پنہاں بہ ہماں مہر و نشانست کہ بود

گرچہ ایخواجہ جوابت بسخن داد ولا

در دلِ بندہ ولاے تو ہمانست کہ بود

(ایضاً)

اے کرمہاے تو با من نہ چنانست کہ بود اے تولّاے دلم با تو ہمانست کہ بود

از پسِ قول و قرارِ تو کنی انکارے شرطِ انصاف نہ اینست (نہ آنست) کہ بود

نقشِ آبیست چہ پیمانِ تو یک لحظہ نماند عشقِ ما نقش بسنگ است و ہمانست کہ بود

قدرِ ایں عہدِ شبابِ تو کند عاشقِ پیر والہِ طفلیّت اکنوں نہ جوانست کہ بود

وقتِ معہود ہمیں است او ہمیں است او ہمیں بامن اقرار ہمانست و ہمانست کہ بود

سالہا گرچہ بعشقِ من و جورِ تو گذشت رنگِ طبعت بہ ہماں سیرت و شانست کہ بود

وسعتِ فکر بایں قافیۂ تنگ ۔ ولا

با ردیفِ سخن آموز (ہمانست کہ بود)

(ایضاً)

گفتم کہ چنان کردی و مقصود چنیں بود گفتا کہ چنیں نیست مرادِ تو ہمیں بود
گفتم کہ چہ پیش آمد وائے یار چہ تدبیر گفتا بہ رضا باش کہ تقدیر ہمیں بود
گفتم کہ بگو بود چہ پیمان و چہ کردی گفتا کہ مگو باز چنان بود و چنیں بود
گفتم کہ بگو با من و گفتا کہ مگو باز گفتم کہ روم گفت کہ مقصود ہمیں بود
گفتم کہ رسیدی بسحر در شبِ پیماں گفتا بدلم مقصدِ اقرار ہمیں بود
گفتم کہ نبود آمدنِ غیر بہ پیماں گفتا کہ باصرار بگویم کہ ہمیں بود

گفتیم ولا از سخنم گفت چہ حافظ
گفتا کہ زشرمِ غزلت زیرِ زمیں بود

(۱۲۱)

جعدِ مشکینِ تو چوں زلف پریشاں نشود عاقل از کارِ خود اے یار پشیماں نشود
گرچہ بوسد بادب مصحفِ رخسارِ ترا کافرِ زلفِ تو زنہار مسلماں نشود
مو بمو گرچہ سمن پوش و سمن بوست و لے ہمسرِ زلفِ تو سنبل بہ گلستاں نشود
گرچہ نورستہ و بشگفتہ و سبز است مگر گاہ ہمرنگِ خطِ سبزِ تو ریحاں نشود

سخن ز بود و نبود دہان او ہیچ است — کہ بند بود دہان و در سخن وا بود

میان او بوجود و عدم چہ یکسانست — مپرس از دہن او ز بود یا نابود

ولا نبود بکس روئے خواجہ ام بسخن

ز بندہ بود مخاطب بمحفلش تا بود

(۱۲۰)

گفتم چہ ستم کردی و پیماں نہ چنیں بود — گفتا چہ کنم مصلحت وقت ہمیں بود

گفتم چہ زبان تو چنیں گفت و چناں شد — گفتا نہ چنانست کہ اقرار چنیں بود

گفتم نرسیدی بسر وقت من اے یار — گفتا خبرت نیست کہ دشمن بکمیں بود

گفتم کہ ز من بوسہ گرفتی و نہ دادی — گفتا کہ بلے۔ وعدۂ آں بود نہ ایں بود

گفتم کہ نشد پرسش من از لب جاں بخش — گفتا چہ عیادت کہ دم باز پسیں بود

گفتم کہ چہ پیش آمدہ نقشے بخلافم — گفتا کہ ہمانست کہ بر لوح جبیں بود

گفتیم ولا حیف کہ تدبیر نکردیم

گفتا کہ چہ تدبیر چو تقدیر ہمیں بود

(۱۲۲)

چشم بانتظار کہ جاناں نمی‌رسد — ناید نگار تا بہ لبم جاں نمی‌رسد
عمرم رسید در طلبِ او باختتام — وا حسرتا کہ ساعتِ پیماں نمی‌رسد
ناید بہار تا بہ چمن ناورد نسیم — بلبل بغیرِ گل بہ گلستاں نمی‌رسد
کسبِ کمال نیست ز میراثِ ہر کسے — بے محنت و طلب ز نیاگاں نمی‌رسد
عاشق نیافت رخصتِ رفتن بخلوتش — فریادِ او ہمینست کہ فرماں نمی‌رسد
ہرگز بداد خود نرسد ہیچ دادخواہ — تا نالہ اش بحضرتِ سلطاں نمی‌رسد

نقصاں ز قابلِ است و لا از غیرِ اکتساب
فیضے بکس ز صحبتِ پاکاں نمی‌رسد

(۱۲۳)

ستودہ پیر کہ دعوٰے علمِ غیب کند — مریدِ او کہ یقیں حق کند چہ عیب کند
یقینِ حسن بہ یکتائیِ تو توحید یست — دلِ حبیبِ تو حاشا کہ شک و ریب کند
چہ ابلہیست بعشقِ تو پیر نابالغ — کہ ہمچو طفل نہ فرقِ شباب و شیب کند
خبر نہ مگر از غیب خانۂ تقدیر — کہ کارہا بمرادِ تو دستِ غیب کند

گرچہ آن جوہرِ رنگینست چو لولوئے پُر آب | لیک ہمسنگِ لبت لعلِ بدخشاں نشود
ناتواں چشم چو پرہیز کند از نگہم | گرچہ بیمارِ تو محتاج بدرماں نشود

یادِ آں مصحفِ رو کرد ولا را حافظ
ہر کہ یادش نکند حافظِ قراں نشود

(ایضاً)

مَرد باید کہ بعشقِ تو ہراساں نشود | مُشکلے نیست کہ از لطفِ تو آساں نشود
چوں حبیبِ تو دمِ عشق زند گرچہ رقیب | لیک بوزینہ بہ نقلِ عمل انساں نشود
خانہ بربادیم اے خانہ براندازِ تو ست | شہرِ آباد ازیں عشقِ تو ویراں نشود
دامنت درکف و دستِ تو نیاید برسر | باتو شیدائے تو تا دست و گریباں نشود
شہرۂ اہلِ زباں چوں نرسد در شیراز | بوئے مُشکِ ختن از نافہ کہ پنہاں نشود
تا نگیرد ببرِ خود صدف و دیدۂ من | گوہر از اشکِ من و قطرۂ نیساں نشود

در جوابِ غزلِ خواجہ نوشتم دو غزل
پست زنہار ولا ہمتِ مرداں نشود

(ایضاً)

دیداز دَور مراگفت کسے می آید — کہ ببزمم بہ ہوائے ہَوَسے می آید
دانم اے بادِ صبا اینہمہ آوردہ تست — از شمیمے بچمن بوے کسے می آید
دہ چہ قدر ہوسم کرد نگہ کردہ ز دور — گفت باغیر (ببیں بوالہوسے می آید)
یارب ایں قافلہ جز قافلۂ یار مبار — اے بگوشم چہ صدائے جَرَسے می آید
یارِ خس طبع (رساند چو سرِ شکم) گوید — (بر سرِ آب ندانم چہ خسے می آید)
ایں چہ ایفائے قرارش کہ قرارم بَبَرد — می رود ہمچو نفس چوں نفسے می آید
ہمچو حافظ چو یکے میر و داز دہر ولا
دیگرے (مثل تو دیدیم بسے) می آید

(۱۲۵)

پردۂ گوش تو گر لطفِ صدائے دارد — بشنو ایں نالۂ دلسوز نوائے دارد
بے وفا دیر مکن مدّتِ عمر آخر شد — اے زپیمانِ تو دل چشمِ وفائے دارد
دستِ عاشق بخدا ملتجیِ رخصتِ تست — کیں دلِ زار تمنّائے دعائے دارد
لاعلاجش نتواں گفت مسیحا ہرگز — مرضِ عشق زوصلِ تو دوائے دارد

اگرچہ دستِ طلب را در آستیں دارد بکف ہر آنچہ رسد، و اعظم بجیب کند
ہر آنکہ عیب تو گیرد از و مشو ناخوش کہ اوستادِ ہنر و نظر بعیب کند
فصاحتِ من و حافظ ولا کہ می داند
بہ نُطق فیصلہ ایں مگر صہیب کند

(۱۲۴)

اے خبردار کہ خوشبوے کسے می آید عنکبوتے بشکارِ مگسے می آید
باغباں دیر مکن رو بہ تلاشِ صیّاد نالۂ مُرغِ چمن از قفسے می آید
چشمِ آنست کہ مظلوم بفریاد رسد للّٰہ الحمد کہ فریاد رَسے می آید
میشوم در ہوسِ محملِ لیلےٰ مجنون کہ ازیں قافلہ بانگِ جرَسے می آید
چشمِ عاشق بَرہش صبر و خرد پا بر کاب شہسوارے چہ بہ پُشت فَرَسے می آید
دلِ من بُرد و ستمگر بتلاشِ دلِ زار وہ چہ دزدیدہ نگہ چوں عسسے می آید
میرم اکنوں بخدا بر لبِ جاں بخش ولا
خلق گوید کہ مسیحا نفسے می آید

(۱۲۶)

چشمِ من والۂ این حسن ولیاقت باشد　　دلِ من شیفتۂ ناز و ادایت باشد
چشمِ دیدار زِ چشمِ تو ندارد عاشق　　گر نگاہے بکنی عینِ عنایت باشد
داستانِ غمِ عشقِ من و تو معتبر است　　عشقِ بلبل بہ گُلے محضِ حکایت باشد
شاہدے معتبرے نیست بہ پیمانِ وصال　　این حدیثیست کہ مبنی بروایت باشد
قالبم در غمِ ہجرانِ تو بیجاں ہمہ تن　　جانِ من وصلِ تو موقوف برایت باشد
ہوسِ رنگِ کلامت نکنم خاقانی　　از زباں اینقدرم ذوق کفایت باشد
در زمینِ تو چو افگند ولا طرحِ غزل
خواجہ ما نہ ترا جائے شکایت باشد

(۱۲۷)

خیالِ وصلِ او بیحاصلے بود　　کہ ہر آساں بعشقش مشکلے بود
دلش بگرفت چوں دلبر دلم برد　　چہا دلدارِ من نازکدے بود
بخلوت دلبر و دلدادہ باہم　　چو ماہ و زہرہ در یک منزلے بود
شبِ پیماں نمیدانم چہ بگذشت　　سحر دلدارِ ما با بیدلے بود

این جلالیش ہمہ تن عکسِ رخِ صافیِ تست　　حیرتے نیست کہ آئینہ صفاے دارد

فرصتِ خویش غنیمت شمر و خیرے کن　　در جہاں ہر عملِ خیر جزاے دارد

از ولاے سخن آموز چہ پرسی حافظ

او بہ ہند است مگر با تو ولاے دارد

(ایضاً)

گر ز پیمانِ تو دل چشمِ وفائے دارد　　بے سبب نیست کہ ہر شرط جزائے دارد

بر درِ حسنِ تو درویشیِ عاشق چہ گناہ　　چوں درِ دولت ہر شاہ گدائے دارد

اے بیک بامِ تو دارد دو ہوا دشمن و دوست　　گرچہ گویند کہ ہر بام ہوائے دارد

دلبرا از اثرِ او ز دلِ خویش بپرس　　تو چہ دانی دو لبِ من چہ دعائے دارد

دلِ من بُردی و از دستِ تو شد خانہ خراب　　اے خبر باش کہ ایں خانہ خدائے دارد

از بلاہا نبوَد خوف بلا گرداں را　　او بلاے کند و زلف بلائے دارد

در رہِ علم و ہنر زود بمنزل برسد

ہمچو حافظ چو ولا طبع رسائے دارد

(۱۲۹)

بجان وعشقِ تو جاناں کس ایں گماں نبرد — کہ از جفا و ستم عاشقِ تو جاں نبرد
بہ تیغِ ناز و نگاہت کُشتی یقین من است — کہ ظن ایں نبرد کس گمانِ آں نبرد
بروے تُست نگہبانِ حُسن۔ دیدۂ من — نگاہدارِ متاعِ تو پاسباں نبرد
جفا و حکم سکوت ایں نہ شرطِ انصافست — کہ او شکایتِ جورت بدوستاں نبرد
چو نقدِ جاں برود حُسنِ تو چکار آید — زجنسِ حُسن۔ خریدار جز زیاں نبرد
چرا بکوے تو نبرد پناہ خانہ خراب — بعشق نیست چو یار یکہ خانماں نبرد
ولا بجز آہِ رسائے دلم بخوفش کس
پیامِ من برِ آں یارِ جاں ستاں نبرد

(۱۳۰)

خوشا عشقبازے کہ از دستبُرد — بشطرنجِ عشقِ تو بازی ببُرد
زآبِ دلم اشک وسیلم زاشک — چہ آوردہ بود آب و آتش ببُرد
بدرگاہِ حُسنِ تو پیغمبرے — جز آہِ رسایم پیامے نبُرد
چو خورشید در خوابِ خوابیدہ بخت — جمالِ تو از دیدہ ام خواب بُرد

بدشواری بُریدم راہِ زلفش
که خوفِ دُزد در ہر منزلے بود

بر آبِ دیدہ راندم کشتیِ دل
مرادِ دل امیدِ ساحلے بود

ولا زیں دارِ فانی رفت حافظ
خدا بخشد چہ مردِ کاملے بود

(۱۲۸)

معاصراں ز جفائے زمانہ یاد آرید
چہ بود صحبتِ ما چوں فسانہ یاد آرید

بیادِ زلفِ رسائے ز خود فراموشاں
چہ بود نالہ و آہِ شبانہ یاد آرید

کجاست عہدِ شباب و کجاست حُسن و جماں
ز انقلابِ زبونِ زمانہ یاد آرید

گذشت وقتِ نوا مطربانِ بزمِ سرور
ز تار و تُنبک و چنگ و چغانہ یاد آرید

چہ جور بر دلِ عاشق گذشت عشوہ گراں
ز نازش و نگہِ دلبرانہ یاد آرید

وزیں زمانہ کہ یاری بطاقِ نسیانست
ہزار حیف گر از دوستانہ یاد آرید

ببزمِ شعر و سخن اے سخنورانِ عجم
ولائے خواجۂ ما مخلصانہ یاد آرید

(۱۳۱)

اگر سودائے زلفت از سرم بیروں نخواہد شد — چہ خواہد شد اگر لیلےٰ دلم مجنوں نخواہد شد
چو مجنوں شد دل از سودائے عشقِ زلفِ تو لیلےٰ — نہ خواہد شد بسر گِرد او سوِ ہاموں نخواہد شد
دلِ غمگیں بذوقِ خندہ او غم فراموش شد — اگر بر گریہ ام خندد دلم محزوں نخواہد شد
دو دستِ التجا را نام شد دستِ دعا لیکن — دعا بے رخصتِ یارم سوِ گردوں نخواہد شد
من و یارم بخلوت شوقِ وصلے در دلِ ہر دو — نخواہد شد نخواہد شد اگر اکنوں نخواہد شد
دلِ ناشاد از تیرِ نگاہِ او خبر دارد — شود گر خوںؑ زِ خشمش سینہؑ من خوں نخواہد شد

ولا مشکل فتد گر مصرعِ طرحش دہد حافظ
کہ جز من اینغزل از دیگرے موزوں نخواہد شد

(ایضاً)

بخلوت خواستم وصلش بگفت اکنوں نخواہد شد — بگفتم گر خدا خواہد بہ بینم چوں نخواہد شد
شبِ پیمانِ وصل و خلوتِ یار است با عاشق — بگو فردا چہ خواہد شد اگر اکنوں نخواہد شد
زِ خشمش می نہ ترسم لیک می ترسم چہ پیش آید — بروئے حسنِ او چوں جوشِ خونِ گلگوں نخواہد شد

لہ خون شدن، واقع شدن ہلاکت۔ کلہ خون شدنِ سینہ غمگین شدن۔

بباز وے خود عاشقِ نامدار بخلوتگہِ یارِ خود راہ بُرد
حریفم بیاری کمر گرچہ بست زدوناں دلِ زار منّت نبُرد

ہمیں بہ کہ در بزمِ اہلِ سخن
ز فکرم ولا خواجہ رنجے نبُرد

(ایضاً)

چہ دلدار از وصل ارماں برُد کہ تا عُمرِ خود رنجِ ہجراں برُد
بزلفِ سیاہت گرفتارِ کُفر چہ از مصحفِ عارض ایماں برُد
بیادش دل آشفتہ و بیقرار قرارش چہ زلفِ پریشاں برُد
ازیں بیشِ ارمانِ عاشق ہوس ہمیں بس کہ از جورِ او جاں برُد
چہ سازد وفا با توآں بیوفا کہ محسنت دلت راز پیماں برُد
چہ جانباز در چشم زد جاں بباخت ببیں عاشقِ تو چہ فرماں برُد

شنیدم کہ در طرحِ حافظ ولا
بفکرت سبق از حریفاں برُد

(۱۳۳)

اگر مرا بحضورِ تو دسترس باشد
ہمیں بس است اگر در دلم ہوس باشد

مثَل بعشق کہ پیش آتشت و پس دریا
ندانم اینکہ چہ پیش آید و چہ پس باشد

طفیلِ عشق کسے فارغم ز فکرِ جہاں
نہ فکرِ خویش نہ کارے مرا ز کس باشد

مثَل شد این لبِ شیریں بکثرتِ عشّاق
کہ ہر کجا شکرستاں بود مگس باشد

سحر بسیرِ چمن رو، ز شاخِ گل بشنو
چہ لطفِ نغمۂ مرغیکہ در قفس باشد

بکارِ خویش مکن غفلتے میاں بربند
کہ پیش خیز بہ مقصود پیشرس باشد

ولا ز حافظِ شیراز پرس فرقِ غزل

سخن شناس ہمیں یک اشارہ بس باشد

(۱۳۴)

عاشقِ او شبِ وصلت بخلوت دلشاد
چہ عجب طالعِ بیدار رساند بہ مراد

یارب آن نورِ نگاہست بخلوت بامن
بر سرِ روزنِ درچشم بداندیش مباد

چشمِ بد دور کہ در مردمکم نقشِ تو بست
عکسِ آں (حور کہ بر عاشقِ خود چشم کشاد)

از جفاے تو بہ بینم کہ بفریاد رسد
جاں رسید است بلب چوں بلبِ من فریاد

بہار آمد نیامد از پئے سیرِ چمن یارم
رُخِ گُل سُرخ بے عکسِ رُخِ گلگوں نخواہد شد

بلاغت می ندارد در زمینِ شعرِ من گورے
اگر عاشق بمیرد بر کسے مدفوں نخواہد شد

چہ عیارست جانِ من کہ نشود داخلِ خلوت
چہ داند عاشقش از خویشتن بیروں نخواہد شد

نبارد گر ولا نیساں اشک از ابرِ چشمِ خود
بہ بحرِ شعرِ من پیدا دُرِ مضموں نخواہد شد

(۱۳۲)

سخنوراں بسخن چشمِ خویش باز کنید
بحفظِ مرتبہ قدرِ سخن طراز کنید

ز فیضِ صحبتِ پاکاں کنید کسبِ کمال
ز دلبرانِ ستمگار احتراز کنید

ز چشم و دل خبرِ حُسن و عشق می دارید
لحاظِ نازِ حسیناں بصد نیاز کنید

چہ عاشقاں کہ ز ایمان و کُفر بے خبرید
بر آستانِ بُتے سجدۂ نماز کنید

پری رُخاں کہ ندانید آتشِ دل را
چہ قدرِ سوزِ دل و آہِ دلگداز کنید

ستمگراں بادائے نگہ کنید چہ ناز
بہ تیغِ تیزِ نظر خونِ عشقباز کنید

چہ نسبت است ولا را بہ او سخن فہماں
میانِ حافظ و او وہ چہ امتیاز کنید

(۱۳۵)

اے بہ گلگشتِ چمن غنچہ دہن باز آمد	للہ الحمد بہارے بچمن باز آمد
دلربا داد بہ بیدل دلِ او در شبِ وصل	آب در جوے من از دلبرِ من باز آمد
جاں فدائے تو نمودم زلب جاں بخشت	جانِ جانبازِ تو جانانہ بہ تن باز آمد
شکرِ داوار کہ آوارۂ دشتِ غربت	باخطِ عارضِ دلبر بہ وطن باز آمد
چہ تماشا کہ زکف سنگرِ خود را دادیم	چوں بہ بالاے رسن یارِ (رسن باز) آمد
ہیچ امّید وفا نیست زپیماں شکنی	تا نہ بینم کہ ازاں (عہد شکن) باز آمد

مژدہ اے فکرِ ولا کز کرمِ شاہِ دکن
نغمہ در گوش زآہنگ سخن باز آمد

(۱۳۶)

عشقبازاں چو بدل الفتِ یارے گیرند	دل بباز ند و زدیں نیز کنارے گیرند
دلبرا اینکہ برند از برِ عشّاق دلے	بر دلِ نازکِ خود آہ چہ بارے گیرند
عاشقاں را ہوسِ بوس و کناراست بہ دل	دلبراں از سخنِ بوسہ کنارے گیرند
چوں زاقرارِ حسیناں نرسد بوے وفا	بیقرارانِ محبّت چہ قرارے گیرند

سروِ گلشن بہ خیابانِ چمن پابند است　　شد بہ گلگشتِ چمن سرو روانم آزاد

دل گرفتارِ سیہ زلف ز حالت نشود　　دانہ ہر رنگ بدام است خدارا صیاد

گر شود قافیہ ام تنگ ولا باکے نیست

بے ردیفے غزلے نیست پسندم اُستاد

(ایضاً)

امشب آں یار بر ویم درِ خلوت بکشاد　　وز تبسّم بُرخم چشمِ مروّت بکشاد

چوں بآئینِ ادب بوسہ زدم بر کفِ او　　دلبرِ من بغلِ خود بہ محبّت بکشاد

بر رُخِ عاشقِ خود چشم ببست بہ او شبِ وصل　　گرہ از کارِ من بندۂ اُلفت بکشاد

چوں بہ گلگشت چمن (غنچہ دہن) دید گلے　　غنچۂ او بہ تکلّم ز لطافت بکشاد

خوابِ او بست بہ خلوت چو شبے عاشقِ زار　　وہ چہ افسانۂ خود را بحکایت بکشاد

للّٰہ الحمد بہ بست از کرمش صورتِ کار　　بختِ ایں عاشقِ محزوں بسعادت بکشاد

از ولا اہلِ سخن را خبرے شد بعجم

چوں زباں خواجۂ شیراز بمدحت بکشاد

(۱۳۸)

نہ ہر کہ دل دہد آئینِ دلبری داند | نہ ہر کہ دل بَرد باید دلاوری داند
بچشم زد بَرد باید دل از برِ عاشق | ہر آنکہ ناز و ادا ہاے دلبری داند
کجاست طوطیِ گلشن کجا کبوترِ دشت | نہ ہر کہ نامہ رساند پیمبری داند
ز موجِ قلزمِ اشکِ روانش باکے نیست | کہ عاشقت بطلاطم شناوری داند
ز راستی بہ پسند د نہ بندگی بہ وفا | نہ کج نگاہے من آئینِ سروری داند
بہ کامیابی خود اے عدو چہ می نازی | کہ یارِ من روشِ سفلہ پروری داند

ولا گدا چہ کُند قدرِ گوہرِ پُر آب
کہ شاہ داند و یا چشمِ جوہری داند

(ایضاً)

سخن شناس کہ لطفِ سخن وری داند | مذاق پہلوی و لذّت دری داند
ندارد آنکہ مذاقِ زبان و ذوقِ سخن | چہ قدرِ شعر و چہ لطفِ سخنوری داند
بدادِ کس چہ رسد مشورت چرا جوید | کسیکہ جور و ستم شانِ خودسری داند
ہر آنکہ جور پسندد چہ داند از مظلوم | ہر آنکہ عدل نداند چہ داوری داند

خواہد از دامنِ تو عاشق زارت مَددے　　زور مندان بکرم دستِ نزارے گیرند

اے رُخِ یار بگو بوسۂ مصحف آیا　　می نگیرند ہمہ گفت کہ آرے گیرند

آفریں خواست ولا دوش زگورِ حافظ

صوفیاں کامِ دلِ خود ز مزارے گیرند

(۱۳۷)

فغاں زبخت کہ دلبر بہ بر نمی آید　　چہ حاصلے ز تمنا کہ بر نمی آید

ہزار نامۂ من گرچہ می بَرد قاصد　　فغاں کہ باز بمن نامہ بر نمی آید

زخویش تا نرَوم چوں زرے بسوز و گداز　　بدل قرار و بہ بر سیمبر نمی آید

خدا ے را خبرے شو زحالِ بیخبراں　　گذشت عمر و از انسو خبر نمی آید

فغاں کہ شورِ فغانم نمیرود در گوش　　نہ آہ و نالۂ من کار بر نمی آید

زمحفل تو روم تا رود رواں زتنم　　کہ صحبتم زجفاے تو بر نمی آید

بہ دورِ مُردہ پسنداں و بزمِ نافہماں

ولا ز فکرِ سخن نام بر نمی آید

(ایضًا)

زُلفِ آشفتہ چہ آرامِ دلِ ما بَبرد		چہ پریشانیٔ دل را سوِ سودا بَبرد
چہ بیادت ہمہ شب محوِ تماشا دلِ ماست		خواب از چشم۔ خیالِ رُخِ رعنا بَبرد
وصف۔ بالاتر ازیں نیست بمعراجِ سخن،		کہ قدِ او سَبق از عالمِ بالا بَبرد
او بجاں بخشیٔ عاشق چہ نماید اعجاز		کہ ندامت ز لبِ یار مسیحا بَبرد
دیدۂ مستِ تو بشکست خمارِ مخمور		چشمِ میگونِ تو رنگ رُخِ صہبا بَبرد
سخت جانیست کہ جاں بخشیٔ ایں لعلِ بُت		عاشقت جان بسلامت زجفا ہا بَبرد

جا کُند در نگہِ مُردہ پسندانِ جہاں
ہمچو حافظ چو ولا رخت زدُنیا بَبرد

(۱۴۰)

رازِ عشقِ تو ندانم کہ نہاں خواہد شد		فاش گویم کہ چو حُسنِ تو عیاں خواہد شد
بلبل آمد بچمن باز چو آبے در جوے		از بہارِ گُلِ روے تو خزاں خواہد شد
برلبِ ساحلِ مقصد نبُود جُز من و تو		سیلِ اشکم اگر از دیدہ رواں خواہد شد
شرفِ طالعِ عاشق ز وصالِ یار است		شبِ وصل از مہ و ناہید قراں خواہد شد

کسیکہ چشم ندارد بامتیازِ کمال　　شعارِ بےہنراں راہنروری داند
زجانِ خویش چہ پرواکند بجابازی　　ہرآنجواں کہ فنونِ سپہگری داند
ہرانکہ ذوق ندارد ولا بشعروسخن
چہ قدرِ حافظِ شیراز وانوری داند

(۱۳۹)

خواست آں دلبرِ دلجو کہ دلم را ببرد　　دادمش دل کہ بدلداری خودتا ببرد
نے دلم ماند ویک آرزوِ او دلبر　　تا دلم را نہ پسندی کہ تمنا ببرد
سیلِ اشکم چہ روانست وچہ جوشِ آبش　　اے چہ باسنگدلی ہادلت ازجا ببرد
چہ تعجب کہ جفایت گشدش آخرِکار　　نیست اُمّید کہ جاں عاشقِ شیدا ببرد
گردِ خاکیست ہماں سُرمہ کہ جایافت بہ چشم　　دانم افتادگیم رتبہ بہ بالا ببرد
عشقبازاں بہ تماشاے توجاں می بازند　　عشقِ من بازیِ خودرابہ تماشا ببرد
دہرکفِ اوست چوفرداے قیامت بہ خرام
عہدِ امروز ولا ازچہ بفردا ببرد

(۱۶۱)

جامِ مَئے گر بکفِ ساقیِ مہوش باشد　　آفتاب از مہِ ساغر بکشا کش باشد

اشکِ ما قطرۂ آبیست کہ ریزد از سوز　　دل کبابیست کہ ہموارہ بر آتش باشد

دودِ آہم کہ برآید ز دہاں حاصلِ اوست　　سوزِ عشقت بہ دلم شعلۂ سرکش باشد

نقشِ یار است ہمیں عکس کہ آید بنگاہ　　مَردُم دیدہ کہ در خانہ فروکش باشد

شبِ وصلِ تو کنم خلوتِ آئینہ درست　　تا بصد عکسِ تو یک خانہ منقّش باشد

چشمِ میگونِ توبے بادہ نماید سرمست　　کز تماشا دلِ عُشّاقِ تو سرخوش باشد

حافظا فکرِ سخن بہرِ ولا آساں نیست

مُشکلست از پئے طبعیکہ مشوّش باشد

(۱۶۲)

نکتہ سنجاں فکرِ حافظ را کہ تضمیں کردہ اند　　حُسن و لُطفِ تازہ پیدا در مضامیں کردہ اند

حافظا حُسنِ سخن باشد چو خوبانِ حسیں　　ہر کجا بشنیدہ انداز لطف تحسیں کردہ اند

حافظا حفظِ خردمند آنست ایں شرطِ وصال　　دخترِ رز را کہ نقدِ عقل کابیں کردہ اند

حافظا احوالِ (عشقِ ماست باشیریں لباں)　　آں حکایت ہا کہ با فرہاد و شیریں کردہ اند

نشود اینکہ زکوے تو رود جاے دگر — تابعِ حکمِ تو آخر زجہاں خواہد شد

از پے مُردنِ من برتو جہالت کافیست — گرکشی تیغِ ادا طرفہ براں خواہد شد

گروِلا حافظِ شیراز پسند دسخنم

فکرتِ من سندِ اہلِ زباں خواہد شد

(ایضاً)

از برِ او اگر آں جانِ جہاں خواہد شد — از تنِ عاشقِ او روح رواں خواہد شد

گر رسد یوسفِ ثانی ببرم در شبِ وصل — چوں زلیخا دلِ من باز جواں خواہد شد

گفتمش برتو بمیرم کہ فغاں بے اثراست — گفت حاصل چہ ازیں شد کہ ازاں خواہد شد

ایں چہ گفتی کہ (تبرسی زگزندِ چشمم) — (چشمِ بد دور زحسنت) نہ چناں خواہد شد

ہوشِ پیراں بَرد ایں سادگیِ حسنِ نگار — تاچہ افتاد اگر ایں طفل جواں خواہد شد

غفلت از سعی مکن تکیہ بہ تدبیر مساز — انچہ حکم است بتقدیر ہماں خواہد شد

از فرستم غزلِ خویش ولا حافظ را

ہمچو قرآن (سخنِ من بزباں) خواہد شد

---

(۱۴۳)

درجہاں اہلِ نظر چوں سیم راز رمی کنند
مفلسے را از نگاہِ خود تونگر می کنند

از ادا و ناز۔ دل دارند دلداراں بدست
کشورِ دل را بحُسنِ خود مُسخّر می کنند

عاشقاں را می کند تعلیمِ ترکِ عشقِ یار
دلبراں چوں قاصدِ خود را پیمبر می کنند

ہوشِ سامع می برند از سر برنگِ دلبری
مُطربانِ خوش نغمہ مستانہ چوں سر می کنند

شمعِ دزدد نگاہ دُور بیناں از کمال
آفریں بر ہمتِ دُزدِ دلاور می کنند

یک صفِ عُشّاق می گردد شہیدِ تیغِ ناز
دلبراں چوں صبحدم از غرفہ سر بر می کنند

حافظا حُسنِ طلب را عیب می داند ولا
خود سخن فہماں مگر قدرِ سخنور می کنند

(ایضاً)

با نگاہِ تیز خوباں کارِ خنجر می کنند
وہ چہ سامانِ ستم (اللہ اکبر) می کنند

عاشقاں بہرِ صفائے گوہرِ نایاب اشک
آب گوہر را ز اشکِ خود مقطّر می کنند

دلبرانِ بیوفا بندند پیمانِ غلط
۔ عاشقانِ سادہ دل ہموارہ باور می کنند

عکسِ روے روشنِ حُسنِ (شہ خوبانِ ماست)
تیرہ مغزاں وہ چہ وصفِ شاہِ خاور می کنند

حافظا از کافراں کس ایں سیہ کاری نکرد　　انچہ آں زلفِ دراز و خال مشکیں کردہ اند

بانگہ صیدِ دلِ عاشق کہ چشمِ او کند　　اے ہمیں با صعوہ ہا شہباز و شاہیں کردہ اند

حافظا کاریکہ بنمو داست در تضمین ولا

نکتہ سنجانِ عجم صد مدحت ایں کردہ اند

(ایضاً)

از دعاے وصل معشوقاں چہ نفریں کردہ اند　　بر رضا جویانِ شاں بنگر چہ آمین کردہ اند

در خراب آبادِ دنیا از حریفاں کس نکرد　　جَورِ معشوقاں کہ بر عُشّاقِ غمگیں کردہ اند

شد سزا ئیش بندِ زلف و قتل از تیغِ نگاہ　　آہ جرمِ عشقِ عاشق را چہ سنگیں کردہ اند

کج کلاہانِ جفا پرور بقتلِ را ســـں　　بنگر اے خالق بہ امضائے فرا ییں کردہ اند

شاہداں را بیں کہ در اخفاے خونِ عاشقاں　　خونِ انصافے چہ از دستِ نگاریں کردہ اند

عشقبازاں با حریفاں عاقبت بازی برند　　بر پیاداں بیں چہا با شاہ و فرزیں کردہ اند

طرحِ دشوارِ تو از بہرِ ولا آساں نبود

حافظا بنگر سخن سنجاں چہ تحسیں کردہ اند

(ایضاً)

ناتواں چشمِ ترا طاقتِ دیدار نماند
اے تماشاے تو در قسمتِ بیمار نماند

ایں خمارسیت کہ چشمِ تو نماید بیمار
وہ چہ بیمار کہ منّت کشِ تیمار نماند

چشمِ بیمارِ تو بر ہر کہ فتد بیمار است
ہر کہ افتاد بہ بالینِ تو بیمار نماند

اللہ الحمد دلِ اوست رفیقِ دلبر
گرچہ دلدادۂ او ہمسفرِ یار نماند

دل بہ بیعانہ شد و جاں بادا ے باقی
طاقتِ قبضۂ سودا بجز یدار نماند

لنگی در کمرت بہرِ تو مُلّا کافیست
رہن کن خرقہ کہ بر فرقِ تو دستار نماند

آفریں بر تو ولا ساغرِ فکرِ تو پر است
لحظۂ از ہمہ عمرِ تو بے کار نماند

(۱۴۵)

سخن سنجیکہ طبعش ذوقِ وصفِ مہ جبیں دارد
بزیرِ آسمانِ فکرِ خود چرخِ بریں دارد

مُثَل شد ہر زمینے آسماں دارد دریں عالم
سپہرِ فکرِ عالی شعرِ ما بر ہر زمیں دارد

اگر نقشے کشد فکرم ز ہر ہفتِ نگارِ من
علوے فکرِ من فوقے ز چرخِ ہفتمیں دارد

ہمہ اہلِ سخن از پاستاں بینم بیک رنگے
ہماں دارد (ابوالفرح) از سخن (کابنِ یمیں دارد)

حسنِ خوباں را غبارِ خط نمی بخشد زیاں
بے سبب آئینۂ دل را مکدر می کنند

سوزِ دل چوں شعلہ خود را ز چشم آرد بروں
عاشقانش دیدہ را از آبِ دل تر می کنند

قدرِ افکارت ولا بنگر چہ در شیراز شد
سامعاں چوں حافظے نظمِ تو از بر می کنند

(۱۶۴)

ہر کہ مشغول بکار است ز افکار بماند
وانکہ بیکار و نزار ست ز ہر کار بماند

ہمچو موسےٰ ز تجلائے رُخت بے خبر است
آنکہ دیدن نتوانست ز دیدار بماند

شد ز تارِ نگہ ما دُرِ نایابِ سرشک
سبحہ از دست شد و رشتۂ زنّار بماند

روز و شب در غمِ ہجر انست تمنّائے وصال
دائما ایں دلِ صد پارہ بیک کار بماند

دامِ زلفست چہ نازک کہ نگاہم از دُور
بہ تماشا شد و چوں صید گرفتار بماند

چشمِ بیمار تو بیمار نماند ست ولے
ناتوانی ست کہ در قسمتِ بیمار بماند

طبعِ آزاد نشد حافظِ مضمونِ ولا
معنیِ لفظ گرفتار در افکار بماند

---

(۱۴۶)

چہ زلفِ تو کہ ترا از بلا نگہدارد ... بلا کند ز بلایش خدا نگہدارد

چہ بدگماں ز دُعایم بخوفِ نفرین است ... کہ گوش برلب و بر دستہا نگہدارد

اگر چہ چشم بدیدارِ یار محو لقاست ... دلم بہ دلبریِ دلربا نگہدارد

ز چشمِ ناز کُند قتلِ عاشقِ جانباز ... نہفتہ تیغِ ادائے کہ با نگہدارد

بعشقِ فتنہ گرِ حیلہ باز از آغاز ... دلم بعاقبتِ کار ہا نگہدارد

مگو حدیثِ ولا جز بحضرتِ مولےٰ ... کہ خواجہ بندگیِ بندہ را نگہدارد

بشوخیِ غزلِ خویش در جوابِ غزل
مدام رتبہ حافظ ولا نگہدارد

(ایضاً)

ہر آنکہ در ہمہ جا بر خدا نگہدارد ... ز حملہ ہائے فلک خویش را نگہدارد

ببیں نگاہِ تماشائیاں چہ بیخبر ست ... کہ چشم او بہ تماشائے ما نگہدارد

نگاہبانِ ہمہ یک نگاہِ لطفِ تو شاہ ... نگاہدارِ دو عالم ترا نگہدارد

اداشناسِ توائے نازنیں نگاہ من ست ... وقارِ حسنِ تو ناز و ادا نگہدارد

چہ می پرسی ز خاقانی کہ دارد بکر در مضموں | فغان دارد فغانی نالۂ زارے حزیں دارد

ہر انکو در سخن از طبع خود دارد ید طولے | نہ او حسنِ طلب دارد نہ چشمِ آفریں دارد

ولا لطفیکہ می دارد بطرح صائب و حافظ

تعلّی برطرف لیکن نہ او دارد نہ ایں دارد

(ایضاً)

چہ انداز و ادا و ناز ہا آں نازنیں دارد | کہ در خوبانِ عالم کس نہ آنے اینچنیں دارد

چہ گلگوں عارضے دارد چہ رنگ و بوے در عارض | چہ مشکیں کا کلے دارد چہ زلفِ عنبریں دارد

نمیدانی بعشقِ او چہ افتاد است بر عاشق | ز جورِ او عجب نبود کہ او حالے چنیں دارد

کنار از آشنا بیگانہ دائم در کنار او | نمیدانم بہتم مارِ سیہ در آستیں دارد

چہ می پرسی ز زاہد تارِ اشکے سبحہ در دستش | سرش بر آسمان داغِ بلندان بر جبیں دارد

چہ شیریں از لبِ خود بر لبِ نہرِ لبن نازی | ببیں طبعِ روان ما چہ جوے انگبیں دارد

سلیمانِ زماں (عثماں علیخان آصفِ دوراں)

جہاں زیرِ نگیں۔ نامش ولا نقشِ نگیں دارد

(۱۴۸)

چشمِ ما شیفتۂ حُسنِ تجلّٰے باشد | رازِ بیہوشیِ ما عینِ تماشا باشد
ہمچو مجنوں نشد آوارۂ ہاموں لیلےٰ | بندِ زلفِ تو علاجِ دلِ شیدا باشد
عکسِ خورشیدِ رُخِ یار در آئینۂ کف | حُسنِ اعجازِ تو موسےٰ یدِ بیضا باشد
لبِ شیرینِ تو شیرینست بچشمِ فرہاد | زلفِ مشکیں پئے مجنونِ تو لیلےٰ باشد
در دلم منّتِ ہر حلقہ کہ آوارہ نکرد | مو بمو الفتِ گیسوے تو سودا باشد
زیں نبود داغ بدل لالہ ازاں مہرِ فلک | خال بر عارضِ او عکسِ سویدا باشد

نیست کوتہ بجوابِ غزلت فکرِ ولا
حافظ ایں ناز بمینِ یدِ طولےٰ باشد

(ایضاً)

روے روشن بکمالت متجلّٰے باشد | چشمِ من شیفتۂ حُسنِ تجلّٰے باشد
عاشقیست زاہد و دائم بدرت سر بسجود | آستانِ تو ہماں نقشِ مُصلّٰے باشد
جز حبیبش شبِ معراج کسے راہ نبرد | خلوتِ دلبرِ من عرشِ مُعلّٰے باشد
زیورِ تست مُرصّعِ بجبیں حسن و جمال | اے بقرآنِ تو ایں لوحِ مُطلّا باشد

چہ بے وفاست کہ با آشنا تجاہل کرد بتے کہ بر رُخِ نا آشنا نگہدارد

مثل زنند کہ خیر الامور اوسطہا خوش آں قریں کہ اندازہ را نگہدارد

ولا رفاقتِ حافظ نمود راہِ صواب

چہ رہنما کہ ز راہِ خطا نگہدارد

(۱۴۷)

اگر بکوے تو جاناں قیامِ ما افتد نگہ بروے تو چشمت بکامِ ما افتد

کشند ساغرِ خالی چہ مے کشاں بغلط کہ آفتاب ز عکست بجامِ ما افتد

نہی برخصت ما دستِ خویش را بر سر گر اتفاقِ جوابِ سلامِ ما افتد

خطاے عاشقِ او نیست در خورِ پاداش چہ یار ما بہ پے انتقامِ ما افتد

بسیر باغ ز کارِ صبا شوہم خبر شمیمِ زلفِ تو چوں در مشامِ ما افتد

بعاشقانِ تو ہر جا کہ انتخاب رود عجب کہ قرعۂ الفت بنامِ ما افتد

ولا چو گفتۂ حافظ مثل زنند از رو

بگوشِ اہلِ سخن چوں کلامِ ما افتد

(ایضاً)

گر صنم بر تو بمیرم ز تنم جاں نرود | می رود جانم - از آغوش چو جاں نرود
گرچہ دل می بری و دل رود از دست ولے | دلبر بہائے تو جاناں ز دل و جاں نرود
بر دعا خندہ مزن دلبرِ ناداں زنہار | دلربا از درِ دلدادہ بحرماں نرود
راندنِ عاشقت از محفلِ خود آساں نیست | گرچہ جانش رود او از درِ جاناں نرود
ترکِ عشقِ تو شد از سختی جانم دشوار | از جفا و ستمت جانِ من آساں نرود
کافرِ عشق کہ دارد بہ نگہ مصحفِ رو | گر بمعبد بہ پرستش رود ایماں نرود

از کرم ہائے شہِ ملکِ دکن روزے نیست
کہ ولا ذکرِ تو در حضرتِ سلطاں نرود

(ایضاً)

من ز عشقت نروم تا ز تنم جاں نرود | بر سرش ہرچہ رود بندہ ز فرماں نرود
سیرِ گلگشتِ چمن لازمۂ ہشیاریست | ہر کہ از خویش رود او بہ گلستاں نرود
ہر کہ در عشق غلط کرد ہمیں عاشقِ تست | راست گویند کہ تقصیر ز خوباں نرود
ناتواں چشمِ تو کرد است دلم را بیمار | مرضِ عشقِ تو دلدار ز درماں نرود

نو بنو فکرِ سخن می کند و رنگ برنگ — تازہ طبعیکہ ز افکار مخلّا باشد
دلِ عاشق متولّی بہ تولّائے حبیب است — دلِ معشوق ز عاشق متولّا باشد
بندہ بارگہش او بہ ولائے مولےٰ است
جوہرِ فکرِ ولا اصلِ تولّا باشد

(۱۴۹)

ہرگزم نقشِ تو از لوحِ دل ایجاں نرود — ہرگز از یادِ من آں صنعتِ یزداں نرود
آنچناں مہرِ تو در جان و دلم جائے گرفت — کہ گرم سر برود آں ز دل و جاں نرود
از دماغِ منِ سرگشتہ خیالِ زلفت — کرد آشفتہ و چوں خوابِ پریشاں نرود
دلبرا آنچہ ز وصلِ تو تمنّا بہ دل است — گر رود دل ز برم از دلِ من آں نرود
در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند — یکزباں تا بہ ابد از سرِ پیماں نرود
گرم نصیحت طلبد شربتِ دیدار چہ عیب — دردمندے چہ کند کز پئے درماں نرود
گفت حافظ کہ ز اصلاحِ ولا در غزلم
شکوہ بر لبِ اربابِ سخنداں نرود

(۱۵۰)

دلرُبایم نہ دلِ خستۂ من تنہا بُرد
دلستاں از بہرِ صد ہمچو منے دلہا بُرد

دلبرم تا بصد ناز و ادا کرد خرام
مایۂ صبر و قرارِ دلِ عالم را بُرد

تا در آمد بہ نگہ ساحلِ مقصد از دور
اشکِ ما کشتیِ دل را بہ رہِ دریا بُرد

در دبستانِ نگہِ ما بکتابِ رُخِ یار
بود تا ہم سبقِ ما سبقے از ما بُرد

ہمتِ سدرہ چہ در عالمِ بالا شُد پست
قدِ بالائے تو تا رتبہ خود بالا بُرد

عاشقِ حُسنِ خرامش ہمہ تن شُد بزمیں
وعدۂ وصل بفردائے قیامت تا

گفت حافظ چہ بچوگانِ سخن فکرِ ولا
گوئے سبقت بکنایات سخن از ما بُرد

(ایضاً)

اشکم از سیلِ رواں سنگِ دلت از جا بُرد
ترسم ایں بزمِ تو جاناں نہ شود دریا بُرد

(سخت جاں) گر دِ جفا کار خطا بِش بکرم
عاشق از جور و جفا جاں بسلامت تا بُرد

بار قیبم چہ بخلوت شدۂ گرمِ سخن
در خیالِ تو مگر گوشِ مرا سرما بُرد

دلرُبا شاد مشو عاقبتِ کار ببیں
زل غمِ عشق تو با خود اگر از دُنیا بُرد

حُسنِ تشبیہ نیاید بخرامِ تو درست زانکہ ایں سروِ چمن چونتو خراماں نرود
ہرکہ آید سرِ بزمِ تو رود از دل و جاں کیست کو بر رُخِ پُر نورِ تو قرباں نرود

حافظم گفت بنرمیکہ ولا می آئی
خامہ از رعبِ تو در دستِ سخنداں نرود

(ایضاً)

والہِ ناز۔ رُخِ ماہ جبیناں نرود در پئے سادگیِ حُسنِ حسیناں نرود
آنکہ دانست حقیقت نبَرد رہ بہ مجاز عاشقِ ماہِ سوِ ماہ جبیناں نرود
می نمائیم بصد راحت و آرام بسر خواب از دیدۂ ما گوشہ نشیناں نرود
مہرِ گردوں کہ زند دور جہانے ہمہ روز چیست گر گردِ سرِ ماہ جبیناں نرود
ادب آموختہ ناید بسرِ گستاخاں بے ادب در صفِ افگندہ سریاں نرود
گر خیالش بدل آید روم از خود بیروں خوشدلِ من بہ الم گاہِ حزیناں نرود

حافظ از حُسنِ تجلّائے تو بیند چو ولا
دل بخوبان ندہد در پئے ایناں نرود

(۱۵۲)

حفظِ آں مصحفِ روے تو بمن حاصل بود
انچہ حافظ بزباں داشت مرادر دل بود

اے تماشاے جمالت کہ نصیبِ تو نشد
نعمتے بود کہ ہر محوِ ترا حاصل بود

جاں فدا کردم و مُردم بکمالت جاناں
بود آساں بمن آں ہر چہ ترا مشکل بود

ناز بر تیغِ نگاہِ تو چہ کردی دمِ قتل
تو چہ دانی چہ تنیازِ دلِ ایں بسمل بود

دلبر از دلبریش شد زمرادم واقف
می ندانست کہ از عشق چہا در دل بود

بود در سیرِ چمن سرورِ روانم آزاد
نہ چو آں (سرو بگلزار) کہ پا درِ گِل بود

تا شنید ایں غزلم شد زمراتب آگاہ
حافظ از رتبہ افکارِ ولا غافل بود

(۱۵۳)

با عدوے ماست یاری آہ یاراں راچہ شد
در نصیب دوست خواری۔ دوستداراں راچہ شد

گر بضبطِ اشک حکمِ او بجا آوردہ ایم
سوزِ دل زد شعلہ یارب ابرِ باراں راچہ شد

اے بسیرِ گلعذارم ایں گلِ دیگر شگفت
کز چمن بانگے نمی خیزد ہزاراں راچہ شد

حیف در سیرِ چمن از شرمِ یارِ غنچہ خند
گُل نسازد غنچہ را بادِ بہاراں راچہ شد

گرچہ منصوبۂ شطرنج بدست است ولے سخت دشوار بُوَد بازیِ عشقت را بُرد

در خیالِ رُخِ پُرنور سحر مہرِ آورد یادِ زلفت ہمہ شب خواب ز چشمِ ما بُرد

حیف شش شعر درین طرح ازو یافت ولاؔ

قِلّتِ فکر چہ رنگِ رُخِ حافظ را بُرد

(۱۵۱)

یاد دارم شبِ وصل او بَبرم تنہا بود برزبانم ز تمنّا چہ حکایت ہا بود

یاد دارم ز صفاے دلِ صافی شبِ وصل اثرِ مہرِ تو برناصیہ ات پیدا بود

یاد دارم نگر از قندِ مکرّر ذوقے وہ چہ تکرارِ بوس لبِ شکّرخا بود

یاد داریم بخلوت ہمہ تن بود بما آنکہ بادِ شمنِ ما بود بہ محفل تا بود

یاد دارم بوصالِ تو کہ در آخرِ شب شمع واین دلِ پروانہ چہ بے پروا بود

یاد دارم نگہ یار بدورِ چشمش ساغر و شیشہ بکف ذوق کشِ صہبا بود

کشتیِ فکر چو بشکست دریں بحر ولاؔ

ناخدا غرق شد و حافظِ ما باما بود

(ایضاً)

عاشقت بر بستر از دردِ فراق افتاده بود — در خیالِ ابروت چشمش بطاق افتاده بود
حرمتِ بنت العنب زاهد نمیداری نگاه — رجعتے جائز نبودت بود چوں طلاق افتاده بود
ذوق جامِ لب چشِ او آبروے باده ریخت — مے بر پیشِ لعلِ میگوں از مذاق افتاده بود
چشم بر نامش کشادم نشّه ام از سر بریخت — شیشۂ دلہاے عالم طاقِ طاق افتاده بود
(جانِ من جانِ شما) کیں مایۂ شیداے تست — در رہِ شوقت (چو در دل اشتیاق) افتاده بود
دست بنہادی بدوشم روبروے غیرِ من — زاختلاط در دلم وہم نفاق افتاده بود

در رہِ او سیلِ اشکم رہبرِ مقصد ولا
جامہ بر چیدن دلیلِ کشفِ ساق افتاده بود

(ایضاً)

دی مرا با دخترِ رز اتّفاق افتاده بود — بود خوش شوقتے کہ باز اہد طلاق افتاده بود
ایں چہ بر جیست کاں بدیست و پا را کشتہ — جانِ نثارِ تیغت از ساز و یراق افتاده بود
بے وفا ایفاے پیماں را بروزِ حشر بُرد — وعدۂ شب در میانش بر مذاق افتاده بود
طفلِ آتش۔ خانہ دشمن۔ بود و خیلے شوخ چشم — آتش افروز است از روزیکہ عاق افتاده بود

تا زجامِ چشمِ میگوں از نگہ بر داست ذوق — ساغرِ مئے کس نخواہد پُر خماراں را چہ شد
من بمیرم بر لبِ جاں بخشِ گفتار آفریں — گر چہ میدانم کہ حاصل جاں نثاراں را چہ شد

جز ولا در طرحِ حافظ کس نیاید در جواب
نکتہ سنجاں را چہ شد مضمون نگاراں را چہ شد

(۱۵۴)

دوش با (پیوستہ ابرو) اتّفاق افتادہ بود — اتّفاقِ جُفتِ ابرویش بطاق افتادہ بود
آرزوے مُردہ ام آندم وصالت زندہ کرد — در من وجانِ من ایجاں افتراق افتادہ بود
دی بچرخِ دودِ دل شد شعلۂ آہ آفتاب — آتشے در طارمِ نیلی رواق افتادہ بود
اے خوشا ہجراں کہ زہرِ انتظارم بعدِ وصل — شد گوارا آنقدر چندانکہ شاق افتادہ بود
بازِ چشمِ او بصید دل پر و بالے نداشت — بیچیان تارِ زلفش در سیاق افتادہ بود
زانکہ شد میم دہانش مصدرِ صد امر و نہی — اسمِ جامد ہم بفکرِ اشتقاق افتادہ بود

چوں کلامم را بہ نیشاپور بردند اے ولا
شہرتم زاں پیش در اہلِ عراق افتادہ بود

(ایضاً)

آن محتسبے کہ مست گیرد (مئے خوارۂ مئے بدست) گیرد
آن محتسبے کہ رہزنِ ماست دائم رہِ مئے پرست گیرد
از تیرِ نگہ نشانہ بازے دلہائے ہمہ بشست گیرد
عثمانِ غنی نظامِ ملکت از ذاتِ تو بند و بست گیرد
دانم کہ چراکشادۂ زلف تا (خاطرِ پے بست) گیرد
ترسیم زاختصارِ حافظ بازارِ سخن شکست گیرد

ہشدار ولا ببزمِ حافظ
۳۹۶ نشود دلِ (سرپرست) گیرد

(ا)

قاصد برساں بہ یار کاغذ وز جانِ جہاں بیار کاغذ
آورد چو (نامہ بر) زیارم بُرد از دلِ من قرار کاغذ
کاغذ زغبارِ دل خبردار کامد بخطِ غبار کاغذ
دارد بہ طوالتِ مضامیں یک کاغذِ من ہزار کاغذ

او بجوفِ آمدِ کس فتنہ برپا کردو رفت حیلۂ خویش بدست از اتفاق افتادہ بود

طاقتِ من طاق گشت و اوفتادم بر زمین صبرِ من در یادِ ابروے تو طاق افتادہ بود

صبح چوں افتاد چشم یار بر گردوں ولا

آفتابِ از (طارمِ نیلی رواق) افتادِہ بود

(۱۵۵)

پا لغز چہ پاے مست گیرد احسان کسے کہ دست گیرد

قربانِ مُصافحے کہ برپا ست کو دستِ مرا بدست گیرد

آں زاہدِ ماچہ را ساغرِ مئے ہموارہ با بدست گیرد

خوشوقت کسے بدورِ محفل کز دستِ تو مئے بدست گیرد

بالا دستے بیک نگاہے صد خُردۂ زیرِ دست گیرد

یا مردیِ دوست راستایم درماندگیم چہ دست گیرد

از فکرِ ولا خبر نداری

ہشدار کہ نیست ہست گیرد

(ایضاً)

یک نقشِ قلم بروے کاغذ — صد چشم کشد بسوے کاغذ
اے از رقمِ صفاتِ زلفت — گردید چہ مشکبوے کاغذ
اے نامۂ تو کاغذِ زر — افزود چہ آبروے کاغذ
اے طولِ مطالبِ مسلسل — سوے تو روانست جوے کاغذ
اے بود چو نامۂ تو ملفوف — اندر دلم آرزوے کاغذ
دیدیم زکاغذِ ہوائی — در چشمِ جہاں علوے کاغذ
در نامۂ یارِ خود ولا یافت
افشانِ طلا بروے کاغذ

(ایضاً)

تو حیست بنقشِ نامہ کاغذ — شد تختۂ مشقِ خامہ کاغذ
ملفوفہ وہم لفافۂ اوست — آید چہ بکارِ نامہ کاغذ
گردید بحسنِ ارتسامے — با خامہ و آمہ نامہ کاغذ
گلگوں زمطالبِ رخِ یار — رنگین زمدادِ آمہ کاغذ

تطویلِ رقم کند پریشان — بنویس باختصار کاغذ
یک باد گرے بطولِ مضموں — پیوست بدستِ یار کاغذ
بر پنج اشعارِ خواجہ ما
قربانست ولا ہزار کاغذ

(ایضاً)

آمد چہ ازاں نگار کاغذ — زابِ زر زرنگار کاغذ
صد شکر کہ از دیارِ یارم — آمد پسِ انتظار کاغذ
چون برگِ گلے نسیم قاصد — آورد ز گلعذار کاغذ
شاہِ خوبان برنگِ منشور — بنوشت بہ شہر یار کاغذ
یک حرف ادا نشد ز مضموں — شد صرفِ رقم ہزار کاغذ
بر صفحۂ عارض خطِ و یار — قربانست خط و نثار کاغذ
دیوان ولا چو دفترِ شاہ
شیرازۂ صد ہزار کاغذ

(ایضاً)

اَلا اے مُرغِ خوش آہنگِ گلزار　　ہزاراں نغمہ ات ریز در منقار
اَلا اے جابرِ بد خُلقِ ظالم　　زلُطفِ خود دل عالم بدست آر
چہ روے روشنش آئینۂ حُسن　　کہ شد عاشق بحیرت نقشِ دیوار
بخواب آمد چہ عیّارے چو خورشید　　چہ بخت خفتہ مارا کرد بیدار
خداوندا ز چشمِ ناتواں بیں　　خداوندانِ دولت را نگہدار
از و بردی ہزاراں نامہ قاصد　　نیاوردی بعاشق یک خطِ یار
چہ خوش گفتی ولا در رنگِ حافظ
جوانمردی کہ آمد از تو اینکار

(ایضاً)

منم اے ناز نینت ناز بردار　　منم از آن و اندازت خبردار
اَلا اے بیخبر از قصۂ عشق　　زحالِ عاشقانِ خود خبردار
اَلا اے بندۂ بے رحمِ غافل　　ز آہ و نالہ ام در دل اثر دار
مبادا نگذرد آب از سرِ ما　　نگہ در چشم و تیغت در کمر دار

ایں بوئے خوشے ز زلفِ یارست   دار د بہ رقم شمامہ کاغذ
مظلوماں بہرِ داد خواہی   پوشند بجائے جامہ کاغذ

بشنید ولا بملکِ شیراز
گویند بجائے نامہ کاغذ

(۱)

اَلا اے واعظِ سنجیدہ گفتار   زگفتارِ سخن سنجاں خبردار
اَلا اے آمرِ ترکِ نواہی   بافعالِ تو در خلوت نظر دار
اَلا یا ایہاالساقی کہ در بزم   نمیدانی کہ مستانند ہشیار
اَلا اے مستِ خوابِ غفلتِ خویش   نسازد خفتۂ را خفتہ بیدار
اَلا اے زاہدِ فرخندہ سیرت   مکن بر زہد و ورعت تکیہ زنہار
اَلا اے قاریٔ قرآنِ عارض   بہ تفسیرِ خطِ خوباں نگہ دار

اَلا اے خواجۂ شیراز در نظم
تو لاّے ولا بنگر در اشعار

(۳)

اے عازمِ سفر برسان نامہ ام بہ یار | اے نامہ بر جوابِ خوش از یارِ من بیار
اے دلربائے ما بادا ہائے دلبری | دلہائے عاشقاں ہمہ داری در اختیار
شاداب گلشنِ رخت از چاہِ غبغب ست | سیرابیِ چمن ہمہ در دستِ آبیار
در دورِ چشمِ مست تو ساقی ز اہلِ بزم | ہر یک بہ بیخودیست چہ مست و چہ ہوشیار
جز خسروِ دکن کہ سخن سنجِ عالم است | کس نیست قدر دانِ سخن اندریں دیار
شاہم سخنورست و سخنداں سخن شناس | جمعند اہلِ فضل بدربارِ شہریار

نقادیِ کلام بدست تو حافظست
داند ولا اگرچہ زرش کامل العیار

(ایضاً)

دارد صبا چہ خوش گزرے سوئے آں نگار | کارد بباغ ہر سحرے بوئے آں نگار
از شامِ زلفِ او چہ ہوا خواہ ہر سحر | باشد نسیمِ صبح ہوا جوئے آں نگار
بر مطلعِ سپہر ز انوارِ حسنِ او | خورشیدِ چرخ عکس کشِ روئے آں نگار
مہرِ منیر عکسِ رخِ روشنش بچرخ | نقشِ ہلال۔ پرتوِ ابروئے آں نگار

زمشرق تابرآید آفتابے　　زروے روشنِ خود پردہ بردار
مگو عارف کہ حق گفتن گناہیست　　اناالحق گفت و شد منصور بردار

ولادرجوشِ مضمونِ جوابش
زحافظ حرمتِ پیش نظر دار

(۲)

بینم چہ نقشہا بسرا پردۂ نگار　　ہر نقشِ او زآبِ طلائیست زرنگار
رحمے بحالِ زارِ گدایانِ درگہت　　اے شاہِ حسن۔ خسروِ خوبانِ روزگار
اے دلربا بحیلہ چہ انکار می کنی　　آثارِ دلبری زجبینِ تو آشکار
ترسم زخویشتن نروم درفراقِ تو　　جاناں بیا کہ چشم براہم درانتظار
اے دلبرم بدستِ تو شد مایۂ شکیب　　دلدادۂ تو ہیچ ندارد دراختیار
عمرت دراز باد چو طولِ فراقِ ما　　اے گرچہ درفراق پسندیم اختصار

حافظ دریں دو غزل گفت بے ردیف
ایں طرزِ او ولم نہ پسندد ولابکار

(ایضاً)

واحسرتا کہ نذرِ خزاں شد بہارِ عُمر | پژمردہ شد ز داغِ دلم لالہ زارِ عُمر
ایں مادرِ شفیق نگردد ز من جدا | شد تا بمرگ پرورشم در کنارِ عُمر
باشد مدارِ زندگیِ ما بہ پرورش | بر زندگیست اہلِ جہاں را مدارِ عُمر
حبسِ نفس وسیلہ شود طولِ عمر را | آزادگی بہ عیش کند اختصارِ عُمر
چون صبح و روز و شام یکے بعد دیگرے | شد طفلی و جوانی و پیری نثارِ عُمر
قربانِ یادِ مرگ کہ عمرم دراز کرد | جز احتیاط ہیچ نیاید بکارِ عُمر

حافظ نماند و از سخنش ماند ذکرِ خیر
یادِ ولائے تست ولا یادگارِ عُمر

(۵)

ساقی از دیدۂ خود ساغرِ سرشار بیار | بادۂ از نگہِ مستِ تو اے یار بیار
تا بہ آہنگِ طرب از کرمت شاد شویم | مُطربا سازِ نواخیز زمزمار بیار
قاصدا تا چو پزشکے بمداوا بروم | خبرے از مرضِ دیدۂ بیمار بیار
اے کبوتر بجوابِ خطِ عاشق خبرے | از خطِ دلبرِ من با خطِ دلدار بیار

گل در بہارِ اوست چہ شیدائے عارضش ۔ سنبل بباغ والۂ گیسوے آں نگار
سروِ چمن ز سرورِ روانست منفعل ۔ طوبےٰ خجل ز قامتِ دلجوے آں نگار
کلکم بہ موشگافیِ مضموں چو مو قلم
نقشے ولاؔ کشید زہر موے آں نگار

(۴۶)

در عالمِ فنا نبوَد اعتبارِ عمر ۔ در دہر نیست ذات کسے را قرارِ عمر
عمرِ گذشتہ باز نگردد چو آبِ جوے ۔ باشد چو صبح و شام رواں جوئبارِ عمر
عمرِ طویل ما بکند مبتلائے رنج ۔ دائم شود ز طولِ امل اختصارِ عمر
ایں مرکبِ رفیق ز راکب شود جدا ۔ ناگہ رسد بمنزلِ اول سوارِ عمر
عمرِ گذشتہ ہر گرہش می کند عیاں ۔ پیدا شود ز رشتۂ سالے شمارِ عمر
باشد باختیارِ قضا عمر و زندگی ۔ یا مرگ و زندگی ہمہ در اختیارِ عمر
ہے ہے ولاؔ ز مدّتِ عمرت خبر نہ
عمرت دراز باد توئی یادگارِ عمر

(ایضاً)

پیرِ ما جامِ مئے از چشمِ جوانے بمن آر | وز شرابِ نگہِ مست۔ روانے بتن آر
وہ چہ سوداست کہ گوئی چو پیامِ اجلم | (ساتی قلب مدہ نقدِ روانے ثمن آر)
ناتواں چشمِ تو کرد است دلم را بیمار | از شرابِ نگہت تاب و توانے بمن آر
مُردہ ام بر نگہِ شوخ و ادایت جاناں | مُردہ را از لبِ جاں بخشِ تو جانے بتن آر
ناوک انداز خبر شو کہ دلم بر ہدف است | تیرِ ایمائے تو ز ابروے کمانے بمن آر
مُردم از فرقتِ او قالبِ من بیجانست | در شبِ وصل فلک (جہاں جہانے) بمن آر

طرحِ حافظ بہ ردیفے ست کہ شد قافیہ تنگ
گو ولا را کہ بجہد لُطف زبانے سخن آر

(۷)

بکارِ ما طوالت تا کجا اے زلفِ یار آخر | کہ ہر طولِ امل در دہر گیرد اختصار آخر
مرادِ دلبرش حاصل نشد از مُردنِ عاشق | کہ روشن شد ز سوزِ عشقِ او شمعِ مزار آخر
نگردد تا دمِ مرگ از مآلِ کارِ خود واقف | کُشل شد در خیالے می شود عمرِ نزار آخر
خطِ سبزے بر ویش می فزاید حُسنِ اخلاقش | نوشت او نامہ عاشق را بخطِ زرنگار آخر

دلبرا ایں دلِ عاشق عوضِ بوسہ ببر　　مکن انکار ولبِ خویش با قرار بیار
گر ویک لُنگ نشد بہرِ تو مُلّا کافی　　یک دو مینا عوضِ جُبّہ و دستار بیار
تا بہ بینی دہنِ بیدہنِ خویش ولا
باالب بوسہ لب یار بہ گفتار بیار

(۶)

در غمِ پیرِ فلک۔ راحتِ جانے بمن آر　　اے جواں طالعِ من یارِ جوانے بمن آر
نامہ بر نامۂ عاشق برساں یارم را　　ہمچو جبریل پیامے ز زبانے بمن آر
اے کبوتر برہ آمد وشد دیر مکن　　نامہ در لحظہ بَر و نامہ در آنے بمن آر
نیک دانی کہ اشارت بہ شمیمے سوکیست　　اے نسیمِ چمن از زلفِ فلانے بمن آر
قاصد اشہرۂ آں سبزۂ عارض بجہانست　　از خطِ او بہ سرِ نامہ نشانے بمن آر
خواجہ ام بندۂ تلمیذ بہ از استاد است　　رفتہ آبِ سخن از طبعِ روانے بمن آر
مبتلائے ستمِ من بہ ولایش قاصد
از خطِ عارضِ او خطِّ امانے بمن آر

(۸)

چوں روے انورِ تو بچشم فتد ز دور
دیدم تجلّی تو بقربم کشد چو نور

ما در حریمِ خود ز تجلات بیہشیم
از جلوہ بیخودیم چو موسے ابکوہِ طور

قصرِ تو ساقیا بہ نگاہم قصورِ خلد
در جامِ تست بادہ چو کوثر بدستِ حور

در شیشۂ دلم غمِ عشقِ تو بادہ ایست
در جامِ چشم از نگہت بادۂ سرور

شُکرِ خدا کہ ساعتِ وصلت قریب شد
از قربِ من نگاہِ بداندیش باد دور

یک ذرّہ از جمالِ تو ناید بچشمِ من
انوارِ آفتاب بَرَد از نگاہ نور

در بحرِ شعر قافیہ ات تنگ۔ بے ردیف
نبود ولا چو خواجہ ترا در سخن عبور

(ایضاً)

اے از رُخت نگاہِ بداندیش باد دور
تا چشمِ تو ز آئینۂ خویش باد دور

اے شہرۂ جمالِ تو در عرصۂ جہاں
چندانکہ رفت دورہ ازاں بیش باد دور

تسکینِ دل ز وصلِ تو گردد نصیب من
اے از دلم ز ہجرِ تو تشویش باد دور

جاناں بیا کہ ساعتِ اقرار شد قریب
انکارِ بیوفا ز وفا کیش باد دور

ہمانا مردِ آخر بیں مبارک بندۂ باشد — مآل اندیشی ما در فراق آمد بکار آخر

عروجِ مرتبت از کسب تدریجی شود حاصل — بحبِّ پنجتن رفتم زعشقِ چار یار آخر

حیاتِ جاودانی یافتم مُردم چو در یادش
بحمد اللہ ولا شد عمرِ من در عشقِ یار آخر

(ایضاً)

بیا جاناں قرارے بخش تا کے انتظار آخر — چہ خواہد شد مآلِ وعدہ و قول و قرار آخر

بیا بلبل بباغ بنگر زانِ عارضِ گلگوں — ببیں فصل خزاں آمد بہ گلشن شد بہار آخر

چہ می بارد بکوہ و دشت۔ دور از کشت زارِ ما — بجوے ما رود آبے ازیں ابرِ بہار آخر

شباب من کجا (یادش بخیر) اکنوں درینعالم — وداعِ عمر شد پیری دریں لیل و نہار آخر

مشکل شد بر زبانہا قطرہ قطرہ میشود سیلے — رواں شد آب چوں دریا ز چشمِ اشکبار آخر

بخلوت روزِ پیماں اوّلِ شب آمدی دلبر — شبم بے وصل در ناز و ادا شد اے نگار آخر

چہ شد گر شد ولا حافظ ز دنیا ہمچو آبِ جو
کہ آبِ رفتہ باز آمد ز ما در جوئبار آخر

(ایضاً)

گلبدن رنگِ گل تر چو قبا در بر گیر   گُلِ عمامہ چو شاخِ سمنے بر سر گیر

گر دلت تلخ زبانے ببرد تند مشو   عوضش بوسۂ شیریں ز لبِ دلبر گیر

لذتِ نغمۂ بُلبل چہ بری در گلشن   اے بزمِ طربش ذوق ز خینا گر گیر

عاشقا ہمچو زنِ مصر مترس از پیری   اے شبابِ خود ازاں یارِ جواں از سر گیر

کار گر گر نشود نالہ نگردی نومید   گر نیابی اثرے نالۂ گیرا تر گیر

اے بروے تو گر از دوست گرفتست درے   ہیچ دلگیر مشورہ بہ در دیگر گیر

حافظا در صفتِ مصحفِ رو فکر ولاست

ہمچو قرآں غزلش را بزباں از بر گیر

(۱۰)

گر تو خواہی دلِ غمگیں ببری شاد ببر   دلبر آبادی ایں دیرِ غم آباد ببر

مرغِ دل بر ہدفِ تست بیفگن تیرے   یک نگاہے کن و نخچیر چو صیاد ببر

زاہدا ایجا مکن از حلتِ و حُرمت بحثے   دختر تاکِ عروسیست چو داماد ببر

ترکِ عشقت نہ پسندد دلِ عاشق زنہار   قاصدا ایں پاسخِ فرمانبرِ ناشاد ببر

زانکارِ بوسہ ات کہ نمک بر جراحتست　　یک حرف از لبِ تو ز دلریش باد دور

عاشق گر او لبت بگزد خونِ خود بنوش　　نوشِ لب نگارِ تو از نیش باد دور

حافظ چہ از جوابِ ولا فکر می کنی

اے ریشخوار پنجہ ات از ریش باد دور

(۹)

گوید آں دلبرِ طنّاز (دل از ما برگیر)　　گفتمش از برِ ما این دلِ شیدا برگیر

دلبرا دیر مکن کیں دلِ ما در برِ ماست　　ہمچو طفلے بہ محبّت ز برِ ما درگیر

زاہدا پنبہ بروں آر چو مینا از گوش　　قُلقُلِ شیشہ چو پندے بشنو ساغر گیر

ہمچو پروانہ نہ پروا بُوَد از سوختنم　　آتشِ شمعِ رُخت گوے بجانم درگیر

اے صدف ناز چہ بر جوہرِ نایاب کنی　　سلکِ صد گوہرِ نایاب ز چشمِ تر گیر

قطرۂ آب شود در برِ دریا گوہر　　فیض از صحبتِ پاکانِ محبّت برگیر

نہ پسندیم ولا بندۂ ہر بابے را

گیر محکم کہ مَثَل شد بجہاں یک درگیر

(۱۱)

ساقیا ساغرِ شراب بیار   وز دلِ عاشقے کباب بیار
محفل افروز ساقیا بہ کرم   در شبِ ماہ آفتاب بیار
ساز کن از ترانۂ آہنگے   مُطربا بربط و رباب بیار
آبِ من رفت اے سحابِ کرم   باز در جوئبار آب بیار
قاصدا در دمے برو چو نفس   نامۂ من رساں جواب بیار
نامہ بر در جواب دیر مکن   چوں کبوتر برو شتاب بیار

غوطہ ہا زن ولا بہ بحرِ سخن
از مضامین دُرِ خوش آب بیار

(ایضاً)

ساقیا ساغرے ز آب بیار   جامِ کوثر ز بو تراب بیار
ساقیا از لبم دریغ مدار   آتشِ سرد ہمچو آب بیار
چوں زلیخا بہ عالمِ پیری   یوسفِ من ز سر شباب بیار
بختِ خوابیدہ ام بشو بیدار   چشمِ خوابیدہ از بخوب بیار

من مُریدِ توام اے مرشدِ ہر پیر و جواں　　بے تامّل دلِ ایں تابعِ ارشاد ببر
تا شناسد اثرِ حُسنِ بنی آدم را　　عاشقا آئینۂ پیشِ پریزاد ببر
در جوابِ غزلِ خواجۂ شیراز ولا
با ادب بندگیِ بندۂ آزاد ببر

(ایضاً)

اے بفریاد رسے نالہ و فریاد　　بر درِ داد رسے شکوۂ بیداد ببر
دلبرا گیر کنوں کار ز سیلِ اشکم　　خانۂ صبر مرا زود ز بنیاد ببر
خواجہ از شوخیِ ایں بندۂ خود خشم مگیر　　لُطفِ آزادگیِ طبع خدا داد ببر
اے ستم پیشۂ بیرحم ز بربادیِ ما　　ہیچ اندیشہ مکن جورِ خود از یاد ببر
اے جواں طالع و فرّخ پدرے در پیری　　راحت و عافیتِ خویش ز اولاد ببر
اُلفتِ روزِ ازل از عدم آمد بوجود　　عاشق ایں عشقِ ترا تا ابد آباد ببر
تا بشاگردیِ او ناز کند در شیراز
قاصدا فکرِ ولا را برِ اُستاد ببر

(۱۲)

شب وصل آمد و شد مدتِ ہجر | لنا المعراج من لیلٍ الی الفجر
رخِ رنگینِ او بشگفتہ چوں گُل | وعارضہ کمثل الوردِ فی الحجر[1]
میانِ اسفل و اعلائے جسمش | مقام الحضر معدوم من الضجر[2]
بہ چشمت مردمک سر لشکرِ حسن | واھدابٌ لہ صفٌ من المجر[3]
بما نکشود رازِ بید ہانی | سعینا ما رائینا صورة الشجر[4]
رقیبِ ما بہر کارے کہ کردی | کسبت الاجر وَاسفالنا الزجر

چہ خوش گفتی ولا در طرحِ حافظ
من المحبوبِ فی العقبیٰ لک الاجر

(۱۳)

ستم شعار ازیں رہ گذر دریغ مدار | ز روے عاشقِ خود یک نظر دریغ مدار
ز بوسہ از لب تر می دہی نہ می گیری | کرم ز عاشقِ خود اینقدر دریغ مدار
ز یارِ (بے خبر از من) رسیدۂ قاصد | بحقِ بے خبرے از خبر دریغ مدار

---

[1] صفائی و پاکیزگی [2] جاے تنگ۔ ۱۲ [3] لشکر گراں [4] شگافِ دہن

اشکِ ما در سفینۂ دلِ ما　　دلبرے را براہِ آب بیار

تا بیک رہ روند شاہ و گدا　　اے فلک ہمچو انقلاب بیار

غزلم را ولا بہ خواجہ رساں

آفرینم ازاں جناب بیار

(ایضاً)

یارب ایں چشم را بخواب بیار　　نورِ چشم مرا بخواب بیار

یار در امتحانِ جانبازاں　　عاشقت را در انتخاب بیار

پیرِ دانا بچشمِ یارِ جواں　　رونق روے از خضاب بیار

گُل اگر منکرِ ندامتِ اوست　　گلرخا در چمن گُلاب بیار

زلفِ عیّارِ من پریشاں شو　　دلِ عالم در اضطراب بیار

تا بگیرد ز پردہ ات خورشید　　آفتابم برُو نقاب بیار

آب از آتشے فروز ولا

در سخن آتشے ز آب بیار

(۱۴۶)

ساقی ز چشم مستِ خودت ساغرے بیار　　از بادۂ نگاہِ تو تا ربشکنم خُمار

ساقی بیار شیشہ و در ساغرم بریز　　تا کے بدورِ بزمِ تو باشم در انتظار

ساقی بہ بخش از دلِ سوزان من کباب　　تا ذوقِ او برند حریفانِ بادہ خوار

زاہد مکن مخالفِ لاتقربوا الصلواۃ　　در دورِ بادہ حُرمتِ مئے را نگاہدار

یارب بیار ساعت وصلش کہ بیش ازیں　　تابِ فراق نیست دلم را بعشقِ یار

جاناں بیا کہ عاشقِ تو می رود ز خویش　　تا بر رُخت کند دل و جانِ خودش نثار

ایخواجہ گر بطرحِ تو گوید غزل ولا

برہم مشو کہ بندگیست آمدش بکار

(ایضاً)

بزمست و ساغرو مُل و یاراں در انتظار　　ابراست و بادِ فصلِ بہاراں در انتظار

ساغر بدست و گوش بر آوازِ قُلقُلے　　مینا خموش و بادہ گساراں در انتظار

آمد بہار و در چمنستاں پئے گلے　　صد غنچہ ہا بشاخ و ہزاراں در انتظار

آمد خبر ز داغِ دل ماہ و سترِ ابر　　چشم و نگاہِ لالہ عذاراں در انتظار

بحقِ اہلِ چمن اے نہالِ بارورے ‌ ‌ ‌ ‌ زشاخِ پُرثمرِ خود ثمر دریغ مدار
در انتظارِ تو از شب نشستہ ام بچمن ‌ ‌ ‌ ‌ زبوے زلف۔ نسیمِ سحر دریغ مدار
شنیدہ ایم برامد بعارضِ تو خطے ‌ ‌ ‌ ‌ بعاشقِ رقمت ایں خبر دریغ مدار

چہ شد بطرحِ تو حافظ اگر نوشت ولا
بدل مگیر و ز قدرِ ہنر دریغ مدار

(ایضاً)

شہا بقدرِ سخن سیم و زر دریغ مدار ‌ ‌ ‌ ‌ بحقّہ دہنم از گہر دریغ مدار
دہانِ اہلِ سخن پُرکن از جواہرِ فضل ‌ ‌ ‌ ‌ جزاے خیر ز اہلِ ہنر دریغ مدار
چو شکّر نیست زبانِ تو در سخن طوطی ‌ ‌ ‌ ‌ بدفعِ تلخیِ ما از شکر دریغ مدار
مکش بروے نقابے کہ مہر و مہ گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ ضیاے عکس ز شمس و قمر دریغ مدار
اگرچہ نامۂ عاشق چو زلفِ تست دراز ‌ ‌ ‌ ‌ بپاسخش (ز خطِ مختصر) دریغ مدار
رسی بمنزلِ مقصود۔ التجا نیست ‌ ‌ ‌ ‌ کہ زادِ راہ ز اہلِ سفر دریغ مدار

ولا اگرچہ بطرحِ تو گفتہ است ولے
ز التفاتِ خود اے نامور دریغ مدار

(ایضاً)

دیدۂ ہشیار را باہوشِ سرشاراں چہ کار
محتسب را اندرونِ دارِ میخواراں چہ کار

از رُخِ عاشق نگہ دُزدیدہ می خیزی زبزم
دیدۂ دُزدِ نظر را بانگہ داراں چہ کار

رہروانِ خُلد را یارب چہ کار از ناریاں
زاہدانِ بے گنہ را باگُنہ گاراں چہ کار

گر متاعِ یار آرزد بابہائے نقدِ جاں
بعدِ مُردن جنسِ حُسن آید خریداراں چہ کار

گر دو دل از دلبری شد دلستانِ ما چہ غم
بیدلِ دلدادہ را با کارِ دلداراں چہ کار

یارمندانِ جہاں بازیگرانِ عالمند
ہر کرا یاری پسندش نیست با یاراں چہ کار

اے بلا رفت ار بہ بندِ زلفِ تو باشد ولا
دلبرا آزدگاں را با گرفتاراں چہ کار

(۱۶)

در تناسخ چو بدنیا برسم بارِ دگر
جز بہ غمخواری عالم نہ کنم کارِ دگر

حُسنِ تکرارِ لبت کرد اشارت بمذاق
بوسہ گیرم ز لبِ لعلِ تو یکبارِ دگر

سرد بازاریِ جنسِ سخنِ من اینجاست
می بَرَم مایۂ خود را بخریدارِ دگر

سُخننت در سخنِ غیر مگر بے ادبیست
خوش نیاید بہ نگہ دخلِ تو در کارِ دگر

آمد سحاب و مزرعِ ما خوشہ ہا نہ بست　　کِشتِ مُراد از پئے باراں در انتظار

قاصد رسید و چشم براہش زہر طرف　　بہرِ جواب۔ نامہ نگاراں در انتظار

گویند در مشاعرہ خواند غزل ولا

حافظ میانِ نظم نگاراں در انتظار

(۱۵)

عاشقانِ یار را با محفلِ یاراں چہ کار　　با تو کارم ساقیا با بزمِ میخواراں چہ کار

بار قیباں جنگ کردن نیست کارِ عاشقاں　　بندۂ مولائے خود را با پرستاراں چہ کار

مومنانِ مصحفِ رو را چہ کار از کفرِ زلف　　کافرانِ عشق را با دینِ دیں داراں چہ کار

غیرِ عاشق می شمارد خویشتن را جانِ جاں　　مَردِ از خود بیخبر را با خبر داراں چہ کار

دشمنِ احباب و با بیگانند آشنا　　دلبرانِ بے وفا را با وفا داراں چہ کار

سادہ لوحاں راست عشقِ یارِ عیارے عبث　　بندگانِ بے ریا را با ریاکاراں چہ کار

با رُخِ او ہمسری جویند مہر و مہ چرا

داغداراں را و لا با لالہ خاراں چہ کار

(ایضاً)

اگر عدو ست بہ بندِ تو انتقام مگیر　　مخجل شود چو کُنہ کار عفو کن تقصیر

شعارِ سنگدلاں در زمانہ بیر حمیست　　فغاں بگوش حسیناں نمی کند تاثیر

مَرو بدور جہاں چوں گدائے ہر بلبے　　مثل زنند کہ یکدر بگیر و مُحکم بگیر

ز دستگیری دشمن گہے مشو غافل　　چو پائے دوست بلغزد بلطف دستش گیر

بگوش تا نرود رازِ دل بگوشِ کسے　　مکن زبانِ خود اے یار بہرہ مندِ ضمیر

بعشقِ زلفِ بتاں دستِ خود مشو دربند　　مَبر چو بندۂ معذور پائے در زنجیر

ولا بہ عشق شود ہر کہ محرمِ خوباں

ز تازیانۂ زلفست درخورِ تعزیر

(۱۸)

عاشقا آمد شبِ وصلت ز ہجراں غم مخور　　اے شود غمگیں دلت درلحظہ شاداں غم مخور

صد گرہ بکشاید از یک ناخنِ ابروے یار　　میشود از یارِ یش ہر مشکل آساں غم مخور

نورِ چشمت گر بطفلی از نگاہت شد نہاں　　طفل را بینی جواں اے پیرِ کنعاں غم مخور

ناخدائے تو بدریا چوں خدائے مہربانست　　نیست باکے کشتیِ دل رازِ طوفاں غم مخور

گر ز یک حرفِ مِن از حُسنِ طلب می رنجی عفو فرما کہ نگویم بخدا بارِ دگر
گر دہم مایۂ یک بوسہ بیک رخسارت گیرم ایجاں عوضش بوسۂ رخسارِ دگر

فکرِ شعر است ولا بہر کسلانے مشکل
کہ جز ایں مشغلہ دارند صد افکارِ دگر

(۱۷)

بگوشِ ہوش شنو ایجواں نصیحتِ پیر چو طفلِ شوخ بہ حُسنِ عمل بہانہ مگیر
ز پند و موعظتِ عاقلے مکن انکار ہر انچہ گفت ہُنر در بصدقِ دل بپذیر
بکوش و کار بتدبیر گیر و دیر مکن اگرچہ محو نگردد نوشتۂ تقدیر
گرست با تو موافق زمانہ شاد مشو خلافِ تُست اگر روزگار رنج مگیر
زمانہ با تو نسازد تو با زمانہ بساز ز انقلابِ جہانِ فنا مشو دلگیر
غنیمت است ز عمرِ تو لحظۂ ایدوست بخیرِ عالمیاں در جہاں مکن تاخیر

ولا کلامِ تو نبود چرا بہ از حافظ
کہ شعرِ خواجۂ شیراز بہ ز شعرِ ظہیر

(ایضاً)

شکرِ خدا شدیم ز وصلِ تو سرفراز　　داریم سر بسجدۂ شکرانہ در نماز
ہر سالکے بمنزلِ مقصود میرسد　　از حسن و عشق رہ بہ حقیقت برد مجاز
بیچارگی رسانده مرا بر درت حبیب　　جز التفاتِ ذاتِ تو کس نیست چارہ ساز
پرہیز داز مبادیِ تشخیصِ او طبیب　　بیمارِ چشم راز مداواست احتراز
اے سوزِ عشق سرد نگردد ز آبِ دل　　رحمے بکن کہ آتشِ عشق است دلگداز
این داستانِ عشق چو شب مختصر نشد　　این قصۂ طویل چو زلفِ رسا دراز

مجموعۂ کلامِ ترا چاپ کن ولا
تا غافلاں ز فکرِ تو چشمے کنند باز

(ایضاً)

یار آمد و بخانۂ من روزِ عید باز　　صد شکر آبِ رفتہ بجویم رسید باز
(باز آمدن بدست) نباشد بدستِ من　　چون بہرِ صیدِ صعوہ ز دستم پرید باز
آن مرشدیکہ بوسہ بدستش ارادت است　　آغوشِ لطف کرد برائے مرید باز
با آنکہ بے وفا نہ وفا کرد وعدۂ　　نامد ز جورِ خود بہ وفائے وعید باز

جعدِ مُشکنیش کُند دلجمعیت شیرازه وار
اے دلِ آشفتہ از زلفِ پریشاں غم مخور

شاد شو اے دل بفر یادت رسد شاہِ دکن
از جفا و جورِ دلدارانِ ایراں غم مخور

چون صفاہاں نیست بیقدری ولا در مُلکِ ہند
قدرِ اشعارت شود در عہدِ عثماں غم مخور

(۱)

اے نازنین چہ نازِ تو آموخت صد نیاز
ایں یک نیاز ماست کہ آرد ترا بہ ناز

اے جز دلِ من و تو نداند دگر کسے
در کارگاہِ عشقِ تو لطفِ نیاز و ناز

آمد نہ سر برنگِ زلیخا شبابِ من
صد شکر آبِ رفتہ بجویم رسید باز

کم ظرف را بحلقہ از کار جا مدہ
اِفشا مکن بہ محفلِ یاراں نہفتہ راز

بیگانہ را یگانہ شمارد بہ بزمِ خویش
معشوق را بہ عیب و ہُنر نیست امتیاز

گوید بیا دِ قدِّ تو قد قامتِ الصّلوٰۃ
در طاقِ ابروِ تو کند عاشقت نماز

باید ولا ز طولِ عمل احتراز کرد
ہر مختصر چو زلفِ حسیناں شود دراز

(ایضاً)

بہ ترکِ عشقِ توا ے دلبرم نگوئی باز | مدارِ چشمِ اطاعت زعاشقِ جانباز
خدنگ باز نگردد چو از کماں بگذشت | کہ آبِ رفتہ بہ جوے رواں نیاید باز
چو از نگاہِ تو صیدِ دلم شدا ے دلدار | ببیں کہ صعوہ در آمد بہ چنگلِ شہباز
ببیں تحملِ عاشق کہ با جفا ہایت | زبانِ شکوۂ جورِ تو می نسازد باز
ببیں بحکمِ تو عاشق زجاں نکرد دریغ | ستم کہ از ستمِ خویشتن نیائی باز
بعشقِ زلفِ تو افتاد عاشقت دربند | نشد زغفلتِ ایں جورِ خویش چشمت باز

بعشق بازیِ خوباں کسے نہ بازی بُرد
ولا چو بازیِ شطرنج نردِ عشق مباز

(۳)

نامداراں بے خبر از من کہ گمنامم ہنوز | اے بہ بزمِ پختگاں نامم مبر خامم ہنوز
ساقیا از فیضِ عامت ساغرِ مستاں پر است | کس نمی ریزد مگر یک قطرہ در جامم ہنوز
مردِ آخربیں نبودم آہ در آغازِ عشق | خود نمیدانم خبر جاناں ز انجامم ہنوز
عمرِ من در عالمِ ہجراں بناکامی گذشت | بر نیامد از وصالِ یارِ من کامم ہنوز

رفتم ببزم یار و نیامد به باز دید ❊ ہے ہے نہ عکسِ نور بچشمم رسید باز

او خواست حرفِ لطف زند ہمچو آشنا ❊ خاموش شد زبانِ عدویم چو دید باز

چون خواجہ ام زبانِ تعلّی گشاد دوش

کلکِ ولا غزل بجوابش کشید باز

(۲)

منم زعشقِ دلارام خویش محرم راز ❊ بگمنہ سرّ حقیقت رسیدہ ام زمجاز

زسوزِ عشق تو صد شعلہ سر کشد در دل ❊ بہ دل زآتشِ این حُسنِ تُست سوز و گداز

نیازِ انیست کہ او را بہ ناز می آرد ❊ ببیں زعاشق و معشوق لطفِ ناز و نیاز

زموشگافیِ ماقصہ اش چو طول کشد ❊ بہ پیچ و تاب کنی اختصارِ زلفِ دراز

چہ مبتلاے بلا ہاست عاشقِ ناداں ❊ خبر نداشت زانجامِ عشق در آغاز

مَثَل زنند نصیحت گرانِ دانشمند ❊ زمانہ با تو نسازد تو با زمانہ بساز

اگر بطرحِ تو گوید غزل مشو ناخوش

ولاست بندۂ لطفِ تو خواجۂ شیراز

(۵)

منم بہ خواجگیت بندۂ تو بندہ نواز　　توئی بہ بندگیم خواجہ۔ خواجۂ شیراز
منم غریب و منم عاجز و غریب دیار　　توئی امیر و توئی قادر و غریب نواز
منم کہ میزنم اے یارِ من دمِ عشقت　　توئی کہ بامنِ دم خوردہ ات نہٖ دمساز
منم گدائے درت در عجم چو درویشے　　توئی رئیس و توئی شاہِ دلبرانِ حجاز
منم بہ محفلِ دلدادگانِ تو بیدل　　توئی بہ حُسن و کمالاتِ دلبری ممتاز
کشیدہ ام چہ مصیبت کہ آمدم اینجا　　رسیدہ ام بہ حقیقت زمینِ عشقِ مجاز

چنانکہ خواجۂ شیراز در عجم حافظ
ولاست بندۂ مولائے ہند (بندہ نواز)

(۶)

نیاز و نازِ تو ما دیدہ ایم یار حجاز　　بصد نیاز کنی ناز در ادائے نماز
چہ نازِ تُست بہ عینِ نیازِ سُبحانی　　نیاز و ناز کنی دلبرم بصد انداز
منم فدائے نیازت بسجدۂ خالق　　دلم تصدّقِ نازت ببزمِ اہلِ نیاز
ببیں کہ برلبِ آوارۂ تو آہ و فغانست　　ببیں کہ دردلِ دلدادۂ تو سوز و گداز

اے بیاد زلف دائمی بیقرارم روز و شب نیست اے آرامِ دل در عشق آرامم ہنوز

حافظا در طاقِ نسیاں کردۂ فکرم چرا آفریں بر من کہ بر اُمیدِ انعامم ہنوز

آشنائے من ولا بیگانہ می داند مرا

حیف چوں بیگانگاں می پرسد از نامم ہنوز

(۱۴)

منم بہ حکمِ تو اے یار، گوش بر آواز بامتثالِ کلامِ تو بندۂ جانباز

منم غلام و منم عاشق و منم بیدل توئی چہ خواجہ و معشوق و دلبرِ طنّاز

منم بہ عشقِ تو واقف زگرم و سردِ زمان توئی بہ عشقِ من آگاہ از نشیب و فراز

منم مُریدِ تو اے پیر، طالبِ ارشاد توئی بہ حلقۂ اربابِ ذکر محرمِ راز

منم بہ محفلِ دلداگاں ز اہلِ تمیز توئی بہ مجلسِ خوبان و دلبراں ممتاز

منم بہ عشقِ تو شیدائے ناز و اندازت توئی بہ حُسن و ادائے تو خالقِ انداز

توئی بہ صد شُعرائے زمانہ بندۂ عشق

منم یکے بہ ولائے تو خواجہ نکتہ طراز

---

(۸)

بجامِ عاشقِ خود ساقیا شراب انداز
زروے دخترِ رز از کرم نقاب انداز

بریز بادۂ صافے بساغرم ساقی
بدستِ لطفِ تو نیکی کن و درآب انداز

بہم نوائیِ من نغمہ ساز کن مطرب
فغان و نالۂ من در دلِ رباب انداز

بہ نقل بادہ کشاں سوزِ من بکار آید
بر آتشِ دلِ من ساقیا کباب انداز

بیا (بجانِ من و جانِ تو) کہ دیر مکن
بناز و عشوہ دلم را در اضطراب انداز

چو ہوشمند بکن بختِ خفتہ را بیدار
بجلوہ پردہ غفلت زروے خواب انداز

نوشتہ است بطرحت ولا چہ خوش غزلے
نگاہِ لطفِ خود ایخواجہ بر کتاب انداز

(۹)

در چمن گلبنے بروید باز
تا مشام گلے ببوید باز

اے بطوطی بگو چمن سبز است
شکرین حرفِ خود بگوید باز

وقتِ سیرِ چمن چو باز آمد
خوش خرامم کنوں بپوید باز

آبِ عاشق بریخت یار دگر
او زجان دستِ خود بشوید باز

بہ قُم باذن بہ دل دارد او چو روح اللہ
ببیں چہ بوسۂ جاں بخشِ او کند اعجاز

مقالِ او بسخن ہمزبانِ اہلِ کلام
خموشیش بہ روایاتِ اہلِ دل ہمراز

بہر غزل کہ فرستاد در مشاعرہ اش
بزمِ خواجۂ شیراز شد ولا ممتاز

(۷)

ہزار شکر کہ فصلِ بہار آمد باز
شگفت غنچہ و بلبل بنغمہ شد دمساز

ترانہ ساز کن اے مطربِ فسانہ نیوش
بگوشِ یار فغانم رساں ز بربط و ساز

بیا مغنیِّ ما از ترانۂ دلکش
برنگِ نغمہ طرازے بہ نغمہ پرداز

ترانہ ساز۔ باآہنگِ خویش دیر مکن
کہ مطربانِ جہانند گوش بر آواز

بکش بمحفلِ ما از ترانہ آہنگے
بشو ترانہ طراز از ترانہ نغمہ طراز

ببیں مسیح چو آہنگِ قُم باذن اللہ
نوائے نغمہ خیناگرے کند اعجاز

نوائے بانگِ غزل ہائے فکرتِ تو ولا
فگند غلغلہ در بزمِ حافظِ شیراز

---

(۱۱)

زراسی کہ پئے عاشق است دردانگیز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دروغِ وعدۂ یاراست مصلحت آمیز
امیدوار بہ تسکیں رود ز اقبالے ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جوابِ صاف زانکارِ دوست کُلفت خیز
ببیں لب نمکین است برلبِ عالم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نمک برآتشِ حُسنِ بتانست شورانگیز
ازانکہ شد لقبِ چشمِ ناتواں بیمار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چہ (حیلہ باز) کُند آہ از نظر پرہیز
تواں کہ وعدہ فردا وفا شود امروز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ باختیارِ خرامِ تو نشر رستا خیز
رسید ساعتِ وصلم چہ کار بہ تست بزم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بعزمِ خلوتِ خود یار از میاں برخیز

چو دید خواجہ من ایں غزل بگفت ولا
کہ جز ولائے توام نیست ہیچ دستاویز

(ایضاً)

بجامِ عاشقِ خود ساقیا شراب بریز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زآبِ چہرۂ خود آبروے آب بریز
باستعارہ بریز آفتاب را در ماہ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زعکسِ ماہ جبیں آبِ آفتاب بریز
برآتشِ دلِ ما آفتاب را بگداز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بتِ نگار بقالبِ زآب وتاب بریز
برائے پیکرِ ناپائداری عالم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ہوائے قلبِ تو درقالبِ حباب بریز

طوقِ بالش بگردنِ قمریست / تا بصد نالہ ہا نمویدِ باز

آں ستمگار چوں بعشوہ بہ کشت / خونِ عاشق از وکہ جوید باز

بعدِ حافظ نماند حیف ولا

در جوابش غزل کہ گوید باز

(۱۰)

آتشِ حسن تو از مہر در افلاک انداز / روز روشن بکن و سایہ سرِ خاک انداز

عاشقا بادہ بکش ساعتِ وصلت قریب / وجد کن وجد کلاہِ تو بر افلاک انداز

یار آمادۂ جنگ است خبر شو ساقی / درمیانِ من و او صلحِ طربناک انداز

عاشقا آتشِ حسنش ز ہوایت افروخت / زاب یک چشم تو صد قطرہ سرِ خاک انداز

ناتواں بیں نہ شود شاد ز وصلت عاشق / خاک در دیدۂ آں دشمنِ چالاک انداز

اعتبارے مکن از خلوتِ یارت عاشق / دستِ خود در کمرِ دلبرِ سفاک انداز

ناتوانست ز تابِ غزلت خواجہ ولا

بادہ در ساغرِ آں بندۂ غمناک انداز

(ایضاً)

عاشقِ حسن تواز وصل بکام است امروز　　صبحِ وصل و سحرِ عیدِ صیام است امروز
اے ہلال ابروِ من مدتِ ہجراں بگذشت　　مہِ نو پیشِ نظر ماہِ تمام است امروز
اے فلک (ماہ جبینم) بہ برآید امشب　　دردلم آرزوِ رخصتِ شام است امروز
ساقیا ایں شبِ وصل از پسِ ایّام رسید　　آفتابیست بساغر کہ بجام است امروز
انتظارِ شبِ وصل و بخیالِ مہرو　　روے خورشید چو مہرِ لبِ بام است امروز
بر رخِ یار نقابیست کہ خورشید گرفت　　تیرہ در دیدۂ ماحیف چو شام است امروز

خواجہ ام در شش و پنجبت بشش شعرِ غزل
ہفت اشعارِ ولا ہفت سلام است امروز

(۱۳)

اے مہرچہ باماہ لقا بر زدۂ باز　　اے چرخ چہ این تاج تو بر سر زدۂ باز
اے سوختہ را سوختنت عینِ گناہست　　آتش بدل سوختہ ام بر زدۂ باز
با انکہ براندازِ درِ خود دلبرِ طنّاز　　اے عاشقِ ناشاد برین در زدۂ باز
از جامِ نخستیں چو نماندست ترا ہوش　　اے زاہد بدمست چہ ساغر زدۂ باز

اگر مجسمہ سایہ اش ترا ہوس است　　فلک بقالبِ دلدار ماہتاب بریز

فشار دانۂ انگور قتلِ ما در کُن　　بیار دخترِ رز در قدح شراب بریز

اگر بخدمتِ حافظ رسی بعالم خواب

ولا جوابِ غزل رابعینِ خواب بریز

(۱۲)

یار در سیرِ چمن محوِ خرام است امروز　　عاشقش را بہ دل اُمّیدِ سلام است امروز

دلِ عاشق چہ بہ زلفِ شبِ زلفست اسیر　　للّٰہ الحمد ترا صید بہ دام است امروز

روکشِ گُلبدنِ ماست گُلِ تر بہ چمن　　محبّتِ بُلبلِ گُلزار تمام است امروز

بُردۂ وعدۂ امروز بفردا اے یار　　عاشقِ زارِ تو بے نیلِ مرام است امروز

عاشق از کوے تو جاناں نرود بل زجہاں　　اے بحکمِ ستمت نقلِ مقام است امروز

جمع در درگہِ او نکتہ ورانند تمام　　اے بدربارِ شہم قدرِ کلام است امروز

گفت حافظ چو ولا خواند بزمش غزلے

پختہ فکرم بہ تولاّے تو خام است امروز

(۱۴۶)

درا کہ خون بہ دلِ ناتوان دراید باز | کہ آبِ رفتہ بجوے رواں دراید باز
زقتلِ عاشقِ خود جانِ جاں نیاید باز | چنانکہ در بدنِ مُردہ جاں نیاید باز
زنام وصل برآشفت وگفت عاشق را | زتیغِ نازکشم گر زباں کشاید باز
زپاے بند وکلاہش بترسد اے صیّاد | پسِ شکار بدستت ازاں نیاید باز
بہ بیدہائیِ خود بیدہن چہ می نازی | کلیدِ حرفِ توقفلِ دہاں نماید باز
نبُرد بازیِ شطرنج راکسے باپیر | تو با (ہرانکہ ببازی جواں نماید) باز

کلامِ حافظ وفکرِ ولا ببیں باہم
مذاقِ طبعِ تو تا درمیاں نماید باز[1]

(۱)

سُنبل از ہمسریِ زلفِ تو می خاید[2] ژاژ | پیشِ آن کاکُلِ مشکینِ تو بنماید ژاژ
نیست محتاج بہ باران و بہار و شبنم | صورت از چشمۂ خورشید بیار آید ژاژ
سیلش آرے نتواند کشد از بیخ بروں | جز بدندانِ شتر بر زمیں ناید ژاژ

---

[1] بازبمعنی فرق
[2] ژاژ خائیدن بیہودہ گوئی کردن۔ وبرگ ژاژ چادیدن مخفی مبارکہ ژاژ۔ بوتہ ایست سخت۔

صد بار ز انداز تو برہم شدہ محفل   اے صحبتِ احباب بہم بر زدہ باز
آنخواجہ گرفتارِ ہمیں بند و پے ما   یک زلفِ دوتا خم بخم اندر زدہ باز

با آنکہ نشد از تو ولا خواجہ خبردار
ایں پردۂ غفلت ز رخش بر زدہ باز

(ایضاً)

چنگال چو بر بالِ کبوتر زدہ باز   بر مشتِ پرِ صعوہ چرا پر زدہ باز
با آنکہ ز شمشیرِ نگاہِ تو بہ کشتی   در پہلوِ مقتول چہ خنجر زدہ باز
عاشق چہ بداد دستد از حیلۂ شرعی   یک بوسہ چہ خوش برلبِ دلبر زدہ باز
با آنکہ دلت برد ز قابوے تو عاشق   شاباش دمِ الفتِ دلبر زدہ باز
با آنکہ نبود دیدۂ مخمورِ تو بد مست   اے طرفہ ترا نیست کہ ساغر زدہ باز
با آنکہ نرفت از درِ اقبالِ تو درویش   ہیہات چرا قفل بریں در زدہ باز

با آنکہ گرفتی سخنِ خواجہ بفالت
زیں نظم ولا فالِ مکرر زدہ باز

(ایضاً)

اے چہ داری آرزو ہا در دلِ خود بوالہوس　　چوں نداری بر دلِ آں دلبرِ خود دسترس
رنجِ ہجراں در امیدِ وصلِ جاناں می کشیم　　شد مُشکل ہر زحمتے را راحتے آید زپس
پیش رس مردیکہ باشد شوقِ منزل در دلش　　اے براہست شہسوارانند بر پشتِ فرس
در محبت عشقِ او داری چہ خواہی بیش ازیں　　اینقدر کافیست عاشق گر بدل داری ہوس
ہر چہ پیش آید زطالع بر سرِ او بگذرد　　رہروِ عشقِ پر یروِیاں نداند پیش و پس
قدرِ منزل را چہ داند مردِ از خود بے خبر　　اینقدر کافی کہ برخیزد ز آہنگِ جرس

در جوابِ خواجہ نبود بیش ازیں تا ہم ولا
خامہ از دستم فتاد و فکرتم گوید کہ بس

(۲)

از یارِ ما گذشت چہ بر ما جفا مپرس　　اے از خدا بپرس خدا را ز ما مپرس
گوید کہ (با رقیب کنی چون من اُلفتے)　　بر جانِ من گذشت ز حکمش چہا مپرس
یارم کہ دوش داشت ز بیگانہ صُحبتے　　ہے ہے چہا گذشت بریں آشنا مپرس
آمد بپرسشِ من و بیمارِ عشقِ او　　در حالتے کہ بود ز خوف و رجا مپرس

ناقۂ محمل لیلاست بدشتِ مجنوں   تا شنیداست کہ در بادیہ گیر آید ژاژ
در بیاباں علفِ ناقۂ تست اے لیلےٰ   انچہ برخوانِ تو درماست نہاں آید ژاژ
سبزۂ خطِّ تو بے دانہ بعارض بدمد   کز زمیں بے مددِ تخم بروں آید ژاژ

ژاژ خائیدن اشتر گندش دنداں کند
کار بیکار کند ہر کہ ولا خاید ژاژ

(۱)

از شمیمِ عنبریں زلفِ تو مشکیں شد نفس   اینقدر آشفتہ ات رابس اگر باشد ہوس
خانماں برباد شد آوخ ز دستِ ظالمے   مبتلاے آفتم یارب بفریادم برس
کلفتِ دل اینچنیں نشد نصیبِ دشمنم   الفتِ یارے مبادا ہمچو من یارب بہ کس
عاشقاں امید وار بوسۂ لب صبح و شام   تا مثل شد ہر کجا قند است گرد آید مگس
نالہ خود بر زباں فریادِ خود دارم بلب   گر بفریادم رسی لطفِ تو اے فریاد رس
باتو در لطفِ تکلم شوق آزادی نماند   بندیِ زلفیم چوں طوطی گرفتارِ قفس

خواجۂ شیراز قدرِ نطق ما داند ولا
بیش ازیں دیگر چہ باید بس ہمیں ماراست بس

(۱۴)

زوقِ جامے کشیدہ ام کہ مپرس — زہرِ چشمے چشیدہ ام کہ مپرس
دلبرم از زبانِ عاشقِ زار — داستانِ شنیدہ ام کہ مپرس
در چمن از نسیمِ صبحدمے — بوے زلفے شمیدہ ام کہ مپرس
آخرِ بوسہ لبِ لعلے — من دہانے مکیدہ ام کہ مپرس
خواجہ من بسوزِ عشقِ بتاں — رَوَد آبے ز دیدہ ام کہ مپرس
از ہزارانِ پیکر خوباں — صنمے برگزیدہ ام کہ مپرس

وہ چہ خوش در جوابِ خواجہ ولا
غزلے از تو دیدہ ام کہ مپرس

(ایضاً)

در دِ ہجرے کشیدہ ام کہ مپرس — ذوقِ وصلے چشیدہ ام کہ مپرس
از لبِ شکّرینِ محبوبے — حرفِ تلخے شنیدہ ام کہ مپرس
در غمِ ابروِ تو یار حیناں — چوں کمانے خمیدہ ام کہ مپرس
شبِ وصلت بصد سکون و قرار — دَربرے آرمیدہ ام کہ مپرس

آں واقعاتِ ننگ شنیدیم از رقیب   پرسیدمش بگفت (برائے خدا مپرس)
صد شکر بود صحبتِ یارم بکامِ من   در خلوتش چہ بود بہم ماجرا مپرس

تن زن ولا مپرس زما مطلبِ خطش
زانکس کہ سر کشادہ بہ من داد نامہ مپرس

(۳)

دلم آزردہ شد از زلفِ تو چندانکہ مپرس   از بلائے منم اے یار پریشاں کہ مپرس
بندیم سلسلہ در پا و بگردن طوقے   آں صعوبت کشم از زلف بزنداں کہ مپرس
خجل از کردۂ خویشم بگرفتاری زلف   دستِ خود گشتہ ام آنمایہ پریشاں کہ مپرس
خانمانم شدہ برباد و منم آوارہ   اے شدم از تو چناں بے سر و ساماں کہ مپرس
تیر در سینہ و برگردنِ من تیغِ نگاہ   آفتے می کشم از چشمِ تو جاناں کہ مپرس
ساقیا دخترِ رز رانہ کشم در برِ خویش   عقل و ہوشم بَرَد ایں قحبہ بد انساں کہ مپرس

گفت حافظ کہ بیادِ رُخِ دلدار ولا
من بسعئے شدہ ام حافظِ قراں کہ مپرس

(ایضاً)

بشنود چوں نالہ ام آں جانِ جاں گوید کہ بس — بلبلے چوں در چمن شد نغمہ خواں گوید کہ بس

در بلاغت خواستم از بیدہانی بحث کرد — حسنِ ایمائش ببیں کاں بیدہاں گوید کہ بس

اے چہ جور است ایکہ می پرسد زمن احوالِ غم — تا بزاری گفتمش حرفے ازاں گوید کہ بس

دیدم او را در تلاشِ سرِ عشقِ عاشقاں — خواستم تا گویمش رازِ نہاں گوید کہ بس

پرسد او آیا ز حالِ عاشقاں داند کسے — در جوابِ گفتہ اش گفتم کہ ہاں گوید کہ بس

وہ چہ رشک[1] آید بخلوت عاشقِ او صبحدم — چوں مؤذن می زند بانگِ اذاں گوید کہ بس

دوش چوں در بزمِ حافظ ایں غزل خواندم ولا

خواجہ ام باہر یک از اہلِ زباں گوید کہ بس

(۶)

بکامِ عاشقِ تو ابرونِ بارگاہست بس — بحقِ عالمیاں در جہاں پناہست بس

دعائے نیم شبی را بعاشقاں بگذار — خموش زاہد ما وردِ صبحگاہست بس

ببارگاہِ خدا، گر بزہدِ خود نازی — پئے سزائے تو زاہد ہمیں گناہست بس

---

[1] غالب شد

بامیدِ وصالِ محبوبے خلوتے را گزیدہ ام کہ مپرس
در ندیمان بغفلت اے دوست دشمنے با تو دیدہ ام کہ مپرس
بطفیلِ ولائے تو حافظ
بمقامے رسیدہ ام کہ مپرس

(۵)

در دلِ من نیست جاناں جز بدیدارت ہوس در نگاہِ من نمی گنجد مگر غیر از تو کس
رنگ و بوئے عارضِ دلدار ما ہمچوں گلست پیش او گل ہائے گلشن می نماید خار و خس
صد دلِ عشاق را زلفش بموئے می کشد مو بمو در گیر و دار عاشقان ہمچوں عبس
چوں رسد در گوش یارم منعِ فریادم کند وہ چہ در محفل بفریادم رسد فریاد رس
گر پس و پیشے کنی صد سنگ پیش آید ترا رہرو اجز بپیشرو نبود بمنزلِ پیش رس
کس نکرد لے کار فرما کارِ دنیا را تمام بندہ ما کار آفریناں راہمیں باشد کہ بس
خواجہ ما گفت در بزمِ سخن سنجانِ خویش
در جوابِ فکرتِ من جز ولا ننوشت کس

(۱)

بعشقِ زلف پریشاں و پا بجولاں باش — ہمیں علاج کہ خود کردہ را پشیماں باش

اگر نگاہ بر آئینۂ جبیں افتد — بحیرتِ رخِ پُر نورِ یار حیراں باش

بگریۂ تو اگر خندۂ زند آں شوخ — بگیر در دل و باز بہر خند خنداں باش

اگر ز دورِ خطش سر زند تغیرِ حُسن — نگاہ بر روشِ انقلابِ دوراں باش

ز بیوفائیِ خوباں گہے بگیر سبق — برنگِ وعدۂ پاکاں درست پیماں باش

بحکمِ شاہ چو رنجد دلت مکن نفریں — مدام شاغلِ وردِ دعاے سلطاں باش

جوابِ خواجہ نہ شایانِ بندگیست ولا
بیادِ حافظِ رنگیں بیاں غزلخواں باش

(۲)

اے در پناہ و یاریِ لطفِ آلہ باش — با صدقِ دل بسایہ (ظلِّ آلہ) باش

بے فقر کس بشاہیِ پاکاں نمیرسد — ہمچوں گدائے درگہِ حق باش شاہ باش

اے ہرچہ باش باش مگر در نمازِ خویش — وقفِ دعاے دولت و اقبالِ شاہ باش

نازے بود بہ درگہِ خالق نیازِ او — اے حُسن بر عقیدتِ شاہد گواہ باش

ز لطفِ صحبتِ او بیش ازیں نمی خواہد　　بروے عاشقِ مشتاق یک نگاہت بس

رسی بمنزلِ مقصد مشو ز جادہ جُدا　　کہ در طریقِ سفر ایں رفیقِ راہت بس

بکار و بارِ جہاں حرص و آز را بگذار　　ہوس مکن کہ ہمیں عزّ و مال و جاہت بس

بفرقِ سایۂ بالِ ہُما چہ می جوئی

کہ بر سرِ تو ولا ظلّ پادشاہت بس

(۷)

اے بہ دل الفتِ آں راحتِ جاں مارا بس　　نعمتِ عشقِ تو اے جانِ جہاں مارا بس

جوشِ عشقت نہ پسندیم کہ از خود ببرد　　در رگ و پے دلِ ما خونِ رواں مارا بس

ہوسِ صبح نباشد بہ دل اے پیرِ فلک　　ایں شبِ وصلتِ آں یارِ جواں مارا بس

بگذر و آب بشو دامنِ تر تر دامن　　ایں نصیحت ز لبِ جوے رواں مارا بس

در دلِ ما ہوسِ ساغرِ لبریز نماند　　جُرعہ جامِ تو اے پیرِ مغاں مارا بس

سحرِ عید نخواہیم بختمِ شبِ وصل　　سحرے در شب و شامِ[1] رمضاں مارا بس

بکرِ مضمون بلیغاں نہ پسندیم ولا

ہمچو حافظ بہ سخن لطفِ زباں مارا بس

---

[1] افطار

(ایضاً)

دررہ روی ہمقدمِ آبِ رواں باش
چوں جادہ رفیقِ سفرِ (راہ رواں) باش

پیش از ہمہ خواہی چو شوی واصلِ منزل
در تیز روی ہم نفسِ عمرِ رواں باش

ہمرازِ حقیقت شو و ہمدم بہ ارادت
چوں مُرشدِ خود واقفِ اسرارِ نہاں باش

گمنام گرفتارِ مصیبت نشود ہیچ
در دورِ جہاں بندۂ بے نام ونشاں باش

بیداریِ انساں ندہد راہ بہ غفلت
چوں چشمِ نگہباں بہ ہمہ سو نگراں باش

با غور و تاملّ تو بزن رائے چو پیرے
در ہمت و دانشوریِ خویش جواں باش

چوں خواجۂ شیراز بشریں سخنی ہا
در نظم ولاہم سخنِ اہلِ زباں باش

(ایضاً)

در جلوتِ او ہم نفسِ جانِ جہاں باش
در خلوتِ او ہم بغلِ راحتِ جاں باش

اے باش بر نگے کہ زبانے نہ کشاید
تا با تو نگوید چنیں باش و چناں باش

چوں دلبرِ طنّاز دلِ خلق بدست آر
کو دل برباید ز تو دلدادۂ آں باش

از حُسنِ صفاتت بجہاں حُسنِ تو کافیست
از دیدۂ ظاہر چو نگاہِ تو نہاں باش

چوں جادہ در رفاقت رہرو مکن دریغ   اے در طریق عشق چو مردانِ راہ باش
توبہ کن از انچہ ازیں پیش کردۂ   از احترازِ نہیِ خدا بے گناہ باش
چوں دید خواجہ بندگیِ ماولا بہ گفت
شاباش در قلمروِ افکار شاہ باش

(۳)

در آئینہ روے تو جاناں نگراں باش   آگاہ ز حیرانیِ حیرت زدگاں باش
عاشق غمِ پیری مخور اندر حرمِ عشق   یوسف بر آرد چو زنِ مصر جواں باش
اے یار بہ ہنگامِ پریشانیِ عالم   در یاریِ عشّاق معینِ ہمگاں باش
اے مشتریِ حُسن ببازارِ حسیناں   سودا چو کنی واقفِ ہر سود و زیاں باش
اے بُلبلِ شوریدہ بہ گلگشتِ بہاریں   آگاہ ز بربادیِ ایّامِ خزاں باش
اے عاشقِ آشفتہ و بے تاب و پریشاں   در راہِ طلب محترز از زلفِ بتاں باش
چوں خواجۂ شیراز ولا در سفرِ عشق
آگاہ ز رفتارِ جہاں گذراں باش

(۵)

شبِ وصلت وگرویم در آغوش — چہ بلبل باگل و طوطی چمن بوش

بوصلش بے خبر دلدادہ از خویش — دل گم کردہ را دارد در آغوش

چہ یارم سیم بر سیمیں زنخداں — چہ سیمیں ساعد و سیمیں بنا گوش

چہ پرویں را قرانِ حلقۂ ماہ — ببیں آویزۂ او در بنا گوش

شدم آوارہ در عشقِ تو دلبر — منم بے خانماں و خانہ بر دوش

دلم سوزاں و بر لب دودِ آہے — منم در محفلش چوں شمع خاموش

ولا در ہند چوں حافظ بہ شیراز
بیادِ عارضش از خود فراموش

(ایضاً)

بخلوت دختِ رز ناید در آغوش — اگر باشی چو مینا پنبہ در گوش

ز جامِ چشمِ او ہر زاہدِ مست — بلب (لاتقربو) سجادہ بر گوش

ز چشمِ بادہ رنگش از کشاکش — برم ذوقے چو مدہوشانِ مے نوش

بعشقِ چشمِ مخمورِ تو جاناں — چہ خونِ دل بہ مستی می زند جوش

جز عاشق تو راہ مدہ غیر بہ عشقت　　اے جانِ جہاں ہمدم ایں مونسِ جاں باش
در عاشقیِ من ز کرامت مددے کن　　در دلبریم ہم نفسِ حورِ جناں باش
ترسم کہ دل او ز جوابِ تو نگیرد
ہشدار ولا بر رخِ حافظ نگراں باش

(۴۷)

گر تو خواہی شورِ بلبل باغباں گل باید ش　　ور کشائی گوشِ گل آہنگِ بلبل باید ش
اے بزمِ عاشقانِ خویش یار زود رنج　　بشنوی گر داستانم بس تحمل باید ش
عارفے خواہد اگر با اہلِ دنیا اختلاط　　چوں تغافلہائے معشوقاں تجاہل باید ش
سبزہ را گر با خطِ سبزش ہوائے ہمسریست　　چوں خطِ پرکارہا دورِ تسلسل باید ش
کے قناعت چوں چمن بر نکہتِ سنبل کند　　ہر ہوا خواہے کہ بوئے زلف و کاکل باید ش
نیست آساں نظمِ مضمونِ لطیفے در سخن　　گر کسے خواہد کند فکر و تامل باید ش
ار کسے خواہد کہ نویسد بطرحِ خواجہ نظم
چوں ولا خوش دستگاہے در تغزل باید ش

(۶)

بیا بوعدۂ وصلِ تو رفتہ ام از خویش　　بیا کہ طاقتِ ہجراں نباشدم زیں بیش
کماں بروے من از ابروت عدو بہ کمیں　　چہ خوفِ دشمن و تیرِ نگاہ از پس و پیش
منم در انجمنِ عاشقاں ارادتمند　　منم بحلقۂ زلفِ بُتاں عقیدت کیش
ببین در آئینۂ خویش اے کماں ابرو　　کسے ز تیرِ نگاہِ کسیکہ شد دلریش
بنامِ بوسہ چہ عیّاری گزد لبِ ما　　نداند او کہ صد نوش بہتر است ایں نیش
چہ سروراں ہمہ در انتظارِ پابوست　　چہ خسرواں بدرت سر نہادہ چوں درویش
چہ بندہ ایست مبارک ولاے آخر بیں
کہ در زمانہ چو او نیست خواجہ خیر اندیش

(۷)

اگر خدا طلبی از خودی جدا می باش　　وگر جدا نہ شوی مردِ با خدا می باش
اگر سفینۂ دل مبتلاے طوفان است　　خدا خدا کن و در حکمِ ناخدا می باش
بہ بزمِ خواجۂ خود ہمچو بندۂ درگاہ　　بامتثالِ سخن گوش بر صدا می باش
فغاں بدلبریِ او مکن کہ بے صبریست　　بدلربائیِ دلدارِ خود فدا می باش

چہ مدہوشند بدمستاں بزمست — خمارِ جامِ چشمت می بَرد ہوش

بحمداللہ درآغوشش شب وصل — زیارِ فرقتش گشتم سبکدوش

ولا بنگر چہ یارانِ سخن گو

بگورِ خویشتن افتادہ خاموش

(ایضاً)

شب پیماں چو رفت ایں حلقہ درگوش — بخلوت داشت مولایم بہ درگوش

زمن برتافت یارم گوشِ خود را — چو حرفِ وصل از من خورد برگوش

چہ تیرم بر ہدف صیدم بدست است — بخلوت یار مستِ خوابِ خرگوش

نمیدانم زسمعِ داستانم — چرا یارم نہد انگشت در گوش

نمودم عرضِ حالِ خود مفصّل — چو بر حرفم کشود آں بیخبر گوش

بعرضِ مختصر کردم بیانے — چو بر حرفم نہاد آں فتنہ گر گوش

ولا چوں خواجہ بشنید ایں غزل را

نمود از رنگِ فکرم تیز تر گوش

(۹)

تبارک اللہ بزلفت کہ نیست پایانش بصبحِ حشر رساند چہ شامِ ہجرانش
ز جعدِ گیسوِ او (جمعِ خاطرِ) عاشق ہوائے (زلفِ پریشاں) کُند پریشانش
بسیرِ گلشنِ گُل رو ہرانکہ در چمن است گُلِ مراد پیاپے رسد بہ دامانش
بہ عشقِ اوست گرفتار بندۂ آزاد کہ تارِ زلف زموئے کشد بزندانش
مراتبِ شہِ خوباں زما چہ می پرسی عیاں زناصیۂ اوست شوکت و شانش
چہ محوِ حُسنِ رُخِ اوست چشمِ عالمیاں زچشم زخم جہانے خدا نگہبانش

ہرانکہ کار بمضمونِ مبتذل گیرد
بفنِ شعر نداند ولا سخندانش

(ایضاً)

بہ گلعذارِ منست کہ ایں صد ہزارانش فدائے عارضِ نرگیں چو (جان نثارانش)
گُل ہمیشہ بہارم کہ در نسیم چمن فدائے یک نفسش۔ موسم بہارانش
بہ عشق۔ دشمنِ یکدیگراند صد عاشق بزمِ یارِ ستمگر ز دوستدارانش
بدورِ دیدۂ میگوں بہ بزمِ مخمورے منم یکے ز ہزارانِ بادہ خوارانش

سرِ نیاز بنہ ہمچو سجدہ روے زمیں　　بناز یارِ تو دلدادۂ ادا می باش

بہ عشقِ خسروِ خوباں بر آستانۂ او　　بشوقِ وصل درابرام چوں گدا می باش

ولاؔ چو سامعِ قرانِ عارضش بہ نماز
بصدقِ دل پسِ حافظ در اقتدا می باش

(۸)

اے بعشقِ تو منستم خجل از کردۂ خویش　　چہ علاجیست زخود کردہ کہ می آید پیش

محرمِ غیر شد و پردہ کند با عاشق　　امتیازے نکند یار ز بیگانہ خویش

ایں جفاے مژۂ تست کہ از یک نگہت　　صورتِ شانہ بصد چاک منستم دلریش

قطرۂ ریز کہ صد جرعہ بجامِ ساقی　　عاشقت لب نکشاید ز مقالِ کم و بیش

خلعتے یافت بدشنام و عتابے بہ سلام　　قربِ سلطاں نہ پسندید دلِ دور اندیش

در برِ او بسرِ وقت رسیدی جاناں　　پیشباز تو ز خود رفتہ ببیں پیشا پیش

خواجۂ اوست شہِ نظم بملکِ شیراز
بندۂ او کہ بہند است ولاؔ چوں درویش

(۱۱)

دلِ من عاشقِ حسن و جمالش   که حسنِ اوست در عالم مثالش

کمالِ حسنِ او روشن چو خورشید   مہِ کامل کُند قدرِ کمالش

چہ حکمت کارپردازانِ تقدیر   بجان و دل نمایند امتثالش

ببیں خورشید را اے مہرِ طلعت   عروجِ حسنِ او آرد زوالش

چہ زاہد بست عقدِ دخترِ تاک   چہ آساں حرمتِ مے شد حلالش

دلم شاد از غمِ ہجرانِ یارم   نشد حرماں بامیدِ وصالش

ولا ذوقے بَرَد از نطقِ حافظ
دلش دلدادۂ شیریں مقالش

(۱۲)

ساقی نگاہِ مستِ تو از سر بَرَد چہ ہوش   خونم بہ شیشۂ دلِ من می زند چہ جوش

ساقی ببیں چہ نورِ نگاہِ تو بادہ است   اے عاشقت ز ساغرِ چشمِ تو بادہ نوش

خود کوزہ ایست خود گِلِ آں کوزہ کوزہ گر   چشمِ تو جام و شیشہ و میخوار و مے فروش

بے خانماں و خانہ خرابم بہ عشقِ یار   آوارہ ام بدشتِ جنوں خانہ ام بدوش

چہ اشک ریز بہ عشقش منم ترِ افلاک — شد آب آب زچشم من ابر و بارانش

اُمید وارِ کرم بر درش چہ صد عاشق — منم یکے ز ازاں صد اُمید وارانش

ہر انکہ گفت غزل در جوابِ خواجۂ خویش

ولاست (بندۂ حافظ بزم یارانش)

(۱۰)

زجامِ دیدۂ مخمورِ او منم مدہوش — مئے نگاہ بکامِ من و منم مئے نوش

ز بادۂ نگہِ مستِ او چناں مستم — کہ گوشِ من نخورد نقلِ بانگِ نوشا نوش

بالفتِ نگہِ مستِ یار جام بکف — چو شیشۂ مئے پارینہ دلم در جوش

نگاہ بر رُخِ ساقی دلم خبر دارے — نشد ز قُلقُلِ مینا چو شیشۂ پنبہ بگوش

ز دلربائیِ دلدارِ خویش عاشق را — نماند صبر و قرار و سکون و طاقت و ہوش

چہ سارقِ دلِ گم گشتہ اش بدست آمد — چہ دلبریست کہ دلدادہ راست در آغوش

چناں ز لطفِ غزل شورِ آفرینست ولا

کہ صدر بزم ندا زد۔ خموش باش خموش

(۱۴)

بداستانِ غمِ عشق داد دلبر گوش
خوشم کہ باہمہ بے درویش رود در گوش

چو شیشہ پنبہ بگوشست و مستِ خواب و خُمار
نکرد قصۂ عشقِ من آں ستمگر گوش

چہ نالہ ام اثرے در دلش کند ہیہات
چہ بشنود کہ صدایم نمیرود در گوش

ہزار شکر کہ یک حرفِ خلوتش نشنید
اگرچہ دشمنِ مکّار داشت بر در گوش

نیافت بار۔ یک آویزہ در بنا گوشش
بحلقہ تا نشود زیر بار۔ زیور گوش

زسوزِ آتشِ عشق آب آب ہر دلِ سخت
زآبِ نالۂ ما (خشک سر) نشد تر گوش

چساں شود زگرانقدرِ من ولا آگاہ
بحرفِ بیخرداں دارد او سبک تر گوش

(۱۵)

ضیا بخشِ مہ و مہر است عکسِ چشمِ پُرنورش
کہ باصد سالہ رہ بیند نگاہِ خلق از دورش

بنی آدم پریرویش لقب کرد اند رینعالم
کہ خوبانِ فلک گویند از حُسنِ لقا حورش

نمک برآتشست آوازۂ حُسنِ لبِ یارم
کہ حُسنِ آتشیں شورِ لبِ خلق از لبِ شورش

زمینِ شعر گورِ عاشقے کو بر تو می میرد
کہ تا گویند مرداں سخنور زندہ در گورش

ایمائے تو ستم کہ ادائے تو لب بہ بست ‏ انگشت بر لبِ تو مرا می کند خموش

گویند از دو دست صدا میشود بلند ‏ دستم بدست گیر کہ دوشم رسد بدوش

در حلقۂ مشاعرات خواجۂ سخن

بنگر بہ بندگیست ولا حلقۂ بگوش

(۱۴)

چہ آتشِ دلِ ما بر کند زبانۂ خویش ‏ دہد بباد چہ خاکسترے زخانۂ خویش

فدائے مطرب و آہنگِ او کہ ساز کند ‏ نوائے نالۂ عشاق در ترانۂ خویش

برنگِ آئینہ حیران شد از رخِ عشاق ‏ چو دید نقشِ جدارِ نگار خانۂ خویش

فدائے حسنِ ادائے ستمگرے کہ بناز ‏ دلم ببرد بہ انداز دلبرانۂ خویش

چہ فرقِ تو دلِ صد چاک راکشد ز برم ‏ کہ یافت ہیأتِ او مو بمو چو شانۂ خویش

درت مبند بر ویش کہ نشکند چوں دل ‏ چو دیدۂ سرِ عاشق بر آستانۂ خویش

ولا بہ خوابِ طرب شد ز خویشتن بیروں

چو دید جانِ جہاں در غریب خانۂ خویش

(۱۷)

عاشق والہِ معشوق و رقیبش یارش — بلبلے عاشقِ گل۔ دشمنِ بلبل خارش

دامنِ یار رسید است بدستِ عاشق — دستِ خود را نہ کشد تا نبرآید کارش

آں جفا کار کہ ہموارہ کند جور و ستم — دلبرِ ماست الٰہی بسلامت دارش

وجدِ ملّا چو ببزمِ تو دلش از جا بُرد — می کند بیخودیِ او بہ گلو دستارش

شد ز نرگس ہمہ تن چشم بسیرش گلشن — صد ہزارانِ چمن والہِ یک دیدارش

عاشق از دست مدہ شیوۂ ثابت قدمی — دامنِ او کہ بدست است فرو مگذارش

خواجہ گوید کہ بگو خوش غزلے گفت بچشم
بندۂ اوست ولا بہرہ برِ اشعارش

(۱۸)

زسیرش بر رُخِ گلشن چہ رنگِ خوش بہارے خوش — زعکسِ عارضِ روشن بہ گلشن لالہ زارے خوش

چہ خوش میخانۂ چشمش چہ میگوں چشمِ مستِ او — چہ جامِ چشمِ مخمورش چہ در چشمش خمارے خوش

چہ خوش رنگِ لبِ سُرخش چہ دندانِ سپیدِ او — چہ سلکِ گوہرینے خوش چہ لعلِ آبدارے خوش

چہ خوش تیرِ نگاہ و ہر ہدف صیدے دلِ عاشق — چہ سہمے خوش نشانے خوش چہ صیدِ خوش شکارے خوش

چہ میگوں دیدہ اش بیخود کند ارباب محفل را | کہ بد مستند از آبِ نگاہِ چشمِ مخمورش
ز روئے روشنش در زلفِ پیچاں عاشقانش را | فروغِ حلقۂ ذکرست در شب حسنِ مذکورش

چہ مضموں آفریں شد (بندۂ حافظ ولا) اینجا
کہ تحسیں می نماید خواجہ اش بر طبعِ پُر زورش

(۱۶)

ساقی خطائے بیخودیِ بادہ خوار بخش | یک ساغرِ پُر آب بہ مستِ خمار بخش
ساقی بہ بیں کہ تشنگی ما ز حد گذشت | یک جُرعہ ز جامِ مئے خوشگوار بخش
ساقی پےِ مقاصد لاتقربوا الصلوۃ | جامِ دگر بہ زاہدِ شب زندہ دار بخش
چوں لقمہ فرو بہ گلویش نمی رود | زاہد صواب نیست باآں روزہ دار بخش
بانگِ گداست رونقِ درگاہ خسروی | شاہا تصدقِ توبہ امید وار بخش
حافظ چو در شبینہ خورد لقمہ در نماز | سامع ہزار لقمہ باآں روزہ خوار بخش

محبوبِ تست و یارِ جہاں دلبرِ ولا
یارب گناہِ ما بہ تولائے یار بخش

(۲۰)

غیرتِ مہرِ فلک نورِ عذارِ چو مہش چشم را خیرہ کند جلوۂ تابِ نگہش
وہ چہ درویش کہ شاہش لقب آمد در فقر خسرواں ہمچو گدائے بہ دربارگہش
آتشِ حُسن ہوا جوئے نگاہِ پُر آب سُرمۂ دیدۂ اربابِ نظر خاکِ رہش
بر رُخِ یار رسید است جمالش بہ کمال ماہ رویاں ہمہ گویند مہ چار دہش
یارِ ما خسروِ خوبانست در اقلیمِ جمال ہمچو مہرے بہ کواکب ہمہ گویند شہش
بر رُخِ روشنِ مہ روئے سجنجل حیراں خالق از چشمِ بد آئینہ دارد نگہش

در جوابِ سخنِ خواجہ نیاید زنہار
بندۂ را کہ نباشد چو ولادِ سگہش

(۲۱)

چہ لیلیٰ پا نہد در محملِ خویش چہ مجنوں دست دارد بر دلِ خویش
بہ عشقش در سفر گم کردہ راہے نمیدارد خبر از منزلِ خویش
بہ بحرِ اشکِ غم از زورقِ دل رسیدم کامراں بر ساحلِ خویش
کند مشکل کشا ہر کارم آساں کہ گیرد دستِ او در مشکلِ خویش

چہ خوش نخلے چہ خوش شاخے چہ خوش بارے ز بالایش — چہ سیبے در دہانے خوش چہ دستے بر انارے خوش

دلم خوش دلبرم خوش دلربائے در برِ عاشق — چہ خوش باشد شبِ وصلم کہ دارم روزگارے خوش

نگارم در نگاریں خانہ، عالم نقشِ دیوارش

چہ نقشِ خوش نگارے خوش ولا مضمون نگارے خوش

(۱۹)

نازم بہ بختیاریِ فرخندہ بختِ خویش — یارم بخلوت و شہِ خوباں بتختِ خویش

چون صد شگافِ شانۂ او سینہ و مژہ — کردم فدائے یار دلِ لختِ لختِ خویش

سیب و انارِ او بَرِ بالائے دلبرست — دارد چہ بارِ تازہ بہ شاخِ درختِ خویش

ایں ہم وصالِ وعدہ فردائے یار ماست — زیں عالمِ فنا کہ بہ بستیم رختِ خویش

سنگیں دلے چہ نرم دلِ ہمچو موم را — خواہد زبوں کند ز سخن ہائے سختِ خویش

خوفے مکن ز رعد کہ بارد سحابِ لطف — ترساند یار اگر ز صدائے کرختِ خویش

خوفِ زمینِ سخت تو حافظ کند ولا

کو آزمودہ است دریں طرح بختِ خویش

(ایضاً)

غنچہ دہن چوں گُلِ گلشن خموش — بُلبلِ نالانست چو من در خروش
ساغرِ چشمِ تو بہ عینِ خُمار — از سرِ زاہد منشان بُرد ہوش
شیوۂ ستّاریِ حق را مثال — چشم و نگاہت ہمہ تن عیب پوش
تو نہ پسندی سخنِ ناروا — گوشِ تو دارد صفتِ حق نیوش
در عوضِ جنس ببازارِ حُسن — نقدِ رواں می دہد ایں سر فروش
دیدۂ نرگس بچمن محوِ حُسن — گُل بسخن ہائے تو واکردہ گوش

گر بجوابِ سخنِ او ولا
طاقتِ گفتار نداری خموش

(ایضاً)

کرد بپا (با منِ استادہ) گوش — یار بفریاد چہ (بنہادہ گوش)
نالۂ من وائے بگوشش نرفت — بے خبر است آہ چو (افتادہ گوش)
از سرِ انگشت کند گوش بند — یار بحرت آہ چہ بکشادہ گوش
ذوق بری از سخنم ساقیا — پُر کنم از نشۂ ایں بادہ گوش

منم دلدادہ اش دلبر ندارد سروکارے زعشقِ بیدلِ خویش

خبر دارد دلِ آں دلربایم کہ دارم آرزوہا در دلِ خویش

ہوائے وصلِ او با آتشِ عشق

ولا داریم در آب و گلِ خویش

(۲۲)

خواجہ بہ گمراہیِ عالم مکوش از سخنِ غیر شریعت خموش

حافظِ شیراز بمیخانہ دوش گفت بہ بخشند گنہ مے بنوش

گفتمش ایخواجہ من توبہ کن زیں سخنت خونِ دل آید بجوش

خواجہ اگر توبہ کنی از شراب مژدۂ رحمت برساند سروش

گر طلبی ذوق و سرورے بخلد ساغرِ کوثر عوضِ بادہ نوش

وایہ حرام است چہ سازی سوال ہمچو گدائے بہ درِ میفروش

رندیِ حافظ نہ پسندم ولا

با کرم پادشہ عیب پوش

(۲۴)

روے زیباے تو خوش قامتِ بالاے تو خوش
قدِ رعناے تو خوش حسنِ سراپاے تو خوش

سنبلِ باغِ تو خوش کاکل و گیسوے تو خوب
عنبریں بوے تو خوش زلفِ سمن ساے تو خوش

ناخوش از تلخیِ دشنامِ تو نشود عاشق
نطقِ شیریں لبِ لعلِ شکر خاے تو خوش

خوش ہلالیست ز عیدِ رمضاں روے فلک
خمِ ابروے تو خوش مطلعِ سیماے تو خوش

خوشدلم در شبِ ہجراں بامیدِ شبِ وصل
خاطرِ غمزدۂ من بہ تمناے تو خوش

خوش لقائی کہ شود دیدۂ ما محوِ جمال
خوش نگاہی کہ دلِ ما ز تماشاے تو خوش

خوشدل و خوش سخن است او بہ ولایت حافظ
دلِ ناشادِ ولا شد بہ تولاے تو خوش

(۲۵)

اے گناہِ عاصیاں را چشمِ عثماں پردہ پوش
دادخواہانِ جہاں را گوشِ سلطانِ حق نیوش

جانِ خود دارند بر کف جاں نثارانش مدام
ہمچو جاں بازانِ عالم۔ بندگانِ سرفروش

با حریفانِ ریاست نطقِ شاہم تلخ و تند
در قضایاے سیاست خسروِ من تیز ہوش

با وفادارانست نرم و با جفا کارانست گرم
آتش و آبش چو خارے باگل و نیشے بنوش

گوش بپا کر دچہ از حرفِ من | می فگند بامنِ دلدادہ گوش
گوش چہ تر شد ز کلامِ رقیب | از پے سمعت چہ آمادہ گوش

گوش گرفتست چہ حافظ بہ بزم
وہ چہ باشعارِ ولا دادہ گوش

(۲۳)

جانِ گُل روحِ چمن عارض و نازک بدنش | جامۂ گُل ہمہ تن رنگ کشِ پیرہنش
از لبِ غنچہ دہن ایں گُلِ دیگر بشگفت | کہ گہے غنچہ گہے گُل سرِ نازک دہنش
گُل شود غنچہ ز خاموشیِ او در گلزار | بشگفد خاطرِ گلشن ز لبِ خندہ زنش
ز آتشِ حُسن شود چشمۂ خورشید پُر آب | آب دارو بہ شکر قند ز تنگِ دہنش
بلبلاں نغمہ کشِ رنگِ گُلِ عارضِ یار | طوطیاں حرف زنِ لذتِ شیریں سخنش
آں شمیمے کہ بہ گلزار بود مایۂ ناز | بوے زلفیست کہ آوردہ نسیمِ چمنش

دوش بشنید چو شیریں سخنِ ہاے ولا
داد حافظ لقبِ طوطیِ شکر شکنش

(ایضاً)

پُرکُن از مئے جامِ خود اے میہمانِ میفروش
در نہار و شامِ خود چندانکہ میخواہی بنوش

خُبثِ در باطن نہاں جنسِ جمالت خوشنما
سُودِ سودایت زیان گندم نمائے جو فروش

وہ چہ الفت با حبیب و وہ چہ چشمک با عدو
چشم بر روئے رقیب و دست عاشق را بدوش

وہ چہ یارِ نازنیں با گرم جوشان سرد مہر
عاشقِ خود را ببیں با سرد مہراں گرمجوش

گرچہ او بے خانماں از دستِ لیلےٰ شد و لے
داشت مجنوں در بیاباں خانۂ خود را بدوش

وہ چہ خوش سوداگری نقدِ رواں خواہی عوض
تا نماند مشتری در خویشتن اے خود فروش

گر ز اشعارِ ولا در بزم خواہی ذوقِ شئے
پنبہ بر کش حافظا مانند مینائے ز گوش

(ا)

از غمِ فُرقتت نیافت خلاص
طالبِ وصل ما ہمہ اخلاص

مُرشدِ من بحلقۂ اذکار
در مُریدانِ تو منم ز خواص

حافظ از مصحفِ رخت بہ سخن
کردہ ام حفظِ سورۂ اخلاص

در ہمہ اہلِ بزمِ خواجۂ خویش
منم از بندگانِ خاص الخاص

اوگہِ دربارِ شاہی خلعتے پوشد بہ تن در نمازے صبحگاہی چادرے دارد بدوش
سرکشد چوں آتشِ قہرش بسوزد دشمنان سردمی گردد چو بحرِ رحمتش آید بجوش
اے سخن ہایت ولاؔ گیرد زبانِ اہلِ فضل
حافظِ شیراز را دیدم ببزمِ خود خموش

(ایضاً)

وہ چہ خوش بنمایدت دلدارِ من زیور بگوش ہمچو پروینِ فلک آویزۂ گوہر بگوش
وہ چہ حُسنِ اختلاطست ایں کہ در جنبِ رقیب بہرِ سرگوشی بَرَد ہر لحظہ یارم سر بگوش
(گوش گردون کر) کہ تا برہم نسازد محفلم میرساند نغمہ ہا آں پور غینا گر بگوش
شامِ ہیماں گوش بر در بود عاشق بیقرار ناگہاں شکوے دلبر آمدش از در بگوش
نیست در گوشِ فلک جز سلکِ پرویں زیورے گوش دریا راست صد آویزہ از گوہر بگوش
اے خوشا روزے کہ گوشم آشنا شد از خواب مژدۂ وصلم رساند قاصدِ دلبر بگوش
تا کشیدم پنبہ از گوشش بگوش آمد ولاؔ
گاہ شد قلقل بساغر گاہ از ساغر بگوش

(۱)

چہ رنگ سُرخ کشد ارغواں ازاں عارض چہ بوئے خوش بہ گلِ بوستاں ازاں عارض
بروئے سُرخِ تو اے لالہ رو چہ خالِ سیاہ کہ لالہ راست بہ دل داغ ازاں ازاں عارض
بباغِ حُسن۔ گُلِ عارضش ہمیشہ بہار بہارِ تازہ رسد در خزاں ازاں عارض
نشاندہ در چمنش باغبانِ قدرت۔ گُل شُتاندہ گل چینِ گلستاں ازاں عارض
ز خال و عارضِ سُرخِ تو داغ بر دلِ او چہ لالہ راست بہ گلشن نشاں ازاں عارض
زعکسِ عارضِ ایں مہ جبین است شمعِ فلک ضیائے مہر و مہِ آسماں ازاں عارض
چہ خالِ دَورِ خطِ اوست مرکزِ پرکار
ولا بہ نظم و سخن نکتہ داں ازاں عارض

(۲)

وُسعتِ بحرِ شعرِ من ہمچو زمیں بطول و عرض فکرِ بلند در سخن ہمسرِ آسماں بر ارض
دوش بخلوتِ بتاں خواب نہ بست جانِ جاں عاشقِ او چو داستاں قصّۂ عشق داد عرض
کعبۂ ماست خانہ اش پردۂ دل غلافِ زخوش سجدۂ آستانہ اش ہمچو نمازِ صبح فرض
نالہ دلم چو سر کند بر دلِ او اثر کند لحظۂ چند اگر کند عشقِ من آں نگار فرض

در تلاشِ جواہرِ مضموں — اے بہ بحرِ سخن منم غوّاص

نہ پسندد کلامِ من حافظ — زانکہ القاص لایحب القاص

خواجہ ام از سخنورانِ عجم

در حضورت ولاست بندۂ خاص

(۲)

کشتۂ تیغِ ادائے تو بحسنِ اخلاص — خوں بہا عفو کند دست بشوید ز قصاص

وہ چہ آزاد بشاخِ چمنِ خلد رسید — مُرغِ جاں از قفسِ قالبِ من یافت خلاص

زلفِ پیچاں ہَوسم بود ز بندِ تو نجات — داد پیغامِ اجل زیں قفسم استخلاص

دست و دامانِ من از گوہرِ نطقم پُر شد — طبعِ من شد چو بہ بحرِ سخن تر غوّاص

حافظا در صفِ خاصانِ سخندانِ عجم — چوں کلامِ تو شدم در ہمگاں خاص الخاص

در دبستانِ تو شاگردِ بہ از استادم — خواجہ در بندگیت شد لقبم بندۂ خاص

عامیاں گرچہ بفکراند ولا لیک چو من

رنگِ حافظ نہ نصیب ہمہ شد جز بخواص

---

(۱)

نبود رہبرِ کامل اگر ترا حافظ　　تو رہبری بسخن از برائے ما حافظ

اضافہ ام غزلِ اولیں بحمدِ خدا است　　کہ نظم حمد بود حُسنِ ابتدا حافظ

چو یافت در غزلِ خواجہ کثرتِ اشعار　　چو زلف یک غزلِ بندہ شد دوتا حافظ

بہر غزل کہ قناعت کنی بقافیہ اش　　گزیدہ ایم لزومِ ردیف را حافظ

بہر ردیف کہ ننوشتہ (بہ تکمیلش)　　نوشتہ ام غزلے بہرِ دلربا حافظ

بہر زمیں کہ مسجع نہ گفتہ غزلے　　کشیدہ ام بسخن رنگِ سجع را حافظ

(ولائے حافظِ شیراز) نامِ دیوانش

بنظم بستہ تولائے تو ولا حافظ

(ایضاً)

بہ بست رختِ سفر جانِ من خدا حافظ　　بگفت روحِ روانم بہ تن خدا حافظ

ندانم اینکہ چہ پیش آیدت بہ بیخبری　　بدستِ غیر شدی بعدِ من خدا حافظ

شنیدہ ایم گر دفنِ در زمینِ سخن　　بگوشِ یار رسید از کفن خدا حافظ

بخواند از لبِ جاں بخش فاتحہ۔ ترسم　　کہ رجعتے نہ کند جاں بہ تن خدا حافظ

والہِ تست وشت گرد۔ گرم دلے باآہِ سرد — عاشق زار را چہ کرد عشق تو مبتلاے عرض

مایۂ آہ شد تمام وایہ گری نشد بکام — آہ نداد کس بہ وام من کُنمش ز سایہ قرض

قافیہ تنگ در غزل۔ این مثلیست بر محل

فکرِ ولاست چوں مثل خواجہ رسانده ام بعرض

(۱)

کاتبِ قدرت از قلم چوں برخش کشید خط — برلب و عارضش بہم سبزہ نما دمید خط

داشت بہ مہر و الفتے از قلمش کتابتے — شکر کہ بعد مدتے از برِ او رسید خط

دید چو نامہ ام بتاب داد بقاصدم جواب — در خطِ تہنیت بر آب عاشق من کشید خط

کشتۂ نازِ او شنید خط چو بدستِ او رسید — صد خطِ نو بخوں کشید قاتلِ او چو دید خط

تہنیتم چو نازنیں دید بخطِ عنبریں — از رہِ شرم بر زمیں (نو خطِ من) کشید خط

نامہ چو خواجہ ام کشاد دست بچشمِ خود نہاد — رعشہ بجسمِ او فتاد کز یدِ او چکید خط

داد چو نامہ ام ولا نامہ برم بدلربا

دید بغصہ نامہ را بر خطِ من کشید خط

(ایضاً)

چہ صیتِ حُسنِ تو بر دل اثر کند بسماع | چہ گوشِ ہوش دلے را خبر کند بسماع
زہے حکایتِ پیرایۂ سراپا یت | کہ نقشِ حُسنِ تو پیشِ نظر کند بسماع
چہ حکمِ ترکِ زوائد ز یار نکتہ پسند | چہ طولِ قصۂ ما مختصر کند بسماع
بصد تعجب و حیرت شنید قصۂ من | چنانکہ گوشِ سخن (بے خبر) کند بسماع
رود بگوش و ز گوشِ دگر بروں آید | ببیں چہ گوش بپا (فتنہ گر) کند بسماع
ببیں بہ حُسنِ مضامینِ ایں جوابِ غزل | چہ گوش خواجۂ من تیز تر کند بسماع

چہ اہلِ محفلِ او آفریں کنند ولا
چہ حافظ از غزلت گوش تر کند بسماع

(ایضاً)

نمودہ است چہ بر دل اثر سرود و سماع | کہ کردہ است ز خود بیخبر سرود و سماع
دلِ تو مطربِ ناداں اگرچہ بیخبر ست | دہد ز رازِ نہانم خبر سرود و سماع
بگوشِ ہوش رسد خونِ من بجوش آرد | بریزد آبِ دل از چشم تر سرود و سماع
رود بگوش و ز گوشِ دگر بروں نشود | ببیں چہ جذبِ دل ماست در سرود و سماع

گہِ رحیل کہ اشکم زچشم بود رواں نگفت بے جگرِ خندہ زن خدا حافظ

شدم مسافرِ عشقِ تو (فی امان اللہ) رَوَم ببارگہِ پنجتن خدا حافظ

ولا درانجمنش رہ بخلوتش بردم

نمودہ ام سَفَرے در وطن خدا حافظ

(ا)

منم مطیعِ تو عثمان تو شہریارِ مطاع توئی شجیعِ شجاعت نشاں چو شاہ شجاع

بعلم و فضل توئی پادشاہِ ہفت اقلیم کہ اعترافِ فضیلت کنند بالاجماع

بعدل و دادِ تو شد اتّفاق در دلہا میانِ عالمِ دنیا نماند نامِ نزاع

نمود آئینہ رویم چو عزمِ کشورِ خویش زاشک آب برآئینہ ریختم بہ وداع

عیاں زعارض او از میانِ گیسویش زآفتابِ رُخِ روشنش خطوطِ شعاع

بحقِ مشتریانِ حُسنِ یارِ جنس ثمیں بکیسۂ دلِ ما نقدِ جاں خجستہ متاع

پہ حافظست و چہ قاری بہ محفلِ شیراز

ولا چو خواند غزل خواجہ بود محوِ سماع

(۳)

در شبِ ہجراں ز سوزِ عشق گریانم چو شمع	وز گدازِ دل سرشک از دیدہ بفشانم چو شمع
ہستیم را سوزِ پنہاں نیست سازد در شبے	بر زبانِ من نیاید رازِ پنہانم چو شمع
سرد نشود آتش دل ز آتشِ حسنت مگر	گرچہ می خواہم بآبِ دیدہ بنشانم چو شمع
پیشِ پا افتادہ چوں تعویذِ گورم تودۂ	بگذرد عمرم مآلِ خود نمیدانم چو شمع
سوختم چندانکہ خاکستر شدم پروانہ وار	شمع و پروانہ کرد از قالب و جانم چو شمع
تیرہ روزم چوں شبِ شبِ ہجو روزم تیرہ تر	روز و شب در آتشِ عشقِ تو سوزانم چو شمع

نورِ طبعت (چوں ولا) روشن کند بزمِ سخن
من ترا بر شمعداں ایخواجہ بنشانم چو شمع

(۱)

سحر ز سیرِ تو گل باغ باغ شد در باغ	ز خال و عارضِ سُرخِ تو لالہ در دل داغ
ز گردِ پاے کہ چوں تو تیاست در چمنت	چہ چشمِ نرگسِ گلشن کشید (چشم و چراغ)
گرفت زاغ۔ خطِ سبز با سیہ خالت	کہ شد بیک قفسے طوطیِ چمن با زاغ
ز نورِ چشمِ تو گیرد فروغ شمعِ سحر	بچشم (چشمِ شب) از دیدہ تو چشم و چراغ

کشد بلوحِ دلم نقشِ صورتت بخیال　　　کند چہ روے توپیشِ نظر سرود و سماع

عجوبہ ایست چہ خوابِ خوشے بہ بیداری　　　رساندہ است چہ شب تا سحر سرود و سماع

ولا بذوقِ دلِ خود چو خواجۂ شیراز

بسازِ رود و غزل گوے بر سرود و سماع

(۲)

خسروِ ما بشجاعت چہ شجیعست و شجاع　　　کہ شہان معترفِ مردی او بالاجماع

صلح آمد بمیان جنگ و جدل شد ز جہاں　　　فتنہ بنشست ز انصافِ تو برخاست نزاع

روشن از عارضِ تابانِ تو عالم یکسر　　　برہمہ عالمیاں مہرِ تو افگند شعاع

ز کرم ہاے شہ ماست جہاں مالا مال　　　در دلِ نیست الٰہی ہوسِ مال و متاع

مطرباں دست زنند و بغزل زمزمہ سنج　　　عارفاں وجد کنند از اثرِ لطفِ سماع

بندہ در بندگیش خادم و بر حکم مطیع　　　خواجہ با خواجگیش حاکم و مخدوم و مطاع

بندۂ خاص ولا بر درِ عثمانِ شجیع

حافظِ ماست گدا بر درِ آں شاہ شجاع

(۱)

بہرِ سلامِ شہریار (لشکرِ نیزہ ہا بہ کف) — پیشِ نگاہ در قطار (فوجِ فشردہ پا بہ صف)

چشمِ وفا کجے مدار از پسرانِ ناخلف — دُرِّ یتیم شاہوار آہ چہ کرد با صدف

سنگِ رہست سر بخاک۔ راہ بہر قدم مغاک — گرچہ رہست بیمناک (رہروِ عشق) لاتخف

شد درِ خلوتِ نگار از لبِ گورِ آشکار — شُکر نہ شد بعشقِ یار عُمرِ عزیزِ ما تلف

از لبِ یار رسید من گاہِ سخن در انجمن — حرفِ طرب بگوشِ من آمدہ چوں صدا ز دف

دامنِ خویش عشوہ گر بُرد ز دست بیخبر — اے نگذارمش دگر گر برسد مرا بکف

مُردہ پسند شد جہاں بے خبر از سخنوراں

فکرِ ولاست ترجماں از شعراے ما سلف

(ایضاً)

دانۂ گوہرِ اشکِ ما خانۂ چشمِ ما صدف — جوہرِ او عرض نما گوہر اوست در صدف

آبِ گہر چہ خشک تر عکسِ تراوتِ نظر — زابِ گہر چو چشمِ تر گاہ نگشت تر صدف

جوہرِ اشکِ چشم را نیست بہ ابر اعتنا — خندہ زند بطعنہ ہا چشمِ پُر آب بر صدف

دیدہ ابر اشکبار دامنِ بحرِ غمگسار — پرورشِ چو در کنار می کندش گہر صدف

ببیں ز خانۂ[1] چشم تو ماہ روشب و روز | بچرخ (چشم و چراغ فلک) برند چراغ
زعکسِ عارضِ تابانِ مہ جبیں شبِ ماہ | بر آسماں ز (چراغِ فلک) بسوخت چراغ

بوصل چشم ولا محوِ طلعتِ محبوب
چنانکہ در شبِ معراج (آیۂ[2] ما زاغ)

(ایضاً)

بہ بزمِ یار سرِ شام چوں رسید چراغ | نگاہ داشت بر ویش بصید امید چراغ
بخلوتِ تو رُخِ روشنت چو دید چراغ | بعارضت ہمہ تن بود محوِ دید چراغ
قمر ز پنجۂ خورشیدِ ما چہ سیلی خورد | کہ باخت ہمّت و از چشمِ او پرید چراغ
چو دید طلعتِ آن شمع و بخلوتِ او | ز خوف و غصّہ بلرزید ہمچو بید چراغ
فروغِ حُسن زبانش گرفت و شد خاموش | دو حرفِ خوش ز زبانِ تو چوں شنید چراغ
ز شمعِ روے بخاموشی از میان برخاست | ببزمِ یار جز یں چارۂ ندید چراغ

زبانِ او چو بہ گلگیر او برید ولا
چہ آہِ گرم زد و دودش کشید چراغ

---

[1] چراغ از خانۂ کسے بردن کسب نور کردن [2] اشارہ بہ آیۂ کریمۂ مازاغ البصر و ماطغیٰ۔

(۱)

نگارِ من برقم ترسم از بیانِ فراق | کہ دور تر نکند طولِ داستانِ فراق
خیالِ خوابِ غلط داشت عاشقت شبِ وصل | کشید نالۂ جانسوز در گمانِ فراق
رُساند فرقتِ یارم بخلوتِ گورم | نماند فرق میانِ اجل میانِ فراق
فراق و وصل سراپا بدست شانۂ تُست | بسر بود الفِ فرق تو نشانِ فراق
شبِ فراق مبادا دراز چوں شبِ زلف | کہ طولِ عُمر کند طول تر زمانِ فراق
چہ از صعوبتِ فرقت بیاں کنم زیں بیش | ز نزعِ مُدّتِ صد سالہ و یک آنِ فراق

چہ گورِ ما درِ خلوت بروُ کشاد ولا
قضاست واسطۂ وصل در جہانِ فراق

(۲)

چہ در ہوائے وصالیم مبتلائے فراق | بیا دِ زلفِ تو آمد بسر بلائے فراق
بہ بیگناہیِ من رحم کُن چہ بیدردیست | بہ آرزوئے وصالِ تو ایں سزائے فراق
(دلم فدائے تو) دادم دو تو وصل رسال | فدائیِ تو بجاں آمد از جفائے فراق
چہ رفت برمنِ مسکین و بر سرم چہ گذشت | رسد بگوشِ تو در وصل ماجرائے فراق

گوہرِ چشم را شد مرضِ نزولِ ما　　　ازگہرش بچشمِ ما (دیدہ بے بصر) صدف

طفلکِ اشکِ ما بروسیرکند بہ آرزو　　　دُرِّ یتیمِ طفلِ او پرورِ دش بہ بر صدف

زاشکِ ولاست چشمِ تر ہمچو صدف شہیر تر

کزگہراست نامور در ہمہ بحر و بر صدف

(ایضاً)

اے بمقامِ عکسِ یار فوجِ مژہ کشیدہ صف　　　چوں بسلامِ شہریار (لشکر نیزہ ہا بکف)

بندہ در گہت شہا ہمچو گدائے بینوا　　　کاسہ بدستِ التجا بر درت اے شہِ نجف

تیغِ نگاہ آبدار چشم بروئے جاں نثار　　　تشنہ لبے در انتظار تن بقضا و سر بکف

باخمِ ابروِ بتاں تیر نگاہ در کماں　　　چشمِ سیہ برنشاں این دلِ زار بر ہدف

عاشقِ تست بیقرار شرق بچشمِ انتظار　　　گر بنگہ شوی دوچار غیرتِ مہ زہے شرف

پیشِ نگاہ بستہ صف لشکرِ عاشقانِ تو　　　والہِ حسن یکطرف محوِ جمال یکطرف

یک سخنِ تو حافظا کرد فضولیش سہ تا

ماند بفکرتِ ولا یک غزلِ تو برطرف

(ایضاً)

نمودہ ام بطریقت اگرچہ صد تحقیق
نبرد رہ بہ حقیقت دلم بہ ہیچ طریق

بہر طریق کہ حکمش دہی رود دلِ من
بدستِ تست الٰہی ازمۃ التوفیق

خیالِ کذبِ مواعید نگذرد بہ دلم
تصورم بہ وصالِ تو می کند تصدیق

بنور و ظلمتِ رخسار و زلف۔ کافرِ عشق
بکفرِ باطن و ایمانِ ظاہرش زندیق

بہ عشقِ یار منم حق پرستِ خانۂ دل
مرا چہ کار ز دارِ کنشت و بیتِ عتیق

ز سوزِ عشق بجوش آمدست آبِ دلم
کہ ریخت چشمِ ترم قطرہا چو قرعِ انیق

پسندِ حافظِ شیراز مطلبِ آساں
ولا بہ شعر و سخن طالبِ خیالِ دقیق

(ایضاً)

خورد چہ طبعِ رواں غوطہ ہا بہ فکرِ عمیق
گُند (تلاشِ مضامیں) بہ بحرِ شعرِ غریق

براہِ عشق دو زلفِ تو قاطعانِ طریق
منم یکے ز مصیبت کشیدگانِ رفیق

یکی ز ہمسفرانت منم رفیقِ تو یار
ز ہمرہانِ تو یک دشمنم رفیقِ طریق

رسیدہ ام بمضامینِ آں خطِ عارض
بہ موشگافی طبعِ رواں بصد تدقیق

سخنورانِ عجم از برائے طالبِ وصل | کَشَن زنند کہ (پیدا شدی برائے فراق)
طفیلِ حُسنِ تو دلدارِ من بجاتم بخش | زانتظارِ وصالت زرنجہائے فراق

بدرگہِ تو الٰہی ہمیں دعائے ولاست
کہ وصلِ یار شود قسمتم بجائے فراق

(۳)

نوشتہ ام غزلے حافظا بصد تدقیق | خوش است خاطرم از فکرِ این خیالِ دقیق
چہ خواجہ گفت کہ دل را بہ دل رہیست ولا | کہ ما بدوست نبردیم رہ بہ ہیچ طریق
خیالِ اوست کہ حافظ نمود ترکِ شراب | تصوریست کہ عقلش نمی کند تصدیق
بہ جملہ نکتہ وراں حافظیست نکتہ شناس | ہزار بار من این نکتہ کردہ ام تحقیق
زفیضِ صحبتِ حافظ ولاست لطفِ سخن | اگر مدام میسر شود زہے توفیق
براہِ عشق زِ زلفِ دوتا (خدا حافظ) | چہ در کمینگہِ عمر اند قاطعانِ طریق

بہ گفتِ حافظِ خنداں ولا بہ تضمینے
ببیں کہ تا بچہ قدرم ہمی کنی تحمیق

(ایضاً)

غبارِ راہِ تو ریزد بدیدۂ تر خاک — چو دُرد بادہ نشیند میانِ ساغر خاک
زسیلِ اشک بترسم کہ نقشِ پا نہ برد — چہ از خرامِ توروے زمینست رہبر خاک
چہ آب گوہر پُر آب را کند روشن — زگردِ پاے تو آئینہ را منوّر خاک
غبار خیزد و بنشیند او چو سطحِ زمیں — زمیں عرَض شد و از گردِ خویش جوہر خاک
صدف چہ در برِ دریا و در برش چہ گہر — چہ لعل در برِ سنگست (و سنگ در بر خاک)
زکائناتِ جہان عالمِ فنا آخر — ورائے خالقِ باقی ہمہ رود در خاک

زبحرِ شعرِ ولا شد زمینِ شعر خوش آب
چہ بحر و بر کہ روانست سیلہا بر خاک

(۲)

عاشقِ حُسن و خصالِ تو ہمہ حور و مَلک — والہِ نور و کمالِ تو مہ و مہر فلک
اے دہانت بخطِ سبزِ لبت نقطۂ شک — وے بجا موشیست این شُبہ نگرد دُمنفک
(نمکیں لب) بہ کرم بوسہ فراموش مکن — کایں نمک خوارِ تو دارد بہ لبت حقِّ نمک
نقدِ جان و زرِ قلبم بخلوصم خالص — ایں عیاریست کہ ہرگز نشناسی بمحک

نوشت کاتبِ قدرت بہ مشقِ چار دہ سال بلوحِ عارضِ او خوش خطیست نستعلیق
بہ لعلِ لب خطِ ریحاں ز خامۂ یاقوت بعارضش خطِ گلزار او بہ مشکِ رقیق

جواب یک غزلِ حافظ از ولاؔ سہ غزل

لَنَا العَطَاءُ مِنَ اللّٰہِ ذَالِکَ التَّوفِیق

(۱)

چو سینہ و دلِ من ہمچو شانہ ات صد چاک دلم بزلفِ تو مانندِ صید در فتراک
ولیکہ آب نہ شد از گداز بے خبر است نہانست سوزِ دلم ہمچو آتشے در خاک
فغاں کہ راہ بگوشت سرِ زمیں نبرد مدام گوش بر آوازِ نالہ ام افلاک
دلم ربایدو از دلبری کند انکار ببیں چہ شوخ و دلیر است دلبرِ بیباک
بلے فسردہ دل افسردہ می کند محفل چنانکہ بزمِ سرورِ ترا دلم غمناک
بہ عشقِ گیسوِ او مو بمو تنم موئے بیادِ شانۂ جاناں دل حزیں صد چاک

ببیں کہ یادِ رُخت در دلِ ولاست مدام
چنانکہ در حرمِ سینۂ حفظِ مصحفِ پاک

(ایضاً)

اے برزمینِ شعر چہ فکرِ رسا فلک — شد پست تر ز رفعتِ افکارِ ما فلک

صد نالہ در فراقِ تو از رعد و (ز ابرِ تر — ریزد چو اشکِ خود بزمین قطرہا فلک)

اے درمیانِ فکرِ بلند و عُلوِ چرخ — بنگر ببیں کہ فرقِ زمین است تا فلک

از رشکِ زلف و روئے بہ تعدیلِ روز و شب — روئے زمیں کشید خطِ استوا فلک

داند کہ مہر و ماہ بود عکسِ عارضش — نازد زمیں بماہ لقا بر سُہا فلک

سامانِ فرقتِ تو نمودست . برزمیں — برمن کند چہ ظلم و چہ جور و جفا فلک

حافظ بدل بگیر کہ اینہم بہ یمنِ تست

شد برزمینِ شعرِ تو فکرِ ولا فلک

(۴۷)

بچشم نقشِ قدم عاشقِ تو شد در خاک — کہ خاکِ پا شود و نقش سر زند بر خاک

بہ لطف گوشۂ چشمے بخاکسار تو کن — کہ از نگاہِ تو (گویند) می شود زر خاک

بہ شمعِ مُردہ چہ پروانہ سوخت صبحِ فراق — چنانکہ شد زنِ ہندو بمرگِ شوہر خاک

ہوائے عشقِ تو افروخت آتشے در دل — زسوزِ عشقِ تو در چشم آب و بر سر خاک

خوشتر آں روے کہ از حسن بُود مالا مال | بہ زبسیاریِ مالست جمالِ اندک
فلسِ ماہیت چو قرصِ مہِ کامل روشن | شہرۂ عکسِ جمالت ز قمر تا بہ سمک

دید حافظ چو غزل گفت کہ شاباش ولا
از ہزاراں سخنت وہ چہ مقالت ایں یک

(۳)

اے مہرِ حسن عکسِ نگاہت مہِ فلک | بنشیں۔ بیا بخانۂ چشمم چو مردِ مک
ایں نور و ایں کمال نہ در مہر و نے بماہ | ایں حسن و ایں خصال نہ در حور و نے مَلک
چوں حسنت اے ملیح ندیدم ملاحتے | ذوقے ز ہیچ لب نچشیدم باین نمک
در عالمِ جمال (چو زلفِ تو) کافرست | اے عاشقیکہ کرد بہ یکتائیِ تو شک
زوراقِ روزگار ببیں دشمنانِ صدق | نقشِ وفا چو حرفِ غلط می کنند حک
پاکست اگر حساب چہ باک از محاسبہ | ترسد نہ (خوش عیارِ زرِ خالص) از محک

حافظ نماند و حیف لبِ گور رشد ولا
زیں محفلِ کلام روانند یک بیک

(۱)

گرخم در سیرِ بستان از رخِ گل بُرد رنگ ‏ ‏ ‏ نالۂ عشاق اوازروے بلبل بُرد رنگ
نالہ و فریادِ من از مستی و جوشِ دلم ‏ ‏ ‏ رنگِ مینا ریخت وزاوازِ قلقل بُرد رنگ
اے بدورِ چشمِ میگونش بہ بزمِ مے کشاں ‏ ‏ ‏ دیدۂ ساقی زروے ساغرِ مل بُرد رنگ
پیچ و تابِ زلفِ یارِ من بہ گلگشتِ چمن ‏ ‏ ‏ از پریشاں چہرۂ ناشادِ سنبل بُرد رنگ
آن خطِ رویش کہ دارد حلقہ بر عارضش ‏ ‏ ‏ از رخِ پرکار در دورِ تسلسل بُرد رنگ
رنگ بر روے بتاں بشکست روے یارِ من ‏ ‏ ‏ رنگِ اوازروے خوباں در تقابل بُرد رنگ

فکرِ رنگینِ ولا در محفلِ اہلِ زباں
از رخِ افکارِ حافظ در تغزّل بُرد رنگ

(۲)

خداے راکہ شد آمادہ روزگار بجنگ ‏ ‏ ‏ عدوے ماست بہ تیر و کمان و تیغ و تفنگ
فغاں فغاں کہ بہ صیدش کند چہ دنداں تیز ‏ ‏ ‏ چہ عاشقِ تو چو بزغالہ ایست پیش پلنگ
ببیں چہ دیدۂ شاہینِ چشمِ اوست بصید ‏ ‏ ‏ چہ صیدِ اوست دلِ عاشقش چہ صعوہ بچنگ
اگر رود زتنم جانِ من مضائقہ نیست ‏ ‏ ‏ ولے بہ عشقِ تو جاناں سفر زکوے تو ننگ

زگردِ پاے منِ دشت گردِ آوارہ　　بدورِ عشقِ تو باچرخ شد برابر خاک
باب دیدۂ ماغرقِ قلزم است جہاں　　نشد بروے زمیں خلق را میسّر خاک

زمینِ شعرِ ولا مدفنِ تو شد حافظ
فغاں کہ زیرِ زمین است صد سخنور خاک

(ایضاً)

فشاند تخم چہ چشمم ز اشکِ تر در خاک　　پُر آب دانہ بَرِ اوست در بیارۂ تاک
سیاہ دانۂ انگور بارِ اوست بتاک　　رُساند الفتِ خالت چو تخم اشک بخاک
بآبِ دیدۂ کہ پرورۂ نہالِ اُمید　　چہ بارِ دل ثمرِ اوست عاشقِ غمناک
ز کُنہِ ذاتِ دلِ ما چساں شود آگاہ　　بروں صفاتِ تو شد چوں ز حیطۂ ادراک
محبتِ تو بہ دل چوں سرور در سرِ ماست　　چہ الفتِ تو نہاں شد چو نشّہ در تریاک
چہ قدر و مرتبتِ یارِ با نمود بلند　　وجودِ خلقتِ افلاک و آیۂ لولاک

چو ناخدا است خداوند ما بہ بحرِ غمے
نماند کشتیِ دل را ولا ز طوفاں باک

---

(۲)

از حُسنِ شمائل دلِ عالم بتو مائل
سنجیدہ خصائل ہمہ تن جانِ فضائل

کس چو تو ندیدیم بایں شکل و شمائل
دلہائے جہانے بہ سوئے حُسنِ تو مائل

بر چشم نہم بوسہ ستانم ز معانق
بر سینہ کشم مصحفِ رویش چو حمائل

آوازِ گدا رونقِ درگاہِ کریمے
اے قدرِ کریم است چہ در دستِ تو سائل

خطِ تو کشید است کنوں خط بجمالت
در چشم زدن آہ چہ شد حُسنِ تو زائل

در حُرمتِ مے کار ز تجنیس گرفتست
ایں صنعتِ مُلّاست بہ تعلیمِ مسائل

افکارِ ولا نیز چو فکرِ تو مقفیٰ ست
حافظ بہ ردیفِ تو نشد قافیہ حائل

(۳)

کس بہ عشقِ او نمی جوید دلیل
چشمِ عالم شاہدِ حُسنِ جمیل

جانِ عالم حُسنِ ذاتت بے مثال
اے صفاتت خویشتن را شد مثیل

برز بانہا شد مثلِ یکتائیش
نیست در عالم نگارم را عدیل

در بنی آدم توئی ختمِ رُسل
قاصدِ تو از ملائک جبرئیل

مباد صحبتِ افسرده دل ببزمِ سرور	چہ شورِ نالہ ہم آہنگِ ساز و نغمہ وچنگ
بہ برجِ زلف گرفتار شد دلم ہیہات	حصارِ حصنِ حصیں از خطِ تو بستہ بسنگ

دریں ردیف چہ حافظ نمود ترکِ غزل

ولا بہ وسعتِ مضمونِ ماست قافیہ تنگ

(۱)

روایتست ز عُشّاقِ معتبر منقول	حدیثِ عشق بُوَد ماخذِ حدیثِ رسول
رُخِ تو سورتِ والشّمسِ مصحفِ عارض	خطِ تو آیتِ واللّیل و زلف شانِ نزول
اجابت از درِ حق میرسد باستقبال	دعاے بندہ چو گردد بدرگہش مقبول
چناں نماند و چنیں نیز ہم نخواہد ماند	مشو ز جور و جفاہاے روزگار ملول
نگاہِ غمزہ نماے تو قاتلِ عُشّاق	منم ز تیغِ اداے تو عاشقِ مقتول
بگو ببزمِ طرب مُطربِ خوش الحاں را	ترانہ سنجِ سرِ وقتِ ما شود باصول

ہزار شُکر بدرگاہ حافظِ شیراز

ولا نتیجۂ فکرِ تو یافت حُسنِ قبول

(ایضاً)

زچشم سرخ تو شد چشم پر عتاب خجل چنانکہ نرگس شہلاست در خطاب خجل
سوال از گنہم خالق رحیم مکن ز باز پرس شود بندہ در جواب خجل
رسیدہ ام بسر وقت بر در دولت ہزار شکر نہ گشتم ازیں جناب خجل
بروے آتش حسنت کہ شعلہ ہا دارد شد است آتش دوزخ ز التہاب خجل
باشتیاق کرم بر سوال سائلہا شود کریم تہی دست در جواب خجل
نیاز رد دل او ہر کراست دامن پاک نہ از محاسبہ خوفش نہ از حساب خجل

زخجلت سخنم آب آب شد حافظ
بزور طبع روانم ولا شد آب خجل

(۵)

بر رخ این حسیں چہ حسن و جمال دارد این مہ جبیں چہ فضل و کمال
حسن کامل شود بچاردہ سال کہ مہ چاردہ رسد بہ کمال
در خرامت چہ دامنم در دست ہر ادائے تو می کند پامال
خلعت حسن جامۂ قد اوست حبیب یارم بحسن مالا مال

در طریقت رہبرم مولاے من　　در شریعت شافعم نعم الوکیل

کس نسازد کارِ دُنیا را تمام　　اے مکن طولِ امل عُمرت قلیل

شد ولاؔ آمادہ از بہرِ سفر

زد بمنزل کارواں بانگِ رحیل

(۴۶)

زتابِ حُسنِ رُخِ روشن آفتاب خجل　　شد از ندامتِ مہرِ من آب و تاب خجل

زسلکِ گوہرِ دندان و آبِ او بہ دہن　　چہ آب شد صدف و لولوِ خوش آب خجل

خجل ز ساغرِ چشم است جامِ ساقیِ ما　　ز آبِ دیدۂ میگونِ او شراب خجل

ببیں چہ سوخت بغم۔ ریخت آب بر آتش　　کہ شد ازیں دلِ سوزانِ ما کباب خجل

زچشمِ مست تو شد (چشمِ مستِ خواب)　　زنیم مست تو ہر (چشمِ نیم خواب) خجل

خجل ز آہ و فغانِ من است رعدِ فلک　　ز قطرہاے سرشکم شود سحاب خجل

ولاؔ خجل بعجم گشت از سوالِ وطن

چنانکہ خواجہ بہند است زیں جواب خجل

(۶)

عثمان غنی ۔ شاہِ دکن خسروِ عادل — ہر دم بدعائے تو شود دستِ دُعا دل
گلفام بہ گلگشتِ تو در گلشنِ عالم — قربانِ گُلِ روئے تو دلہا چو حنا دل
اے در شبِ ہجرانِ تو سامانِ وصالست — پیوست دلم در تہِ بستم بخدا دل
داند دلِ ہمدرد کہ از دیدہ براید — در گریۂ خونیں چہ دود بر لبِ ما دل
ایواے چہ در عشقِ تو سوزد دلِ عاشق — با سردیِ مہرِ تو کند گرم چرا دل
حقا کہ خدا داند و داند دلِ دلدار — دارد بہ تمنائے وصالِ تو چہا دل

بر ہر غزلش یک غزلِ اوست ولایش
بر حافظِ شیراز چہ داد ست ولا دل

(۷)

زلف و ابرو چوں پلے بر جوئے نیل — آں لبِ دلجوئے دلبر سلسبیل
من فدا گشتم بہ تیغِ نازِ یار — خوں بشہراہِ شہادت شد سبیل
عشق من کرد است حُسنت اے وقیع — حُسن تو کرد ست عاشق را ذلیل
ساقیا کافیست ما را جُرعہ — اے ز بسیارے بما قدرِ قلیل

شہرۂ حسن اوست چوں مہ و مہر　　شرق تا غرب در جنوب و شمال

از جمال تو دفتریست بہ نظم　　در غزل ذکر اوست بالا جمال

وقف عام است مالِ فکرِ ولا

ہر یک از شعرِ اوست بیت المال

(ایضاً)

گفتمش دارم آرزوے وصال　　گفت خوابست یا خیالِ محال

گفتم از وصل دیدہ ام خوابے　　گفت محض تصورست و خیال

گفتمش باش در بزم یک شب　　گفت نگذشت فرقتِ صد سال

گفتمش کن وفاے پیمانت　　گفت حرفے مزن ز صدقِ مقال

گفتمش اے چہ خوش خطِ لبِ تست　　گفت اینست مشقِ چار دہ سال

گفت برخیز گفتمش کہ چرا　　گفت می رنجم از جوابِ سوال

خواجہ گوید ولا بگو غزلے

گفتمش بندۂ ترا چہ مجال

(۹)

در حُسن پری پیکرِ ما حور شمائل
دارد چو ملک دلبرِ ما حُسنِ خصائل

در دورِ تو کس نیست بایں حُسنِ خصائل
در عہدِ تو کس نیست بایں شکل و شمائل

چشمم ہمہ تن معترفِ حُسن و جمالت
جاناں نبود حُسنِ تو محتاجِ دلائل

گویند کہ از پردہ فتد حُسنِ تو بیروں
چوں پردۂ چشمم نبود سترِ تو حائل

جز شربتِ دیدار تو از دیدۂ بیمار
نشود بمداوا مرضِ عشقِ تو زائل

بے رخصتِ درباں نرسم بر درِ درگاہ
اے دررہِ عشقت نکنم ترکِ وسائل

فکرِ تو ولا سامع و حافظ بقرأت
از سہو و خطاہاے سخن پیش تو قائل

(ایضاً)

ہرگز نرسد بندۂ گمراہ بمنزل
از جادہ تجاوز نکند ماہ بہ منزل

از گردشِ شام و سحرش خستہ نگردد
گردوں کہ قیامے نکند گاہ بہ منزل

رہ گم نہ کند رہروِ آگہ ز طریقت
آوارۂ عالم نبرد راہ بہ منزل

بیراہ نہ شد باخبرِ جادۂ عشقت
گمراہ نہ شد (بندۂ آگاہ بہ منزل)

خوں بہائے نیست اورا نے قصاص ‏ ‏ ‏ ‏ اے شہید تیغ نازت صد قتیل
کس بمعشوقاں بایں حُسن و جمال ‏ ‏ ‏ ‏ نیست در مخلوقِ تو یارب جمیل

در سخن شد ہمت ایں بندہ پست
خواجہ ام دارد ولا قدرِ جلیل

(۸)

حُور و پری ندارد ایں شکل و ایں شمائل ‏ ‏ ‏ ‏ جنّ و ملک نیارد ایں خلق و ایں خصائل
خلقت بایں شمائل خُلقت بایں خصائل ‏ ‏ ‏ ‏ دلہاے ذی فضائل جاناں سوِ تو مائل
تا لفظِ خط نگردد مضموں غلط نگردد ‏ ‏ ‏ ‏ وز صدقِ خط نگردد حُسنِ رُخِ تو زائل
مہرِ فلک بسویت چشمِ قمر برویت ‏ ‏ ‏ ‏ ہر یک چہ عکس جویت شام و سحر چو سائل
او گر رخش نماید چشمِ دلش کشاید ‏ ‏ ‏ ‏ عاشق ز خود بر آید بگریزد از وسائل
حافظ بیادش ایجاں کردست حفظِ قرآں ‏ ‏ ‏ ‏ نقشِ رُخِ تو جاناں در گردنم حمائل

حافظ فلک بکامت زد سکہ ہا بنامت
باآنکہ بر کلامت دارد ولا فضائل

(۱۱)

دراشتیاقِ تماشاے نازوحُسن وجمال — بدستِ حُسنِ خرامِ توشد دلم پامال

بہ گفتمش کہ پۓ وصل می روم ازخویش — بغصہ گفت مرَو درپۓ خیالِ محال

بآہ ونالہ چو کردیم التجاے کرَم — بخندہ گفت کہ آید سرور بعدِ ملال

کہ معانقہ چوں گفتمش زوعدۂ وصل — بگوش گفت مکن بحث ازوفاے مقال

بہ غصہ گفت برو گفتمش روم زجہاں — بعشوہ گفت روی برخلافِ من چہ مجال

ببیں چہ حیلہ شریعت بہرِ حُرمتِ مئے — کہ عقدِ دخترِ رز شد بمذہبِ توحلال

بہ حکمِ خواجہ نوشتم ولا جوابِ غزل

بہ خشم گفت کہ اے از تو ایں نبود سوال

(۱۲)

سوسن بمدحِ گلرخِ من ہمزبانِ گُل — بلبل بُوَد بسیرِ چمن ترجمانِ گُل

گل گوش برصدا ہمہ تن ازنواے اوست — بلبل بنغمہ سازکند داستانِ گُل

ہر برگِ گُل زباں بہ ثناے گُلِ رُخت — آہنگِ عندلیبِ چمن برزبانِ گُل

آرے گُلِ ہمیشہ بہارم کہ بے جرابست — خندد بسِ بہارِ چمن برخزانِ گُل

هر رہروِ عالم کند آرام بمرقد　　آسودہ شود از تعب راہ بہ منزل
منعم بہ بیاباں نہ کشد زحمتِ غربت　　دارد بہ سفر خیمہ و خرگاہ بہ منزل

آں رہزنِ زلفِ تو برہ کشت ولا را
اے یادِ رفیقت نہ کنی آہ بہ منزل

(۱۰)

ہزار شکر کنوں بعد فرقتِ صد سال　　بگوشِ من اجل آور دیک پیامِ وصال
ہزار شکر ز صد عاشقانِ او در وصل　　منم یکے کہ بنامش زوند قرعۂ فال
ہزار حیف کہ صد مو بروے آئینہ بست　　چہ حسنِ سادہ او شد نہاں تہِ خط و خال
چہ خوش خطِ رقمِ کلکِ کاتبِ قدرت　　مرقعیست بروئیت ز مشقِ چار دہ سال
چہ روے روشنِ تو غیرتِ مہِ کامل　　چہ بر جبینِ تو ابروے تست رشکِ ہلال
چہ عیدِ اوست کہ ماہِ من وکنارِ رقیب　　بقبضۂ رمضان است غرّہ شوال

جوابِ خواجۂ ما از ولا بذوقِ سخن
مثالِ قندِ مکرّر بود ز لطفِ مقال

---

(۱)

بندۂ دولت و فرمانبرِ ایں درگاہم   من نمک خوار و دعاگوے تو آصفجاہم
ہمچو درویش شدم بر درِ دولت سائل   للّٰہ الحمد کہ حاضر بہ حضورِ شاہم
صورتِ جادہ رفیقِ سفرم در رہِ عشق   بر زمیں زیرِ قدم ہاے تو خاکِ راہم
ماہ پنہاں شود از خجلتِ روے روشن   شبِ دیجور اگر بام بر آید ماہم
ہمچو سیلے کہ رسد بے مددِ جوے بہ بحر   شوقِ وصلِ تو رساند است بخلوتگاہم
ضبطِ فریاد بحکمِ تو نمودم جاناں   جاں بلب آمد و از لب نبرامد آہم

بہ ولاے تو فرستادہ ام ایں تازہ غزل
حافظا یک نظرِ خوش گذرت می خواہم

(ایضاً)

از چمن پوشیِ رخسارہ و کاکلِ باہم   وہ چہ سرگوشیِ او در گُل و سنبل باہم
وہ چہ ساقی لبِ مینا بہ لبِ جام آورد   وہ چہ خاموشی و گویائیِ قُلقُل باہم
وہ چہ سیرِ چمنِ گلبدنم با عاشق   خود فراموشیِ مرغِ چمن و گُل باہم
بشکند در دلِ عُشّاقِ گُل اندام چہ خار   ایں ہم آغوشیِ وصلِ گُل و بُلبل باہم

برنخلِ قامتِ تو مقامِ گُلِ رُخت | برشاخِ گلبنِ چمنے آشیانِ گُل
دارد ز رنگ و بوے گُلِ گلشنے خبر | جز گلبدن کسے نبود قدردانِ گُل

یک عاشقت ولا ز ہزارانِ عاشقاں
بلبل بصد ہزار۔ یک از عاشقانِ گُل

(ایضاً)

برگلبنِ قدمش گُلِ عارض بشانِ گُل | گلفام ماست در چمنِ تن نشانِ گُل
گلچینیست در چمن بخبر باش باغباں | ایں آفتیست سخت کہ آید بجانِ گُل
می باشد از حوادثِ گلشن نگاہباں | آں عاشقِ گُلِ رُخِ او باغبانِ گُل
عاشق مصوّن ازیں گُلِ بے خار عارضت | بلبل بخطرہاست ز خارِ نہانِ گُل
عاشق ازیں خوشست کہ جانش ازانِ تست | بلبل ازانکہ نغمۂ گلبانگ ازانِ گُل
ہر صبح آں نسیمِ ہوا جوے عارضت | آرد شمیم زلفِ تو در بوستانِ گُل

در پنج شعر قافیہ حافظ است تنگ
فکرم ولا ست در دو غزل مدح خوانِ گُل

(ایضاً)

اے چہ بر روے تو (بشنو بنگر) می گویم — وے خبر شو زسخن وار خبر می گویم
بشنواے بندۂ بیرحم بگوشِ دلِ خویش — از جفا ہاے تو با دردِ جگر می گویم
کار از گفتۂ او گیر زگوینده مپرس — از مخاطب چو کنی قطعِ نظر می گویم
(جاں فداے غضبت) گفتۂ ناصح بشنو — ہر چہ (بے گفتنِ او نیست مفر) می گویم
شب بسر می برم از رنجِ فراقت خاموش — مقصدِ خود بدعا ہاے سحر می گویم
حافظا یاد بکن حافظہ ات نیست قوی — بار ہا گفتہ ام و بارِ دگر می گویم

گفتہ را گفتہ ام این یادِ ولایت حافظ
گر فراموش کنی بارِ دگر می گویم

(۳)

اے خواجہ روز و شب زمقیمانِ حضرتم — چوں بندۂ عرب ہمہ تن وقفِ خدمتم
ترکش محال زانکہ خلافِ تو در ازل — عشقِ تو کردہ اند ودیعت بفطرتم
ایواے شد عدو دل زحکمت پسندِ دل — ترکِ محبتت نہ پسندید غیرتم
شام و سحر گذشت بیادِ تو عمرِ من — اے رائگاں نرفت بعشقِ تو فرصتم

لبِ میگونِ تو جاناں بہ لبِ ساغرِ مے — وہ چہ مینوشی لعل و قدحِ مُل باہم

وہ چہ آں گیسوئے پیچانِ تو در حلقۂ گوش — حلقہ در گوشی و ایں دورِ تسلسل باہم

زور طبعِ تو ولا ہمسرِ حافظ بسخن

وہ چہ ہمدوشی و دعوائے تقابل باہم

(۲)

گفتنم نیست روا با تو مگر می گویم — گوش کن گوش ز عیبِ تو اگر می گویم

بشنو از گوشِ دلِ خویش کلامِ ناصح — خسروا پیشِ تو از عیب و ہنر می گویم

از برآشفتنِ تو ہیچ ندارم باکے — کز جفاہائے تو بے خوف و خطر می گویم

از شکستن نزنم حرف کہ ناشاد شوی — شد بدربارِ تو از فتح و ظفر می گویم

حرفِ من گر نشنیدی شہِ من باز شنو — ور نفہمی سخنم بارِ دگر می گویم

گفتنم بر زِ نگفتن کہ خبردار شوی — بشنوائے بیخبر از حکم خبر می گویم

گویم از صدقِ دلِ خویش ولا با حافظ

ہر چہ گویم بہ تمنائے اثر می گویم

۸

(۴ع)

تاکے بدرگہِ تو الٰہی دُعا کینم تاکے پےِ قبولِ دُعا التجا کینم
تاچند در فراقِ تو باشیم بیقرار تاکے فغان و نالہ و آہ و بُکا کینم
تاکے بانتظارِ تو باشیم بے وفا تاکے بوعدۂ تو اُمیدِ وفا کینم
تاکے کند خُمار بہ تکلیف مبتلا ساقی پیالہ دہ کہ تکلّف رہا کینم
تاکے بحکمِ آیۂ لاتقربوا الصلوٰۃ ساقی بصبحِ خویش عشا را قضا کینم
داد از مظالمِ تو کہ تا چند تا بکے در اشتیاقِ وصلِ تو صبرِ جفا کینم

لعنت بزاہدانِ ریا کارکُن ولا
باید بصدقِ دل عملِ بے ریا کینم

(ایضاً)

گفتیم خسرواچہ بجقت دُعا کینم گفتا ہمین دعا کہ مرادت روا کینم
گفتیم سجدہ سنتِ اہلِ نیاز شد گفتا ادائے فرض بناز و ادا کینم
گفتیم از گُناہ نکردیم احتراز گفتا بریں اُمید کہ عفوِ خطا کینم
گفت او چرا بزہد بجوئید گوشہ گفتیم زینکہ بر کرمت اتکا کینم

اے ہمتم نشد ز جفا کاریِ تو پست　　بخت بلند کرد بہ عشقت حمایتم

در شصت و پنجِ عمر ز پنجاہ و دو کتاب　　صد شکر دست داد الٰہی فراغتم

حافظ خبر نبود کہ اینہم جوابِ اوست

در بزمِ خویش داد ولا دادِ فکرتم

(ایضاً)

پروردۂ قدیم و دعا گوے دولتم　　حکمے کُن اے کریم کہ حاضر بہ خدمتم

گر بنگری جمالِ رُخ خود در آئینہ　　جاناں خبر شوی کہ چرا محوِ حیرتم

گر قاصدِ اجل برساند پیامِ مرگ　　دائم شود وصال بہ پایانِ فرقتم

از آفتابِ روے تو جاناں شبِ وصال　　روزِ من است و صبحِ وطن شامِ غربتم

کارے کہ کس نکرد نمودم بعمرِ خویش　　صد شکر دست داد الٰہی چہ فرصتم

بستم بفرس نقشِ سراپاے آں حبیب　　ایں کارِ خیر بود الٰہی بہ قسمتم

ایں کار از من آمد و مرداں چنیں کنند

حافظ کند ولا بہ سخن قدرِ ہمتم

(ایضاً)

جمشید مرد و زندۂ جاوید نام جم — از جشن و بزم و بادہ و نوروز و جامِ جم
کامل بعلمِ ہیئات و حکمت۔ فرشتہ خو — منسوب (نامۂ فلکی) شد بنامِ جم
کنزِ علوم و جامعِ فضل و کمال بود — کردند اہلِ علم بسے احترامِ جم
در شش جہت بشاہیِ او ہفتصد ز سال — یکرنگ داشت غلغلۂ احتشامِ جم
پیرِ فلک موافقِ او بود در عروج — ہر کارِ او ز بختِ جواں شد بکامِ جم
ضحاک نامدار چو بروے خروج کرد — ایوائے کس او نگرفت انتقامِ جم

معروف شد چنانکہ ز جامی مقامِ جام
از جامِ جم نشد بہ ولایت مقامِ جم

(۶)

اگر سوِ تو بانگشت یک اشارہ کنم — چو مصحفِ تو مہِ عارضت دو پارہ کنم
چہ بوسہ ہاے لبت ہوش می برد از سر — من از کنارِ تو اے دخترِ رز کنارہ کنم
ز سوزِ عشقِ من اے شعلہ رو مشو غافل — ہزار شعلہ بہ خرمن ز یک شرارہ کنم
قسم بہ مصحفِ رو خوردۂ گہِ پیماں — اگر وفا نہ کنی جانِ خود کفارہ کنم

گفتیم اے چہ وعدۂ فردا قیامت است　　گفتا بیک قیام قیامت بپا کنیم
گفتیم جان نثارِ لقاے تو بر تو مرد　　گفتا کہ بہرِ مغفرتِ او دعا کنیم
گفتیم حافظا غزلش در جوابِ تست
گفتا کہ قدرِ حسنِ مقالِ ولا کنیم

(۵)

مَا اَحسَنَ الجَمَال ھُوَالبدرُ فِی الحَرَم　　مَا اَحسن الخِصال ھُوالشمسُ فِی الکَرَم
از خواجگاں بہ بندگیِ خواجہ چاکرم　　وز بندگاں بخواجگیِ بندہ سرورم
شکرِ خدا نماند ز وصلت غمِ فراق　　آگہ نہ بعشق حبہ بگذشت سر برم
صد آرزو چو ماہ بر آمد شبِ وصال　　با روے روشنے بر آمد چو دلبرم
اے در میانِ مردہ پسندانِ روزگار　　من زندگی بگوشۂ غزلت بسر برم
قدرِ سخن بدورِ تو عثمانِ نامدار　　در روشناں چو مہرِ فلک کرد برترم
حافظ توئی بملکِ عجم خسروِ سخن
من در سوادِ ہند ولاے سخنورم

---

(۷)

زجامِ چشمِ تو باآنکه سربسر مستم نشد بجنِ خرامِ تو دامن از دستم
بیک نگاه نگارم شکست صد پیماں ہزار شکر کہ من عہدِ خویش نشکستم
شہا بجان و دلم تابعِ رضا جویت بہ رزم و بزمِ تو جانباز و جاں نثارستم
بیمنِ حسنِ قناعت کشود دیدۂ دل در ہوا و ہوس چوں بروے خود بستم
تنفّریست ز آزادگی چہ بد کردم اگر بگوشۂ عزلت چو خواجہ بنشستم
چو عاشقاں نکشایم زباں بحرفِ وصال ہمیں بس است کہ دل در محبّتش بستم

نرفتہ ام ز ادب در جواب خواجہ ولا
چہ خدمتیست معزّز کہ آمد از دستم

(ایضاً)

میاں بہ کشفِ رموزِ نہاں چو بربستم بموشگافی موے میاں کمر بستم
ز بندِ زلفِ تو باآنکہ بود قصّہ دراز ببیں حکایتِ جورش چہ مختصر بستم
دعاے نیم شبی چوں نداشت تاثیرے بصدقِ دل زفغانِ سحر اثر بستم
بیاری و مددِ نامہ ام بپرواز است ببیں چہ بازوِ مرغِ شکستہ پر بستم

چہ ریزہ ہاے (گہرافشاں رخت) کہ چرخ بریں　　در آرزوست کہ تشبیہ با ستارہ کنم
خجل ز خالِ رخت می شود سیہ انگور　　چو طولِ زلفِ ترا غیرتِ بیارہ کنم

ولا بزہد چو (شب زندہ دارِ میخانہ)
بسِ عشا بہ طہارت زمئے غرارہ کنم

(ایضاً)

گہِ وصال چہ از یار استشارہ کنم　　بکارِ خیر چہ حاجت کہ استخارہ کنم
کنایہ از رُخِ او مہر بر سپہرِ جمال　　سزد اگر بہ کامل استعارہ کنم
گہ نماز چو (لاتقربو) بیاد آید　　بپاسِ دخترِ رز از عشا کنارہ کنم
شبِ وصال بایمائے ما بہ المقصود　　گناہ نیست بابرو اگر اشارہ کنم
نشد وصال الٰہی ز عرضِ عشوہ و ناز　　شبم گذشت بہ بیچارگی چہ چارہ کنم
چو بر تو میرم و جاں بخشیم کنی بکرم　　ز بوسہ دو لبت زندگی دوبارہ کنم

چو گل شود لبِ حافظ بشوقِ لطفِ زباں
برنگ غنچہ ولا جامہ پارہ پارہ کنم

---

(۸)

با خاکِ آستانۂ دلبر برابریم ‏ سر بر زمین چو خاکِ او در بستر بریم

افتادہ ہمچو خاک ۔ تہِ آستانہ اش ‏ استادہ روز و شب چو در لیواش این دریم

چون چشمِ ماہ کامل و خورشید نیمروز ‏ بر زلف و عارض تو شب و روز بنگریم

کوہِ غمست تودۂ آتش فشاں بدل ‏ سر زد زمیں ز سینہ چو آہے بر آوریم

ساقی بیں بساغرِ ما نیست قطرۂ ‏ در محفلِ سرور بہ غم خونِ دل خوریم

ما غافل از وصال و بخلوت چو در فراق ‏ دلدادۂ جمال و ادا ہائے دلبریم

چون خواجہ در ولایت شیراز نامدار

معروف در دکن بہ ولائے سخنوریم

(ایضاً)

از خویشتن بہ عشقِ تو (جانانہ) بگذریم ‏ بنگر ز جان خویش چہ مردانہ بگذریم

اے محتسب ز جورِ تو با شیشہ ہائے مئے ‏ مستانہ ہمچو رند ز میخانہ بگذریم

در اشتیاقِ بوسۂ میگوں لبِ تو یار ‏ اینک بدورِ بزم چو پیمانہ بگذریم

چون وعدۂ وصال بروزِ قیامت است ‏ بنگر از یں جہاں چہ حریفانہ بگذریم

مگیر خشم ز تشہیرِ حُسن وعدۂ وصل　　خطا چہ شد بزبانت گر اینجر بستم

شبِ وصالِ تو یا آنکہ دل بدست نبود　　چہ آرزوے دلِ نامُراد بر بستم

ولا ز شربتِ قندِ سخن بلوحِ زبان

طرازِ نطقِ تو از کلکِ نیشکر بستم

(ایضاً)

چہ خوش ز ابروے پیوستہ شعرِ تر بستم　　چہ خوش دو مصرعِ موزوں بہ یکدگر بستم

چہ موے زلف ز افشانِ ریزہاز ریٓنیست　　چہ دستۂ گُلِ عارض بتارِ زر بستم

ز وصلِ من چہ نظر بند غیرت است رقیب　　نہ بستہ ام درِ خلوت ولے نظر بستم

چہ پور برہمنے بُرد دین و ایماں را　　بدست سُبحہ و زنّار در کمر بستم

بآرزوے نجات از عذابِ عشقِ تو یار　　گُناہ نیست بہ وصلِ تو دل اگر بستم

رسم بمنزلِ مقصودِ وصل در جنّت　　چو زینجہاں بفراقِ تو رخت بر بستم

بزمِ خواجۂ شیراز دوش زیں غزلم

دہانِ اہلِ زباں را ولا چہ بر بستم

(۹)

اگر جورم کُنی بر دل نہ گیرم　　وگر قتلم کُنی منّت پذیرم

مکن قتلم ز تیغِ نازِ چشمت　　کہ بے کشتن بر اندازِ تو میرم

ہم دل دلبرِ دلجو بہ عشقت　　نہ بردارم دل و دل بر بگیرم

نجاتم دہ ازیں بندم الٰہی　　بدار و گیرِ زلفِ او اسیرم

ستاند دلربائیم گر دلِ من　　نلیرم خاطرِ خود دل نگیرم

بمیرم بر تو گر جانم بہ بخشی　　مسیحا از لبت یک بوسہ گیرم

ولا گیرم کہ در بندم کند زلف
بہ گیر و دارِ او بر دل نہ گیرم

(ایضاً)

بَرَد یارم چو دل بر دل نگیرم　　رَوَد گر دل ز دلبر (دلِ نگیرم)

دلش گوید کہ برگیرم دل از وے　　دلم گفت ایں سخن در دل نگیرم

دلم بشکستی و دل در تو بستم　　ز صد جورت ستمگر دل نگیرم

دلم ناید کہ دل برگیرم از یار　　رود چوں دل ز بر بر دل نگیرم

اے شمع و بزم تو سوزیم ہمچو شمع　　آخر ز جانِ خویش چو پروانہ بگذریم
جاناں ز صدادب بسر و چشم خویشتن　　بہ پُلِ صراطِ فرقِ تو چوں شانہ بگذریم

آوخ ز خواجہ کہ چو عمرِ رواں گذشت
از جاں گریز نیست ولا تانہ بگذریم

(ایضاً)

در زندگی ز کوے تو جاناں نہ بگذریم　　ہُشدار از ینکہ روے تو از جاں نہ بگذریم
بوسیم آیۂ خطِ رویت چو مصحفے　　از زلفِ کافرِ تو ز ایماں نہ بگذریم
زاں پیشتر کہ نوبتِ حرماں رسد ز وصل　　جاناں بفرقتِ تو ز ارماں نہ بگذریم
بگذر (بعفوِ خویش) کریمانہ از خطا　　تا بر اُمیدِ عفو ز عصیاں نہ بگذریم
گویند گرچہ ایں مرضِ ماست لا دوا　　باید وے طبیب ز درماں نہ بگذریم
گوید شب وصالِ ستمگارِ بے وفا　　بگذر از ینکہ از سرِ پیماں نہ بگذریم

حافظ ز یادِ مصحف رویش ولا گذشت
ما لحظہ از تلاوتِ قرآں نہ بگذریم

(ایضاً)

مکن چوں پیرمت جاناں بترکِ عشق تلقینم | بقرطاس کفن کن در زمینِ شعر تدفینم
بنطقِ من فصاحت در دہن بوسہ زبانم را | بلاغت می کند صد ناز بر لطفِ مضامینم
خطابِ من ازیں شیریں سخن شد در سخن گویاں | چکد صد قطرۂ شربت ز ہر یک حرفِ شیرینم
بہ یکد یگر چہ خوش بندم مصاریع خود و غیرے | گران من شود مال دگر از حُسنِ تضمینم
بہ یمنِ دورِ عثمانی شہیرم در سخن گویاں | یکے از صد ہزاراں مدح سنجانِ سلاطینم
کشاید ہر سخنور لب بحرفِ آفرینِ من | بہ بند د ہر سخنگو تازہ مضمونے بہ تحسینم

گر از نخلِ معانی خواجۂ من خوشہ چیں باشد
ولا از کشتِ زارِ فکرِ حافظ خوشہ ہا چینم

(۱۱)

شہا گر سر کشد دشمن بہ تیرے افسر اندازیم | خلافت ار کشد گردن بہ شمشیرے سر اندازیم
اگر دستے نہد بر فرق ما بوسیم پاپے او | چو گیرد دست ما بر آستانِ او سر اندازیم
درائے نالہ ہا شب تا سحر در عالمِ بالا | بہ ہجرانت یک آہِ خویش را بادیگر اندازیم
بہ خلوت ناتواں چشمِ تو پرہیز د ز روے ما | اشارت کن کہ تا بیمار را بر بستر اندازیم

نبردارم دل از دلدارِ دلکش　　ز دل افروزِ (خودسر) دل نگیرم
نترسد چون دلش از دلبریها　　من از یارِ دلاور دل نگیرم
چو دارد زین غزل حافظ دلش پُر
تهی بکند ولا بر دل نگیرم

(۱۰)

چه خوش باشد که من تنها بخلوت با تو بنشینم　　زیک رخسارِ رنگیں باد و لب صد بوسه ها چینم
منم آتش پرستِ آتشیں حسنِ تو اے دلبر　　که از خورشیدِ روے روشنت بُردی دلِ دونیم
زعکسِ مہرِ رخسارت چراغِ روز شد روشن　　زمہتابِ مہ عارض فروغِ شمع بالینم
به گلگشتِ چمن از غنچهٔ خندش بشگفد گلها　　خجل شد گلشن از رنگینیِ مضمونِ رنگینم
ز تائیدم اجابت بهرِ استقبال می آید　　که در خیلِ دعا گویاں تو بالاست آمینم
درآمد مہ جبیں در خلوتم با طلعتِ روشن　　زہے طالع که مہرِ خویش را برجِ شرف بینم
فرستادم غزل با بندگی ها در جواب او
ولا بینم که استادم چه می گوید به تحسینم

(۱۲)

از جفائے تو ببیں جز غم و شیون چکنم   قسمتم بود همیں تو چه کنی من چکنم
دلبر بیہائے تو دل برد و منستم بیدل   کردهٔ ہر چه دلست خواست و لے من چکنم
قشقه دارم بجبیں در کمرم زنّارے   بردهٔ دینِ من اے پور برہمن چکنم
درِ خلوت برخم بند و رقیبم با یار   جز تماشائے جگرسوز ز روزن چکنم
آتشِ عشقِ تو افروخت گر از حسنِ خرام   من ہوا جوئے تو ام شکوهٔ دامن چکنم
از جفاہائے تو در عالم بیچاره گیم   چارهٔ کار خود اے دلبرِ پُرفن چکنم

ہر کہ بر من ستمے کرد ولا یارِ من است
شکوهٔ بے جگریہاش ز دشمن چکنم

(۱۳)

دانی چه بگذرد ز جفائے تو بر سرم   خاموش زندگانیِ خود را بسر برم
چشم براه و خاطرِ من پیشبازِ اوست   در انتظارِ عشوه گرے گوش بر درم
خیرے کن اے کریم که فرصت غنیمت است   امّید وارِ رحمتست چشم برکرم
دلداده راز دلبریت نیست شکوهٔ   آمد دلم بریں که رود با تو از برم

گر از خوفِ وفالے بیوفائی دریں خلوت بیا پیمانِ امشب را بروزِ دیگر اندازیم
براہِ آب میخواہیم بربندیم رختِ خود بکش تا کشتیِ دل را در آبِ خنجر اندازیم
ولا این بحرِ شعر و کشتیِ فکرت بگردابے
ماکش ہر چہ بادا باد اینجا لنگر اندازیم

(ایضاً)

چہ آں کاخِ کہن اے مہر بنیادش بر اندازیم بیں بر ایں زمینِ شعر طرحِ تو در اندازیم
بیا حافظ کہ بر کاخِ سخن در نکتہ سنجی ہا کمندِ فکرِ خود از فکرتت بالا تر اندازیم
بدورِ چشمِ میگونِ تو در بزمِ طرب ساقی خمار آلودگاں را بادۂ در ساغر اندازیم
شب وصلست و یار و خلوت و بر در رقیب ما جز ایں نبود آلہی چارہ قفلے بر در اندازیم
شود مجبور بر دلدادگی ہر عاشقِ صادق نظر بر دلبر سیاہے تو چوں اے دلبر اندازیم
شود تا در بلاغت دلبرِ گلگیر من نامش گلابیں جامہ گل گلبدں را در بر اندازیم
ولا گویند در بحرِ بلاغت ناخدا ما را
صدف را صورت کشتی در آب گوہر اندازیم

(۱۵)

چناں بعشقِ تو جاناں زخویش بے خبرم | کہ در تلاشِ تو ہر دم بخویشتن نگرم
چہ انتقام کہ در عفو لذتِ دگر است | من از جفاے رقیباں زخویش در گزرم
نگارِ حسن و جمال است پیشِ چشم مدام | کہ نقشِ تست بلوحِ خیال در نظرم
چہ در فراق بدشتِ جنونم آوارہ | بہ جوشِ عشقِ تو سودا نمی رود ز سرم
بانتظارِ خرامِ تو بگذرد عمرم | فتادہ در رہِ تو ہمچو خاکِ رہگزرم
ازیں نجات گوارا ترست تیغِ رقیب | کہ تو بغمزہ شوی چشم برزخش بسرم

گذشت عمرِ عزیزم بکوے گمنامی
ولا تلمذ حافظ نمود نامورم

(۱۶)

شبِ وصال در آغوشِ یارِ خود باشم | فداے نقشِ جمالِ نگارِ خود باشم
نہ ہمچو یار منم بے وفا بوعدۂ خویش | بصدق عاملِ قول و قرارِ خود باشم
چو وحدتِ تو شد از کثرتِ شہود عیاں | بوصلِ شاہدِ خود در کنارِ خود باشم
چو حرکتے نہ کند ذرّہ بے ارادتِ او | مجال نیست کہ در اختیارِ خود باشم

یک لحظہ بے رضائے تو آگاہ من نرفت ۔ در خدمتِ تو شام و سحر ہمچو چاکرم

جانان بیادِ مصحفِ رخسارِ عارضت ۔ در شاعرانِ ہند چو حافظ سخنورم

اے با منِ غریب چہ احسانِ او ولاست

با خویشتن کہ خواجہ نشاند مرا برم

(۱۴۶)

دلم با خود فراموشی چہ یادت می کند ہر دم ۔ چہا از یادِ بیدردی زیارت می کند دردم

شدم خاک رہت جاناں کہ تا قربت شود حاصل ۔ میفشاں تا نریزد برزمیں از دامنت گردم

گہ بارش چہ بارے بر دلم آورد در عشقت ۔ نہالِ آرزوئے کش بآبِ دیدہ پروردم

منم دلدادۂ آں دلستان و دلبرِ عاشق ۔ کہ با صد دلربائی ہا دلِ نازک نیازردم

چہ کار آید مرا ایں گرم جوشی ہا کہ دارد دل ۔ کند در لحظہ یارب سرد مہر سیاہے او سردم

منستم آں بلا گرداں کہ گر یارم بخواب آید ۔ برو پا چوں طواف کعبہ گردِ قامتش گردم

بیادِ عارضِ حافظ چہ دارم بر زبان نامش

ولا با خود فراموشی چہ حفظِ مصحفِ کردم

(۱۷)

اے چشم بر جمال چو نرگس بگلشنم
لب بستہ از مقال بگلشن چو سوسنم

سنبل چہ بیقرار بسیرِ چمن ز زلف
گوید کہ طوقِ اوست الٰہی بہ گردنم

اے گلعذارِ من بچمن بیتو در بہار
صد نالہ ہا چو بلبلِ شوریدہ میزنم

رنجے نہ از رقیب و نہ لطفے ز یارِ من
چشمے نہ از حبیب و نہ باکے ز دشمنم

با کس بعشق جز تو ندارم تعلقے
تہمت منہ بہ حسنِ عمل پاکدامنم

جاناں ببیں چہ تیرہ مضامینِ مبتذل
روشن شود چو روے تو از طبعِ روشنم

از بندگانِ خواجۂ شیراز در دکن
یک بندہ اش بخدمتِ سلطاں ولا منم

(ایضاً)

جاناں بیا کہ پردہ ز رویت بر افگنم
رویت نما کہ بر سر پایت سر افگنم

گر دعویِ جمال کند در مقابلت
یوسف بچاہِ غبغبت اے دلبر افگنم

گویند یاد کرد بہ قمر بانگہم سحر
عیدِ منست جامہ نو در بر افگنم

جاناں بوصل تا نبرد خوابِ غفلتم
بنگر در آفتابِ رخت بستر افگنم

همین بس است که باعقل و دانشے کہ مراست ۔ مدام معترفِ اختیارِ خود باشم
بذوقِ فکر ببوسم لبِ فصاحتِ خویش ۔ فدائے طبعِ بلاغت شعارِ خود باشم
بچشمِ مُردہ پسنداں چو زندہ در گورے
ولا چو خواجۂ من در مزارِ خود باشم

(ایضاً)

همیں بس است کہ من در دیارِ خود باشم ۔ بظلِّ عاطفتِ شہریارِ خود باشم
همیں بس است کہ در کوئے یارِ خود باشم ۔ فدائے حُسن و جمالِ نگارِ خود باشم
بشکرِ نعمتِ عشقم کہ او عطا کردہ است ۔ رہینِ منّتِ پروردگارِ خود باشم
بدہر نیست مرا باکسے سروکارے ۔ همیں بس است کہ دایم بکارِ خود باشم
نہ آنکہ است مرا در عمل بیاریِ غیر ۔ بکارِ خویشتن اے یار یارِ خود باشم
منم چو حافظ شیراز زندۂ جاوید ۔ زچشم گرچہ نہاں در مزارِ خود باشم
همیں بس است اگر در دلم ولا ہوس ست
کہ همسایہ برِ ستمِ روزگارِ خود باشم

(ایضاً)

ساقی ببین که رخشِ طرب راچه پے کنم　　بنگر سمندِ فکرت و غم راچه پے کنم
ساقی اگر بجام پیاپے کنی کرم　　شکرانه ات ببوسه اداپے به پے کنم
ساقی بریز آبِ طرب در پیاله ام　　وجدے ببانگِ مطرب و آهنگ نے کنم
ساقی مکن شتاب که سرماست جانِ مے　　من انتظارِ فصلِ گل و ماه دَے کنم
کردم عمل به آیهٔ لاتقربوا الصلوة　　اے محتسب بگو که چرا ترکِ مے کنم
تاچند در فراقِ تو باشم فسرده دل　　جانان بگو که آه و فغان تا بکے کنم

بنگر ولا که این دو غزل شد دو بحرِ شعر
یک آبنا[1]ے او بسخن زاب[2]نے[3] کنم

(۱۹)

من دعاگوے توام یار مکن نفرینم　　که بهر حرفِ تو آماده صد آمینم
بیقرار است بعشقِ تو دلِ غمگینم　　تا دلاسا نه شوی می نشود تسکینم
گر بعشقِ تو دلِ من زجهان برخیزد　　گوشهٔ خلوتِ تو گیرم و خوش بنشینم

---

[1] نهرے که واصل دو دریا باشد۔ [2] رودے معروف میان ترک و شیراز و نے قلیان۔
[3] محاوره معاصرین عجم ۱۲ (آصف اللغات)

هر فعلِ من چو تابعِ امر و ارادِ تست — جُرمم گناه نیست که بر داور افگنم
عالی بامتحانِ سخن در تقابلت — بنگر کمندِ فکر چہ بالاتر افگنم

طرحِ غزل برنگِ نوی گر نہم ولا
بیادِ فکرِ کہنہ حافظ بر افگنم

(۱۸)

جاناں تلاشِ رہبرِ فرخندہ پے کنم — خواہم کہ صد مراحلِ عشقِ تو طے کنم
جاناں بیا کہ تاب و توانِ دلم نماند — اے صبر تا بچند کنم تا بہ کے کنم
در امتثالِ امر نہ پروائے جاں مراست — نتوانم اینکہ معذرتِ حکمِ وے کنم
نقصِ بلاغت است کہ نتوانم اینکہ یار — تشبیہ حُسنِ نازِ تو با ہیچ شے کنم
عثمانِ ما غنیست چہ حاجت بہ حاتمے — ہندوستاں بس است چرا عزم طے کنم
مداحِ آصفم کہ سلیماں وزیرِ اوست — کارم نہ اینکہ مدحتِ کاؤس و کے کنم

گُم کردہ راہ بے خبر از منزلم ولا
تا انتظارِ رہبرِ فرخندہ پے کنم

(۲۰)

بیا کہ تا بتن آید روانِ خویشتنم　　مرو کہ تا نشود (بجانِ من) رواں ز تنم
فدائے گلبدنم در بہارِ گلشنِ عشق　　بہ نغمہ سنجیِ خود عندلیب ایں چمنم
ببیں ببیں ز کجا تا کجا بَرَد جورت　　بدامنست گریباں ز چاکِ پیرہنم
ازانکہ پردۂ تو نیست حاجبِ حُسنت　　بدل نگیر ز رویت نقاب اگر فکنم
چہ اہل بزم بمضموں کشند ذوقِ نہاں　　لطافتیست عیاں در غزل ز ہر سخنم
مپرس ز اہلِ زبانِ من بہ سخن　　ببیں فصاحتِ نطقم مپرس از وطنم
چہ در مشاعرۂ حافظم غزل بزباں
ز اہلِ بزم نداند کسے ولا کہ منم

(۲۱)

خوشتر آں شب کہ بسیرِ چمنستاں بَرَدَم　　چوں صبا ہمرہِ آں سروِ خراماں بَرَدَم
نیک دانی رہ عشقست چہ دشوار گذار　　بنگر ایجاں کہ بہ شوقِ تو چہ آساں بَرَدَم
روزِ من با کرمِ غیرتِ خورشید گذشت　　شب بمنزلِ گہ رشکِ مہ تاباں بَرَدَم
اے ز خود رفتنِ من نیست ببزمش دشوار　　نیست آساں کہ بخلوت گہ جاناں بَرَدَم

بے تأمل دہمت دل کہ نگیرد دلِ تو		دلبرا مصلحتِ وقت ہمیں می بینم
تا دہد دست زدستم نرود دامنِ او		ورنہ بچنید بہ غضب من زجہاں برچینم
اے زانکار پرستیدن بت خشم مگیر		ایں بعشق تو نباشد صنما آئینم

زانکہ گویند ولا شاخ نریزد بہ عجم
من زنخلِ قدِ او سیب زنخداں چینم

(ایضاً)

حافظا مصلحتِ وقت دریں می بینم		کہ بیادت غزلے گویم و خوش بنشینم
در جوابِ غزلت خواجہ بزمِ شیراز		لطفِ مضمونِ کلامم بکند تحسینم
می نخواہی کہ بلطفِ تو دلم شاد شود		می نپرسی بدلاسا کہ چرا غمگینم
چہ رود گر نروی زاندہم از محفل		چہ شود پا نشوی گر بادب بنشینم
کافرِ عشقِ توام حُسن پرستم لقب است		نیست پروا کہ ازیں رخنہ فتد در دینم
رخصتم دہ کہ ہمیں است شعارِ اسلام		بادب بوسہ ازاں مصحفِ عارض چینم

خواجہ تاشِ توام اے خواجۂ شیراز بفکر
بے سبب تلخ مشو از سخنِ شیرینم

(ایضاً)

رسید قاصد و از وصل تو رساند نویدم
خوشا نوید کہ از شب رساند شام امیدم

بہ ضبطِ آہ دلِ من بسوخت ز آتشِ عشقت
رسید جاں بلبم در غمت چو نالہ کشیدم

چہ وعدہ ات کہ ندارد وفا چہ جورِ وعیدت
ز وعدہ ام نہ سرورے نہ رنج و بیم وعیدم

شبِ وصال بترسم کہ مہر رو سحر آرد
ہلالِ ابروِ نازک رساند مژدۂ عیدم

چہ روز و شب چہ بد و نیک من چہ کفر و چہ دینے
گذشت و می گذرد در غمت سیاہ و سپیدم

اگرچہ سیبِ زنخدانِ تست پختہ و لیکن
مکیدہ ام بلب و میوہ ات ز شاخ نہ چیدم

جوابِ ہر غزلِ حافظ از ولاست چہ نغزے
نہ دیدمش بہ کتابے نہ در فسانہ شنیدم

(۲۳)

بہارِ دیدۂ گلگوں عیاں ز گلشنِ چشم
نگاہِ مردمکِ (باغباں) بروزنِ چشم

چہ نازشِ تو بہ لعلِ لب و دُرِ دنداں
متاعِ جوہرِ اشکم نہاں بہ مخزنِ چشم

ببزم تا بہ تماشا کسے نیاز آرد
گرفت مردمکش گوشہ در نشیمنِ چشم

چنانکہ گوہرِ اشکے بدامنم نایاب
ہزار قطرۂ آبش نہاں بدامنِ چشم

قاصدش دوش بخواب آمد و تعبیر ہمیں | کہ سحر بر طلبِ آصفِ دوراں بروم
مثلِ سر پیچ کہ بر زلف بلا گردن است | رفتہ ام گردِ سرِ یار کہ قرباں بروم

این تمناست ولا در دلِ زارم کہ بجواں
خدمتِ حافظِ شیراز غزالخواں بروم

(۲۲)

چو حسنِ یار کمالے بنورِ بدر ندیدم | چو آں نگار جمالے ندیدم و نہ شنیدم
عیاں ز مردمکم شد فروغِ حسنِ جمالش | چو نقشِ عارضِ روشن بلوحِ دیدہ کشیدم
بروے غنچہ لبے دیدہ ام ز عارضِ او گل | شمیمِ عطر گلابیں ز بوے یار شمیدم
ز چاکِ جیبِ امیدم چو دامنست گریباں | نماند پیرہنِ من کہ در غمت ندیدرم
چہ مبتلاے خمارم بیادِ دیدۂ میگوں | چہ در دِ سر بخیالِ تو دستِ خویش خریدم
بعشق خود نہ پسندید دلبرم چو تکاپو | بخلوتش چو دلِ بیقرار گوشہ گزیدم

ولا اگرچہ برآشفت زیں جوابِ تو حافظ
ولے بمعذرتِ او بخدمتش نرسیدم

(۲۲۶)

از درِ خلوتِ آں یارِ گشادے طلبیم
وز برِ دلبرِ دلدار مُرادے طلبیم

تا نہ آوارہ کند بے سر و سامانی ما
دلبرا در سفرِ عشقِ تو زادے طلبیم

سر زِ تیغِ نگہش شد قلم واز خونش
بطراز لبِ او سُرخ مدادے طلبیم

زانکہ گویند پسِ رنج بُوَد راحت ہا
از غمِ فرقتِ او خاطرِ شادے طلبیم

ہمچو شمعے کہ سرِ نور زبانش دودیست
طبعِ ما روشن واز علم سوادے طلبیم

رفت با فرقتِ عاشق ہمہ بیدادیہا
یارِ ما این شبِ وصلت وودادے طلبیم

از ولا خواجہ فراموش مکن بندگیش
حافظ از دفترِ نسیانِ تو یادے طلبیم

(ایضاً)

ما ز خوبانِ جہاں نیک نہادے طلبیم
وز حسینانِ جناں حور نژادے طلبیم

تا لبِ ساحلِ مقصد برسد کشتیِ دل
بادباں زاہِ رسا بہرِ تو بادے طلبیم

از مئے بوسہ ات ایں تشنہ لبے سیر نشد
ساقیا از کرمت (جُرعہ زیادے) طلبیم

اے بہر کوچہ رقیبے است مگر کافرِ عشق
ما ز قرآنِ رُخت اذنِ جہادے طلبیم

بکشت عاشقِ خود را بہ تیغِ تیزِ نگاہ　　جفا ببیں کہ نہد خونِ او بگردنِ چشم
بیا بچشم من و خانہ را منوّر کن　　کہ روے تست فروغِ چراغِ روشنِ چشم
ولا چہ بر نہد فرش چشم من خدا حافظ
کہ او زند بنگہ (تیرِ مردم افگنِ) چشم

(ایضاً)

دلم جمالِ تو بیند اگر ز روزنِ چشم　　بفرطِ شوق پسند د مدام مسکنِ چشم
نگاہبانِ پریزادِ من توئی خالق　　پرید رنگِ رخ از ہیبت پریدنِ چشم
بریز آبِ دلِ خود ز دیدہ ات اے دوست　　نزولِ اوست بقولِ طبیب دشمنِ چشم
نگاہبانِ تو از چشمِ بد نگہ دارد　　کہ آفتیست بنور نگہ رسیدنِ چشم
نگہ مدزد ز عاشق مساز قطعِ نظر　　چو تابِ حسنِ رخِ او شنست رہزنِ چشم
بعارضِ حقِ مژگان و ہفت پردہ او　　نشست مردمِ اینجانہ در نشیمنِ چشم
نگاہ دوخت بصد شوق بر جوابِ غزل
عیاں ز چہرۂ حافظ ولا دویدنِ چشم

(ایضاً)

اے زحُسنِ تو بآفاق حکایات بریم | وے زعشقِ تو بعشاق روایات بریم
بے تو تنہا نہ نشینم بخلوت روزے | لُطفِ صحبت شبِ وصلت بملاقات بریم
غمِ ہجراں بہ دل از وصلِ تو سودا در سر | وہ چہ رنج و ستمے دستِ تو ہیہات بریم
عجب اینست کہ در عالمِ عشقت جاناں | جانِ خود را بہ چنیں جور ز آفات بریم
دخترِ رز ببر و مرتکبِ فعلِ حرام | وہ چہ لذّت ز لب او بخرابات بریم
وہ چہ در محفلِ صد اہلِ زباں چوں رندے | قدرِ حُسنِ سخنِ خود ز خرافات بریم

عشقبازی نبود بازی شطرنج ولا
کہ بیک معرکہ بازی بمساوات بریم

(۲۶)

اے بباز یگۂ عشقِ تو من آں جاں بازم | کہ بحکم تو فلک را بزمیں اندازم
آب بر خونِ من از دیدۂ جوہر ریزد | تیغِ ابروے تو در قتلگہت دمسازم
مایۂ نازشِ من قوتِ بازوے من است | نیست در فکر ببالِ دگرے پروازم
فخر بر فکرِ بلند است چو عالی بسخن | بر سخن سنجی و بر طبعِ رواں می نازم

برطراز خطِ رخسار و لبِ یار ز چشم — وہ چہ حسنِ طلب ماست کہ صادے طلبیم

دلِ عاشق شود آشفتہ بہ بندِ زلفت — اے بہر کارِ تو از بخت کشادے طلبیم

برغزل ہا کہ بطرحِ تو نوشتست ولا

حافظ از بزم نشینانِ تو دادے طلبیم

(۲۵)

اے چہ رحمت زبر اہلِ مناجات بریم — وہ چہ حاجت بدرِ قاضیِ حاجات بریم

شاہدِ وحدت و کثرت ز وجود است و شہود — دعویِ خود ز صفاتِ تو با ثبات بریم

اے زاہدِ تو چہ غافل چہ طلبگارِ جزا — وہ چہ از توبہ ز دل خوفِ مکافات بریم

اے چہ مداحِ کریمیم بامیدِ کرم — التجا ہا بدرِ اہلِ کرامات بریم

وہ چہ دشوار پسندیم و چہ آسان بسخن — در رہِ عشقِ بتاں پے بہ مہمات بریم

در مقامش چہ بہ بندیم بحکمت احرام — وز پئے حج ز حرم راہ بعرفات بریم

ما بمیدانِ ولائے تو ز چوگانِ قلم

گوئے ہر نکتہ ز حافظ بہ کنایات بریم

---

(۲۸)

دلبرم جانست و جاناں نیز ہم — قالبم قربانِ او جاں نیز ہم
داشت یوسف حسن و لیلے نازہا — دلبرم ایں دارد و آں نیز ہم
در سخن رازِ دہانت آشکار — اے بخاموشیست پنہاں نیز ہم
مصحفِ رویش محشّے از خطے — عارضش تفسیر و قرآں نیز ہم
سبز خطِ او سرِ رنگیں عذار — خطِ گلزاراست و ریحاں نیز ہم
عارضش گلفام و زلفش سنبلے — روے یارم گل۔ گلستاں نیز ہم

چونتو حافظ در سخن فکرِ ولا
نکتہ سنج است و سخنداں نیز ہم

(ایضاً)

اے لبت یاقوت و مرجاں نیز ہم — وے خطِ او سبزہ ریحاں نیز ہم
زلفِ کافر مصحفِ روے تو یار — داعی کفراست و ایماں نیز ہم
برزبان و لب ملاحت ہاے اوست — لب نمکزار و نمکداں نیز ہم
ہم دلم دربند و ہم آشفتہ نیز — زلفِ او جعد و پریشاں نیز ہم

اے من آں گردہ کش نقشِ خیالم بسخن　　کہ بتصویر دہد جاں اثرِ پروازم
اے بجلوت ز تو لاؤ سخن کن ممتاز　　وے بخلوت ز تمنائے دلی بنوازم

اے بطرحت غزلِ تازہ بخوانم چو ولا
خواجہ در انجمنت گر گذر افتد بازم

(۲۷)

اے بہر فعلِ تو صد ناز و ادا می بینم　　صد مضامین چہ بیک حرف ادا می بینم
غیرتِ مشک بُود بوے تو زلفِ مشکیں　　نسبتِ مشک ختن با تو خطا می بینم
زلفِ لیلیٰ لب شیریں رُخِ یوسف داری　　تو چہ دانی کہ بحسنِ تو چہا می بینم
شہرۂ (زلفِ شب) اے یار بدہرست ازیں　　کہ شب از زلفِ تو رنگے ہمہ جا می بینم
دیدہ ام پرتوِ حسنِ تو ز مہ تا ماہی　　بنگر ایجاں ز کجا تا بہ کجا می بینم
تو بہر سو کہ روی دیدۂ عالم سوِ تست　　چشم را بہرِ رُخت قبلہ نما می بینم

در تولاّے تو او حافظِ دیوانِ تو شد
حافظا رنگِ تو در فکر ولا می بینم

(۳۰)

زآتشین محسن بدل شعلۂ سرکش دارم ۔ اے زابروے و رُخت نعل در آتش دارم
سکّہ ات بر دل و پاکست عیارِ زرِ قلب ۔ بہرِ حُسنِ تو بہاے زرِ بیغش دارم
مہ جبینے کہ فدایند بر و حور و مَلک ۔ من بنی آدم و عشقے ز پریوش دارم
بنگر از نقش و نگارِ رخِ زیباے نگار ۔ من سراپردۂ دل را چہ منقّش دارم
گر بلاے بکند زلف پریشاں نشوم ۔ از جفا و ستمش جانِ بلاکش دارم
گر تو از کشمکشِ بادہ کشانی آب آب ۔ من ہم اے دخترِ رز بیں چہ کشاکش دارم

غم مخور گر بجوابِ تو نوشتم غزلے
حافظ از یادِ ولاے تو دلے خوش دارم

(۳۱)

اے بدورِ تو چہ لذّت کشِ نوشا نوشیم ۔ نوشِ جانست شرابیکہ بہ لذّت نوشیم
ساقیا غرّۂ ماہِ رمضانست سحر ۔ ہمدریں شامِ خرابات بعشرت کوشیم
با ہمہ سردیِ مہرِ تو چناں گرم دلست ۔ کہ بخوں گرمیِ خود ہمچو مئے در جوشیم
ہوسِ وصل رسانداست بخلوت جاناں ۔ بنگر اے یار چہ تصویرِ تو در آغوشیم

اے منم در فکرِ نقش جویائے وصل — در دلم اُمّید و حرمان نیز ہم
این نظام الملک آصف جاہِ ما — ہمسرِ آصف سلیمان نیز ہم

مبتذل مضمون بفکرِ ما ولا
کہنہ باغ و نو بہاراں نیز ہم

(۲۹)

تو نسازی زمن و با تو ستمگر سازم — در خراباتِ جہان نیست کسے دمسازم
بد مکن با من و آتش مزن و خانہ مسوز — با تو نیکی کنم و یار در آب اندازم
گر مصافح بشوی بوسہ زنم بر دستت — ورنہی دست بسر سر بقدم اندازم
سوختم ز آتشِ عشق تو بہ بزمت خاموش — ہمچو شمعے نہ برآمد ز زبان آوازم
مبتلائے تو شدم دستِ خود ائے عشق بہ جہد — نے خبر بود ز انجامِ تو در آغازم
گفت پیشِ لبِ جان بخش مسیحا روزے — یارب بے اذن تو کارے نکند اعجازم

اے منم ہمقدمِ حافظِ شیراز ولا
پیرو خواجہ و در بندگیش ممتازم

(ایضاً)

تا بلوحِ دلِ خود نقشِ جمالت بستم
دل بہ پرواز طرازِ خط و خالت بستم

چشم بکشودم و بُردم شب خود را بسحر
بستہ شد خواب بخلوت چو خیالت بستم

ہیچ نکشود ازاں بستہ لبت رازِ دہن
نقشِ اسرارِ دہانت بمقالت بستم

کرد تا جورِ تو بر ضبطِ فغانم اصرار
اے دمِ خویش بصد رنج و ملالت بستم

دوش بر حُسنِ تو چوں چشم کشادم در خواب
در دلِ خویش تمنائے وصالت بستم

خواستی ہمسرِ فکرِ تو چو اکخواجہ بہ نظم
ایں جوابِ غزلت را بسوالت بستم

اے چو بکشاد زباں (حافظِ ناخوش زجواب)
من سرِ بزم ولا لب بخجالت بستم

(۳۳)

زلفِ لیلٰے من نہ سودیست از دل بیروں کنم
بل بزنجیرے گراں تدبیرِ ایں مجنوں کنم

خواجہ ام ایں بندۂ گستاخ را معذور دار
مطلعِ فکرِ ترا منت کشِ مضموں کنم

ہر چہ او گوید کنم در لحظہ بے چون و چرا
بدگماں با من نمی سازد چہ سازم چوں کنم

در بلاغت سازم از زلفِ سیاہش مو قلم
و ز خطِ سبزش طرازے بر رخِ گلگوں کنم

تا بدور نگہ مست تو در بزم طرب — ساغر چشم تو خوردیم و زخود مدہوشیم

بنگر ایجاں کہ بہ تعریف خط سبز لبت — ہمچو طوطی بہ گلستاں چہ چمن ہا پوشیم

زنیغزل خواجہ چہ از غصّہ درآمد بخروش

حُسن اخلاق ہمین است ولا خاموشیم

(۳۲)

اے ز زلف تو چہ خوش موقلمے در دستم — وہ چہ بر لوح دلے نقش جمالت بستم

نکشادم کمر ہمت خود در عشقت — تا بایفائے تولائے تو عہدے بستم

جز بپا مردی تو دستر سم امر محال — بر نخیزم ز زمیں تا تو نگیری دستم

تا بود دست مرا پائے نہ لغزد در عشق — دامن عشق تو جاناں نرود از دستم

بادۂ یک نگہ مست تو ہوشم ببر — جُرعہ ساغر چشم تو کند بدمستم

للّٰہ الحمد کہ عُمرم بفراقش بگذشت — خوش وصالیست کہ با رحمت حق پیوستم

سر بلند است چو عالی بہ ولائے تو ولا

حافظ از فکر بلند تو بہ ہمت پستم

(۳۲۶)

من چو طرحِ صفتِ قامتِ بالا فگنم — غلغلِ حسنِ تو در عالمِ بالا فگنم
گر دہد دست ملاطفم شوم اے بندہ نواز — بوسہ بر دست زنم سر بسرِ پا فگنم
ور شوم در سفرِ عشقِ تو آوارۂ دشت — خیمہ ہا ز آبلۂ پائے بہ صحرا فگنم
آستان بوسم و بر خاک درش سجدۂ شکر — گذرے چون بہ درِ آن بُتِ رعنا فگنم
او دلے برد کہ صد آرزوم بود درو — من بآن دلبرِ دلدار تمنا فگنم
از نگاہ ہمہ خوفے مکن و بام برا — پردۂ حسنِ تو بر چشمِ تماشا فگنم

برہمیں یک غزلِ خویش چہ نازد حافظ
ہمہ دریں طرح ولا طرحِ غزل ہا فگنم

(ایضاً)

گر بدلِ آرزوئے زلفِ تو لیلےٰ فگنم — دلِ مجنونِ ترا سلسلہ در پا فگنم
تیغِ تیزِ نگہت ناز کند بر زخمش — می نداند کہ من از چشم تماشا فگنم
نقش بر عارضِ زلفت کشم از خالِ سیاہ — داغِ حسنت بدلِ لالۂ حمرا فگنم
خون بدل جوش زند ہمچو مئے در مینا — من ز خونِ دلِ خود شیشۂ صہبا فگنم

تا بدستِ عاشقاں او نگرد د رایگاں   این متاعِ حسن را گنجینۂ قاروں کنم
کشتیِ دل تا رسد بر ساحلِ مقصد بکام   قطرہ قطرہ سیل وز اشکِ رواں جیحوں کنم

گرچہ پا سنگم بمیزانِ دو ابرویش ولا
در سخن سنجی چو حافظ طبع را موزوں کنم

(ایضاً)

گر بلوحِ دیدہ نقشِ (حسنِ روز افزوں) کنم   خامہ را ہر روز صد پروازِ گوناگوں کنم
ہر چہ خواہد راست می آید قضا در حکمِ اوست   آہ تا کے شکوہ ہائے طالعِ واژوں کنم
اشکِ گلگونم مداد و مو قلم مژگاں شود   تا بلوحِ دامنے نقشِ دلِ پُر خوں کنم
بیقرار سیماب وا صلا نمی گیرد سکوں   تا کجا یارب دلاسائے دلِ محزوں کنم
ساغرت در دورِ محفل خونِ دل آرد بجوش   چشم میگوں یک نگہ تا چہرہ را گلگوں کنم
ساقیا بر لب نگیرم تا ابد نامِ شراب   گہ نکر دم توبہ در روزِ ازل اکنوں کنم

زلفِ لیلیٰ را چو زنجیر افگنم بر دست و پا
طوقِ کاکل را ولا در گردنِ مجنوں کنم

(ایضاً)

شب در خیالِ عشقِ تو چوں خواب می زدم　　در خوابِ نقشِ وصلِ تو بر آب می زدم
چوں آبِ تیغ تیزِ نگہ از سرم گذشت　　در غوطہ دست و پاے چو غرقاب می زدم
در ساعتے کہ یار برافروختے ز من　　از اشکِ تر بر آتشِ خشم آب می زدم
می دیدمش چو عکس کشِ آفتابِ من　　صد طعنہ ہا بہ مہرِ جہانتاب می زدم
می شد چو یارِ آینہ رو عازمِ سفر　　از اشکِ خود بر آینہ اش آب می زدم
می شد چو چشمِ نازِ شبِ وصل مستِ خواب　　از آبِ چشمِ خویش بر و آب می زدم

دوش از فراقِ او ہمہ شب در غمش ولا
با تیرہ آہِ خود رہِ مہتاب می زدم

(۳۶)

من ز خود بر نگہِ نازِ تو جاناں میرم　　مکُش اے قاتلِ بے باک ز تیغ و تیرم
منم آں عاشقِ مجنوں کہ اسیر است بزلف　　زلفِ لیلاست بزندانِ بلا زنجیرم
اشکِ شیریں منت ذوقِ لبِ شیریں ست　　وہ چو فرہاد چہ صنعت گرِ جوے شیرم
کردم اے دوست ز وصلِ تو ہزاراں تدبیر　　آخرِ کار کنوں معتقدِ تقدیرم

هر کہ از پاے در افتاد بگیرم دستش　　　هر کہ سر بر کشدش پیشِ تو از پا فگنم

دیدہ دریا کنم و دل بہواے عشقت　　　ناخدا ترس خبر شوکتہ بدریا فگنم

او ولا وعدۂ دوشش نہ وفا کرد امشب

کارِ امروز نہ خواہم کہ بہ فردا فگنم

(۳۵)

دیشب ز چشمِ یار مَےِ ناب می زدم　　　رنگیں سخن بہ محفلِ احباب می زدم

می دیدمش بخوابِ پریشان چو پیچ پیچ　　　در بندِ زلف نالہ چہ بیتاب می زدم

دیشب بَدورِ ساغرِ میخانہ بے تو یار　　　در یادِ جامِ چشم مَےِ ناب می زدم

دیشب بروے تارِ نفس ہاے سازِ دل　　　در یادِ ناخنِ تو چہ مضراب می زدم

شب تا سحر چہ بر لبِ ساغر بزمِ دوست　　　در یادِ بوسہ بوسۂ سیراب می زدم

می کرد چوں بزلف پریشان دلِ نزار　　　آشفتہ موے را بادب تاب می زدم

دیشب ولا چہ در غمِ شبگیرِ خویشتن

آئینہ را باہ سیہ تاب می زدم

(ایضاً)

حرمتِ عید کنم ساغرِ دلکش گیرم — روزہ امروز حرامست و حلالش گیرم
ساغرِ دیدۂ میگونِ تو خواہم ساقی — خوردنِ بادہ حرامست و حلالش گیرم
اے بشوقِ لبِ شیرینِ تو در بزمِ طرب — بوسہ ہا از لبِ ساغر بہ کشاکش گیرم
ز آتشِ حسن گرفتست بجانم آتش — شعلہ رُو از تو بدل شعلۂ سرکش گیرم
گر نماند بدلِ گرمِ من آبے باقی — آبِ آتش زدہ از چشمۂ آتش گیرم
وہ چہ ناخن چو ہلال است او چہ ناخن گیرے — کہ بہر ہفتہ از و ناخنِ مہوش گیرم

خوشدلست از سخنم خواجۂ شیراز و لا
آفریں ہا ز جہاں زیں غزلِ خوش گیرم

(۳۷)

من بہ رُویت واعظا اظہارِ رغبت می کنم — تا نگوئی در غیابِ من کہ غیبت می کنم
ہرچہ (میگوئی بترکش) تارکِ او شو مدام — واعظا (بشنو بگوشِ دل) نصیحت می کنم
بادہ را در (وعظِ غم خیز) تو میدانم حرام — حرمتِ او واعظا در بزمِ عشرت می کنم
مے خورم شب با تو پنہاں بشنوم وعظت بروز — چون تو واعظ نہیِ منکر را بخلوت می کنم

چشم بر روے تمنا بدل زار همیں | کہ بزمِ نگہ از چشمِ تو ساغر گیرم
منم از طفلیِ تو عاشقِ این حسن و جمال | عنفوانت بشبابست و بعشقت پیرم

در ولایت بجوابِ تو نوشتم غزلے
این نہ جرمست کہ اے خواجہ کنی تعزیرم

(ایضاً)

اے کشید است چہ زلفِ تو بدار و گیرم | حلقہ در حلقۂ او سلسلۂ زنجیرم
عوضِ کافی دلدادگیِ من چہ خوشست | آہ از دلبریِ دلبرِ خود دلگیرم
خوابِ وصلم بخیالِ تو بود خواب و خیال | ختمِ ایامِ فراقِ تو کند تعبیرم
چو نتو در پردہ کشم دخترِ رز را بہ بغل | من بمحفل سبق از پندِ تو واعظ گیرم
وہ چہ آئینہ انوارِ تو حیرانم کرد | رو برو و پشت۔ بدیوارِ تو چوں تصویرم
داور اباصفتِ عفوِ تو این بے ادبیست | کہ بتقصیرِ گنہ مرتکبِ تقصیرم

من نہ بجم ز حریفانِ دل آزار ولا
کہ کند فکرتِ حافظ بسخن توقیرم

(ایضاً)

من چو وصفِ قامتِ نازک خرامت می کنم
حشر برپا می کنم جاناں قیامت می کنم

در صفِ عُشّاق تا نوبت بقد قامت رسید
من بیادِ قامتِ بالات قامت می کنم

پلے من ہرگز نمی لرزد براہِ خوفناک
در قیامِ عشقِ قامت استقامت می کنم

گردہ اش آساں کرسروِ قامتت شد موقلم
من سرِ لوحِ زمیں نقشِ قیامت می کنم

(وعدۂ فردا) وفا گردد ہمیں روزِ سعید
کز قیامت چشمِ (آثارِ قیامت) می کنم

قبلہ رویم تا شنیدم وعدۂ فردائے وصل
انتظارِ روئے (خورشیدِ قیامت) می کنم

می کنم نقدِ مضامیں در ولایت وقفِ فکر
بنگر اے حافظ چہ در طرحت کرامت می کنم

(ایضاً)

تا نگہ برحُسنِ پروازِ جمالت می کنم
آفریں بر صنعتِ نقاشِ قُدرت می کنیم

خود شوی واقف اگر بینی رُخت در آئینہ
تا چہ ما بر حُسن و اندازِ تو حیرت می کنیم

جز باستمدادِ مقصد نیست مقصود دگر
گر تملق با ہوا جویانِ دولت می کنیم

گر نداری جائے در چشم و دولت اندیشہ نیست
دلبرا بر گوشۂ چشمت قناعت می کنیم

جز بخلوت شوقِ ساغر را بلب نارم گہے　　ہرچہ واعظ می کنم در کُنجِ عُزلت می کنم

باولاے من نمی دارد جفا از من دریغ　　با ستم ہاے گراں با او محبّت می کنم

ناپسندِ طبعِ حافظ شد ولا افکارِ من

بر کلامِ خویشتن خود را ملامت می کنم

(ایضاً)

روز در بزمت ستمگر با تو صحبت می کنم　　شب بفرقت آرزوے روزِ وصلت می کنم

دائما بر اتفاق و فرصتِ چشمِ من است　　روز و شب در بارگاہت گرچہ خدمت می کنم

می کشم زحمت ز دستت می بری زحمت ز من　　اے ز بزمت می روم تخفیفِ زحمت می کنم

آشناے غیر و با خویشانِ خود بیگانہ　　شکوۂ بے سیرتی با اہلِ غیرت می کنم

شب نمیدانم چہ می زاید چہ پیش آرد خرام　　انتظارِ عہدِ فرداے قیامت می کنم

حافظا دارم چہ یادِ آں خط عارض بہ دل　　روز و شب بے دیدنِ قرآں تلاوت می کنم

طرحِ حافظ را ولا گویند سہل المتنع

با ہمہ دشواریش بنگر چہ ہمت می کنم

---

(۳۸)

بسر سودائے لیلائے کہ دارم گُنَد زلفش چو مجنوں بیقرارم
بچشم نقشِ او در دیدۂ خویش برنگِ خاک۔ زیرِ پاے یارم
بروے گلعذارِ خویش قرباں چو بُلبُل برگُلِ تر در بہارم
بمیرم بر رُخش چوں شمعِ روزے بیادِ زلفِ اوشب زندہ دارم
شبِ فرقت بیادِ برقِ حُسنش چو ابرے قطرہ ہاے اشک بارم
بیک جامم کُنَد خوشدل بہ محفل نباشد کس چو ساقی غمگسارم
ولاے حافظِ شیراز در دل
خدا داند ولا دارم ندارم

(ایضاً)

چہ موزوں طبعِ مادر زاد دارم بہ مضموں قوتِ ایجاد دارم
دِلم نازے کُنَد بر طبعزادے سخن ہا ہمسرِ اولاد دارم
رگِ جانم فداے نوکِ مژگاں نگہ بر نشترِ فصاد دارم
بزورِ بازوِ خود کردہ ام کار بدل ننگے ز استمداد دارم

خسروا از خضر و اسکندر مقامت کم مباد　　ما دعائے از دیادِ عمر و دولت می کنیم

وہ چہ حسنِ اتفاقے یار در قابوے ماست　　با ہمہ بیقدری ما قدرِ فرصت می کنیم

شاعراں مالِ ولا دانند اشعارِ ترا

حافظا بنگر چہ جادو ہا بفکرت می کنیم

(ایضاً)

تا تماشائے خرامت سرو قامت می کنم　　آفریں بر حسنِ اندازِ خرامت می کنم

عارضت چوں صبح روشن کاکلت چوں تیرہ شام　　روز و شب جاناں چہ یادِ صبح و شامت می کنم

بر تو می میرم چو قاصد می دہد پیغامِ وصل　　ہمچو پیغامِ اجل قدرِ پیامت می کنم

چشمِ میگونِ تو می آید بچشم ساقیا　　بادۂ گلگونِ اشکِ خود بجامت می کنم

تا دلم بردی دل از دنیا گرفتم در عوض　　بنگر اے دلبر چہ فکرِ انتقامت می کنم

یک غزل گفتی و گفتم در جوابت پنجتا　　بنگر اے حافظ چہ قدر و احترامت می کنم

می کنم کارے کہ حافظ از حریفاں کس نکرد

در ولا یارت سخن قدرِ کلامت می کنم

(ایضاً)

سرِ خود زاستانت بر ندارم	که در عالم درِ دیگر ندارم
مکن اصرار بر ترکِ محبّت	ز عشقت دلبرم دل بر ندارم
چہ انکار کنی از دلبریہا	دلِ خود دلبر مادر بر ندارم
منہ تہمت ببیں در دل بُر بیست	کہ جز عشقِ توائے دلبر ندارم
دلا ساشو دلِ من در برِ تست	دلاسائے دلِ مضطر ندارم
بدامن گوہرِ اشکست نایاب	غرض پنہانست جز جوہر ندارم

بہ دل دارم ولائے مصحفِ رُو
ولا چوں حافظے از بر ندارم

(ایضاً)

بنازت چوں تو دلدارے نداریم	بحسنت در جہاں یارے نداریم
بہ عشقت باکسے کارے نداریم	غمت داریم و غمخوارے نداریم
چو میدانی چرامی پُرسی از ما	خیالِ ترکِ عشق آرے نداریم
متاعِ عشق در بازارِ حسنت	چناں آرزو خریدارے نداریم

برازحور و پری حسن و جمالش   دلا رامیکہ زادم زاد دارم

برائے خود دلم پابند کس نیست   چہ طوطی در قفس آزاد دارم

سبق بُردن زاستاداں چہ مشکل

ولا فکرے برازاستاد دارم

(ایضاً)

زناصح یک نصیحت یاد دارم   کہ باصد غم دلِ خود شاد دارم

بزمِ خوشدلاں نشینم ایجاں   کہ در پہلو دلِ ناشاد دارم

بُود مرغِ دل از زلفش خبردار   نگہ بر دامِ آں صیاد دارم

من از جورِ نہانِ آں ستمگار   بہ دل آہے بہ لب فریاد دارم

بترسم از نگاہِ تیزِ قاتل   کہ در کشِ خنجرِ فولاد دارم

شبابش کرد طفلی را فراموش   بہ پیری حرف حرفش یاد دارم

ولا ذوقے بَرَم از فکرِ حافظ

بنظمِ فرس استعداد دارم

(ایضاً)

دریوائے تو (چو زلفت بہ صبا) برباد م	اے بخوش آب وہوا فائز رکنا بادم
والہ قامت و چوں سرو چمن پابندم	عاشق سیر تو چوں سرو رواں آزادم
حلقۂ زلف تو خواہد کہ کشد صید بہ بند	من خبردار ازیں دام تو چوں صیادم
غم و شادی ہمہ در دست فراق و وصل است	مبتلا در غم ہجر انست دل ناشادم
گوش فریاد رس اے دوست بفریاد رسد	مشکل آنست بگوشت نرسد فریادم
تا ز وصل تو شدم یار بخلوت دلشاد	ہر رفیق تو در آید بمبارکبادم

اے چہ افتاد (ندانی) بہ ولایت حافظ
گیسر دستم کہ براہ تو ز پا افتادم

(۴۰)

سجدہ ہا بر در اقبال تو چنداں کردم	کہ بیمار قم (داغ بلنداں) کردم
اے دہانم عوض فکر پر از گوہر کن	وصف دندان ولبت بے لب و دنداں کردم
در تلاش دہن گلبدن خود بہ چمن	آن لب (غنچہ دہن) را گل خنداں کردم
بیدہانم چو برآشفت ز تعریف دہن	آہ دندان خود م بر سر دنداں کردم

شبِ وصلت و خوابِ غفلتِ ما بخلوت بخت بیدارے نداریم

عدولِ حکمِ ترکِ عشقِ خود را چہ می پرسی کہ انکارے نداریم

ورائے خواجۂ در بندگی ہا

ولا با کس سروکارے نداریم

(۳۹)

در دبستانِ سخن شاعرِ مادر زادم جز باستادِ ازل نیست کسے اُستادم

من نخواندم بفنِ شعر کتابے ز عروض طبعِ موزونست مرا مایۂ استعدادم

گرچہ شاگردِ (بسے از شعرایم) لیکن طبعِ روشن سَبَقے می بَرَد اُستادم

فکرتِ من ز مضامینِ نَوی گیرد کار در کنایاتِ سخن موجدِ صد ایجادم

زورِ بازوے من از کس نگند استمداد قوّتِ غیب ز الہام کند امدادم

فکرِ شاعر کہ شنیدم ز زبانے یکبار قوّتِ حافظہ ام بیں کہ نرفت از یادم

ہاتفِ غیب ولا طفلِ زباندانم گفت

من بشاگردیِ حافظ بسخن اُستادم

(۴۶۲)

گر موافق شود او ناز بتدبیر کنم — وز خلافم رود او شکوهٔ تقدیر کنم

خندهٔ بر رُخ من می زند او دوش بخواب — از کرم گوے معبر که چه تعبیر کنم

زیں سیہ آئینہ مردمکم پیشِ تو یار — در نگہ عکسِ سراپاے تو تصویر کنم

زلفِ لیلیٰ دلِ مجنونِ ترا جوشِ جنونست — چارهٔ نیست جز ایں پاے بزنجیر کنم

چارہ نبود کہ بخوفِ نگہِ تیز تو یار — ناوکم را بکماں دست بہ شمشیر کنم

عہدِ طفلیست فراموش و شباب است بلند — من کنوں مشورتے با فلکِ پیر کنم

زیں جوابِ غزلش خواجہ بر آشفت ولا
بیش ازیں بندگیش آہ چہ تحریر کنم

(۴۶۳)

رنجِ فراقِ یار کہ شام و سحر کشیم — آرد شبے کہ دلبرِ خود را بہ بر کشیم

ما سر نہیم بر خطِ فرمانت اے نگار — ہرگز گماں مبر (بعمل چونتو سر کشیم)

یک لحظہ بے خبر دلِ ما نیست از تو یار — در امتثالِ حکمِ تو دائم کمر کشیم

ساقی بگو بدورِ تماشا چہ شد گناہ — از جامِ چشمِ یار اگر بادہ بر کشیم

چشمِ بد دُور کہ بر آتشِ محسنت جاناں سوختم با دل وجاں کارِ سپنداں کردم

من بیادِ خطِ قرآنِ رخش حافظ را وہ چہ حیرت زدہ (انگشت بدنداں) کردم

وہ چہ از یک سخنِ حافظِ شیراز ولا
زندہ صد آرزو مُردہ پسنداں کردم

(۱۶۱)

ز زلفِ یار چو زلفِ صبا ہوا جویم من از نسیم ہوا خواہِ عنبریں بویم

براسپِ خامہ بمیدانِ عشقبازیِ یار سرم فدا کہ بچوگانِ زلف چوں گویم

بحقِ خسروِ من در دعاے دولت و عُمر بہ تندرستیِ او خیر و عافیت جویم

چہ روز و شب بہ تماشاے عالمِ گذراں نگہ بر آبِ روان ست و بر لبِ جویم

در آرزوے وصالت بآبِ دیدہ خویش ز زندگانیِ خود دست۔ جانِ جاں شویم

بگوشِ جاں بشنو عاشق از مآلِ خودت ہر آنچہ گفتہ ام اے دوست بازی گویم

نگفتہ ام غزلے بے (اجازتش در خواب)
ولا کہ بندۂ آں خواجہ سخن گویم

(۴۶۴)

اے باصلاحِ خطت روے تو پیراستہ ام
سرو قد را چہ پیراستن آراستہ ام

بے طلب در بر بیگانہ نشستی اے شوخ
تا چو شورے من ازیں بزمِ تو برخاستہ ام

من بحکمِ تو رسانده‌م سمنت را بہ رقیب
کار دلخواہِ تو شد بادلِ ناخواستہ ام

زاں ہزاراں کہ دریں دورِ تو برخاستہ اند
یک منم یار بعشقِ تو کہ برخاستہ ام

اے چہ نغز نیست کہ خواہی سحر آں ہجرِ من ست
ایں شبِ وصل ز خالق بدعا خواستہ ام

اے دلت از طلبِ سیبِ زنخداں برخاست
ایں گناہیست کہ از نخلِ تو برخواستہ ام

عیب جوئی مکن ای خواجہ بیک حرفِ غلط
در ولایت بہزاراں ہنر آراستہ ام

(ایضاً)

نیک دانی ز سرِ جاں بچہ برخاستہ ام
در برِ من بنشیں آہ کہ برخاستہ ام

بود آبیکہ مرا تا کمر از سر بگذشت
ہمچو تیغے ز میاں آہ چہ برخاستہ ام

اشک از دیدۂ نمناک چو باراں جاریست
صورتِ ابر ز بزمِ تو کہ برخاستہ ام

بو کہ از نخلِ امیدم ثمرے برخیزد
چوں نہالے ز بہارِ تو چہ برخاستہ ام

دل می بَرَد بہ ماندہر دل چہ جورِ اوست　　صد نالہ ہا ز دلبریِ فتنہ گر کشیم

یک قطرہ نیست ساقیِ ما در نصیبِ ما　　در محفلِ تو بادہ ز خونِ جگر کشیم

گر نشنوی جوابِ غزل گفتہ ولا

حافظ بر نجِ ظلمِ تو یک آہ بر کشیم

(ایضاً)

تصویرِ ابروست چو کمانے اگر کشیم　　ترسیم رنجِ تیر ز نقشِ نظر کشیم

ساقی چو نشنوی بکرم التجاے ما　　ما ہمچو شیشہ پنبہ ز گوشِ تو بر کشیم

جاناں چو ذوالفقار در ابرو گرہ مزن　　ما ہمدمت بہ قتلِ عدو تیغ بر کشیم

یک نالہ را بنالۂ دیگر دہیم وصل　　در فرقتِ تو آہ باہِ دگر کشیم

زلفت بلا کند کہ کند امتحانِ ما　　در ابتلا ببیں چہ بلا ہا بسر کشیم

ما در کتابِ روے زر افشانِ آں نگار　　نقش و نگارِ لوحِ رقم زابِ زر کشیم

گر اعترافِ لطفِ کلامِ ولا نکرد

حافظ زباں ز کامِ سخنگوے بر کشیم

---

(۴۵)

زلفِ یارم رشکِ سنبل۔ عارضِ او لالہ فام
رنگ و بویش غیرتِ گل مایۂ چشم و مشام

آب و تابِ روے روشن بر فلک شام و سحر
رشکِ مہرِ نیمروز و غیرتِ ماہ تمام

وہ چہ دَور ا دَور دارد ساغرت ساقی بہ چشم
چشمِ مُرخت از نظر دارد مے گلگوں بجام

تار تارِ زلفِ او بندیست ہر رنگِ زمیں
دانۂ خالش کشد صد طائرِ دل را بہ دام

شکریں لب با خطِ سبزش چہ طوطی در چمن
قامتش سروِ رواں بکیست در حسنِ خرام

طاق در یکتائیش جنتِ دو تا ابروے یار
مصرعِ ہر ابرویش طاقیست از بیت الحرام

مُبتذل مضمونِ یاریں را چہ نو کردم ولا
اے سبک فکرے چہ سنگیں شد بمیزانِ کلام

(۴۶)

تا بر جمال و حُسنِ رُخت رو نہادہ ایم
ناموس و ننگِ خویش بہ یکسو نہادہ ایم

تا دیدہ ایم زیرِ دو ابرو دو چشمِ یار
پاسنگ در دو چشمِ ترازو نہادہ ایم

تیغِ پُر آب و پُر خم و پُر جوہرے بہ چشم
تا چشمِ خویش برخمِ ابرو نہادہ ایم

سروِ رواں بہ گلشن و قمریست در تلاش
ما گوشِ خود بنالۂ کوکو نہادہ ایم

عزّتِ موے سپیدت کنم اے پیرِ فلک — من بہ تعظیمِ تواز جاے کہ برخاستہ ام

ہستم از بزمِ تو برخاستہ خاطرِ جاناں — ندہد حکمِ نشستن (دلِ برخاستہ ام)

داند آں حافظِ من (خواجۂ شیراز) ولا

از سرِ رہگذر از خوفِ کہ برخاستہ ام

(ایضاً)

وہ چہ در پیریِ خود از سخن آراستہ ام — در سر آید چہ جواں مطلبِ نو خواستہ ام

خلق گوید کہ زخط آتشِ حسنت بنشست — شعلہ آسا بہ تماشاے تو برخاستہ ام

در شبِ وصل ببالم بمسرّت چو ہلال — در بزمِ شب ہمہ شب آں مہِ ناکاستہ ام

اے بہ تشبیہ منم ہمچو میانت ہمہ تن — کہ چو موے بفراق است تنِ کاستہ ام

بر دلِ اہلِ سخن سکّہ نشاند بہ کمال — چوں کمر بست بکارے دلِ برخاستہ ام

حافظ از یک غزلت فکر نمودم سہ غزل — تا بدانی کہ بچندیں ہنر آراستہ ام

دید حافظ چو جوابِ غزلش را در خواب

آفریں گفت ولا با دلِ ناخواستہ ام

(۴۶۷)

بعدلِ غیرِ تو شاہِ جہاں نمی بینم | پناہ گاہ جز ایں آستاں نمی بینم
دریں زمانہ چو خوبان دلربا یارے | کہ بشنود ز من ایں داستاں نمی بینم
کجاست موے میاں در میاں نگنجد موے | کہ از میاں سرِ موے نشاں نمی بینم
کجاست بادِ بہاراں کجاست بلبل و گل | بسیرِ باغ کنوں جز خزاں نمی بینم
بہ چشمۂ تو چہ اے خضر آب بستہ سبز | بہ لطفِ تازہ جز آبِ رواں نمی بینم
مذاقِ شعر و سخن فہمی و سخندانی | دریں زمانہ بہ اہلِ زباں نمی بینم

چہ حافظے کہ بہ دل یادِ عارضت دارد
کہ مصحفش چو ولا بر زباں نمی بینم

(ایضاً)

بناز گرچہ بسے در زمانہ می بینم | ولیک چو نتو کسے در ادا نمی بینم
بحسن چو نتو کسے دلربا نمی بینم | بہ عشق بوالہوسے ہیچو ما ـ ـ ـ
چہ حاصلست کہ دستِ دعا بلند شود | چو آہ دسترسے در دعا نمی بینم
بکوہ و دشت ز آوارگی کند محفوظ | براہ چوں فرسے رہنما نمی بینم

تا رخصتِ نشستنِ ما دادہ بہ بزم — سر بر زمیں بہ پیشِ تو زانو نہادہ ایم
در تیرہ شب (شمردہ قدم) در تلاشِ یار — بر نقش پاش گوش بہ شکپو نہادہ ایم
تا بشنویم نعرۂ تحسینِ ما ولا
ما گوش بر زبانِ سخنگو نہادہ ایم

(ایضاً)

تا رو بہ روے دلبرِ مہرو نہادہ ایم — دل بر ادا و دلبریِ او نہادہ ایم
در آرزوے عشوہ ایماے نازکش — ما چشمِ خود بگوشۂ ابرو نہادہ ایم
دیدیم تا مصائبِ عشقِ تو در جہاں — سر را بفکر بر سرِ زانو نہادہ ایم
لب بر لبِ تو دست بگردن شبِ وصال — اے در برِ تو یار چہ پہلو نہادہ ایم
داند صبا کہ ما بچمن ہا مشامِ خویش — دائم ببوے زلفِ سمن بو نہادہ ایم
بر مطلعِ دو عارضِ روشن چہ مہر و ماہ — در ہالہ ہاے حلقۂ گیسو نہادہ ایم
اے در جوابِ حافظِ شیرازِ نامدار
بنگر ولا چہ سر بسرِ او نہادہ ایم

(۵۱)

جامِ چشمت کند آمادۂ نوشا نوشم	بادۂ یک نگہِ ناز کند مدہوشم
ساقیا بادہ ندارد اثر از شربِ مدام	جوشِ مینا ز دلِ من ننشاند جوشم
واعظ از حرمتِ مے گرچہ بسے میگوید	شیشۂ بادہ مگر پنبہ نہد در گوشم
بر رخ بالاکنم این جنسِ من ارزانست ہنوز	مایۂ عشق بیک بوسہ گہے نفروشم
بنگر آن دلبرِ عیار دلم گرچہ نداد	با دلش در شبِ وصلست چہ در آغوشم
قصۂ خواجۂ میخوار شنیدن دارد	در سخن آہ کند بندگیش خاموشم

کلکم از روے ہنرہاش کشد پردہ ولا
عیبِ حافظ بہ تقاضاے ادب میپوشم

(ایضاً)

زلفِ پر پیچِ تو صد حلقہ کشد در گوشم	امتثالم بادب داشتہ بر در گوشم
گوش تا گوش منم واقف سرگوشیِ غیر	پُر شد از تہمتِ ناپاکِ ستمگر گوشم
دلبرا (گوشِ فلک کر) کہ نسازد برہم	حرفِ وصلم کہ بصد ناز کشی در گوشم
گرفتہ گوشِ من اے یار گوارا کہ زغیر	حرفِ بے شرمیِ او تا نہ خورد بر گوشم

سوخت نیم آتشِ دل سیلِ بکا نیمے بُرد   کردم از دفترِ عشق تو ز طومار دونیم
دلبرا دلبریت کرد دو دل عاشق را   ایں ہماں است کہ گردید دلِ زار دونیم
نیم او نذرِ بتاں نیم بہ نذرِ پاکاں
من ولا کردہ ام از حاصلِ افکار دونیم

(۵۰)

رَوَم از خویش چو از بزمِ تو جانانہ رَوَم   تا ز قالب نرود جاں من از یخانہ رَوَم
مثلِ مجنوں کہ بدر شست بعشقِ لیلےٰ   گر برانی ز سرِ بزمِ تو دیوانہ رَوَم
بے سبب نیست کہ من چشم بچشم شب و روز   ترسم از خاطرِ و قاد تو جانانہ رَوَم
من بریں شمعِ رُخِ روشنِ تو از دل و جاں   ہیچ پروانہ کنم یار چو پروانہ رَوَم
ہمچو پروانہ دلم روے تو شمعِ روشن   من از یخانہ رَوَم گرد تو سرتانہ رَوَم
شب سحر کردم و چشم بر ہست شب ہمہ شب   چوں چراغِ سحری آہ ز کاشانہ رَوَم
لاجواب است ولا فکرتِ حافظ بجہاں
در جوابش رَوَم از کارِ سخن تانہ رَوَم

(ایضاً)

وہ چہ وصلِ تو کہ در عالمِ بالا دارم
بختِ خوابیدہ چہ از خواب کند بیدارم

بختِ بیدار بخواب است کہ از عالمِ خواب
کرد خورشیدِ رُخت ہمچو سحر بیدارم

کارِ تست اینکہ کنی دلبریِ من بہ ادا
کارِ من نیست کہ عشقِ تو فرو بگذارم

دلبرا چشم کشا بر رُخِ دلدادۂ خویش
دلبر ہمسایۂ تو کرد است ترا دلدارم

نیک دانم کہ نسیمِ چمن آرد بوئے
در گلستاں بہ ہواجوئیِ زلفِ یارم

رفت آزادگیم دستِ تو اے سروِ رواں
آہ از سلسلۂ زلف بہ گیرو دارم

گرچہ ناشاد ولا شد ز جوابت حافظ
ہمچناں چشمِ امید از کرمش میدارم

(۵۳)

بندۂ دولتِ تو پادشہیم
حاضرِ کاروبارِ بارگہیم

چشم بر روے روشنت شاہا
از تو اُمّیدوارِ یک نگہیم

اے شکستت بہ بوم بگذاریم
ہمچو ہُدہُد نویدِ فتح دہیم

دست بر تیغ و جاں بکف شاہا
بر درِ دولتِ تو چوں سپہیم

(شب بخیر) تو بر زباں در شب — تر زباں در دعائے صبحگہیم
از سلامے مرنج خسروِ ما — عفو کن عفو گرچہ بیگنہیم

چوں ولا با تو حافظا بسفر
زیر پائے تو مثلِ خاکِ رہیم

(ایضاً)

رختِ عشقت بہر زمیں کہ نہیم — شہر آباد را بباد دہیم
در وفایت مبیں ز دشمن و دوست — باہمہ تار و مار (یک گرہیم)
در تماشائے راست قامتِ یار — عاشقِ جاں نثار کج کلہیم
یار خواہیم پائے مردیِ تو — گرچہ در عشق زاہلِ دستگہیم
ما رفیقِ حبیب و راہبرش — در سفر با رقیب سنگِ رہیم
اے بقربانِ عیدِ قربانت — چشم بر ماہِ ختمِ (سالِ مہیم)

خواجہ در گور و ما ولا بہ لبش
او بمنزل رسید و ما بہ رہیم

(ایضاً)

وہ چہ وصلِ تو کہ درعالمِ بالادارم		بختِ خوابیدہ چہ ازخواب کند بیدارم
بختِ بیدار بخواب است کہ ازعالمِ خواب		کرد خورشیدِ رُخت ہمچو سحر بیدارم
کارِ تُست اینکہ کنی دلبریٔ من بہ ادا		کارِ من نیست کہ عشقِ تو فرو بگذارم
دلبرا چشم کشا بر رُخِ دلدادۂ خویش		دلبرِ یہائے توکرد است ترا دلدارم
نیک دانم کہ نسیمِ چمن آرد بوئے		در گلستاں بہ ہوا جوئی زلفِ یارم
رفت آزادگیم دستِ تو اے سروِ رواں		آہ از سلسلۂ زلف بہ گیرو دارم

گرچہ ناشاد ولا شد زجوابت حافظ
ہمچناں چشمِ امید از کرمش میدارم

(۵۳)

بندۂ دولتِ تو پادشہیم		حاضرِ کار و بارِ بارگہیم
چشم بر روے روشنت شاہا		از تو اُمّیدوارِ یک نگہیم
اے شکستت بہ بوم بگذاریم		ہمچو ہُدہُد نویدِ فتح دہیم
دست بر تیغ و جاں بکف شاہا		بر درِ دولتِ تو چوں سپہیم

حیف صد حیف کہ از باخبران پیش از عشق — کس نہ برتافت زخود بینیِ دلبر گوشم

جامِ خالی بہ کف و بے خبرم از قلقل — پنبہ شیشہ نہد غفلتِ من در گوشم

گفت حافظ کہ ولا خشک[۱] میاور زکلام

از سخن ہائے ترت تا نشود تر گوشم

(۵۲)

وائے کس نیست بعیاری دلبر یارم — بہ ولاسا نکند یاریِ من دلدارم

کس زکارِ منِ محزوں نہ گشاید گرہے — صد گرہ از گرہِ ابروِ او در کارم

با سخن گوئیِ خود آہ چو خط خاموشم — قسمتم بیں بہ حسابت چو مدے بے کارم

ایں سرورِ طربِ بوسہ لعل لبِ تست — جوششِ خونِ دلِ من سرخ کند رخسارم

لطفِ وصفِ لبِ شیرینِ تو باشد جاناں — کہ چو طوطی زلبِ خویش شکر می بارم

اے مرا بادِ گراں ہیچ سروکارے نیست — کہ نمک خوار و دعاگوے ہمیں سرکارم

حافظم گفت ولا فکر تو شوخ است و لے

کارِ خود کن کہ زاندیشہ معافت دارم

---

[۱] خاموش مشو۔

(۵۱)

جامِ چشمت کند آمادۂ نوشا نوشم — بادۂ یک نگہِ ناز کند مدہوشم
ساقیا بادہ ندارد اثر از شربِ مدام — جوشِ مینا ز دلِ من نتشاند جوشم
واعظ از حرمتِ مئے گرچہ بسے میگوید — شیشۂ بادہ مگر پنبہ نہد در گوشم
نرخ بالاکنم این جنسِ من ارزانست ہنوز — مایۂ عشق بیک بوسہ گہے نفروشم
بنگر آن دلبرِ عیار دلم گرچہ نداد — با دلش در شبِ وصلست چہ در آغوشم
قصۂ خواجۂ میخوار شنیدن دارد — در سخن آہ کند بندگیش خاموشم

کلکم از روئے ہنر ہاش کشد پردہ ولا
عیبِ حافظ بہ تقاضائے ادب میپوشم

(ایضاً)

زلفِ پُر پیچِ تو صد حلقہ کشد در گوشم — امتثالم بادب داشتہ بر در گوشم
گوش تا گوش منم واقف سرگوشیِ غیر — پُر شد از تہمتِ ناپاکِ ستمگر گوشم
دلبرا (گوشِ فلک کر) کہ نسازد برہم — حرفِ وصلم کہ بصد ناز کشی در گوشم
گر فتد گوشِ من اے یار گوارا کہ ز غیر — حرفِ بے شرمیِ او تا نہ خورد بر گوشم

حیف صد حیف کہ از باخبران پیش از عشق کس نہ بر تافت زخود بینیِ دلبر گوشم

جامِ خالی بہ کف و بے خبرم از قلقل پنبۂ شیشہ نہد غفلتِ من در گوشم

گفت حافظ کہ ولا خشک[1] میاور ز کلام

از سخن ہائے ترت تا نشود تر گوشم

(۵۲)

وائے کس نیست بعیّاری دلبر یارم بہ دلاسا نکند یاریِ من دلدارم

کس ز کارِ منِ محزوں نہ کُشاید گرہے صد گرہ از گرہِ ابروِ او در کارم

با سخن گوئیِ خود آہ چو خط خاموشم قسمتم بیں بہ حسابت چو مدے بے کارم

ایں سرورِ طرب بوسۂ لعل لبِ تست جوشِ خونِ دلِ من سُرخ کند رخسارم

لطفِ وصفِ لبِ شیرینِ تو باشد جاناں کہ چو طوطی زلبِ خویش شکر می یارم

اے مرا بادِ گراں ہیچ سروکارے نیست کہ نمک خوار و دعاگوے ہمیں سرکارم

حافظم گفت ولا فکر تو شوخست و لے

کارِ خود کن کہ ز اندیشہ معافت دارم

[1] خاموش مشو۔

(شب بخیر) تو بر زباں در شب — تر زباں در دعائے صبحگہیم

از سلامے مرنج خسروِ ما — عفو کن عفو گرچہ بیگنہیم

چوں ولا با تو حافظا بسفر

زیر پائے تو مثلِ خاکِ رہیم

(ایضاً)

رخت عشقت بہر زمیں کہ نہیم — شہر آباد را بباد دہیم

در وفایت مبیں ز دشمن و دوست — با ہمہ تار و مار (یک گرہیم)

در تماشائے راست قامتِ یار — عاشقِ جاں نثار کج کلہیم

یار خواہیم پائے مردیِ تو — گرچہ در عشق زاہلِ دستگہیم

ما رفیقِ حبیب و راہبرش — در سفر با رقیب سنگِ رہیم

اے بقربانِ عیدِ قربانت — چشم بر ماہِ ختم (سالِ مہیم)

خواجہ در گور و ما ولا بہ لبش

او بمنزل رسید و ما بہ رہیم